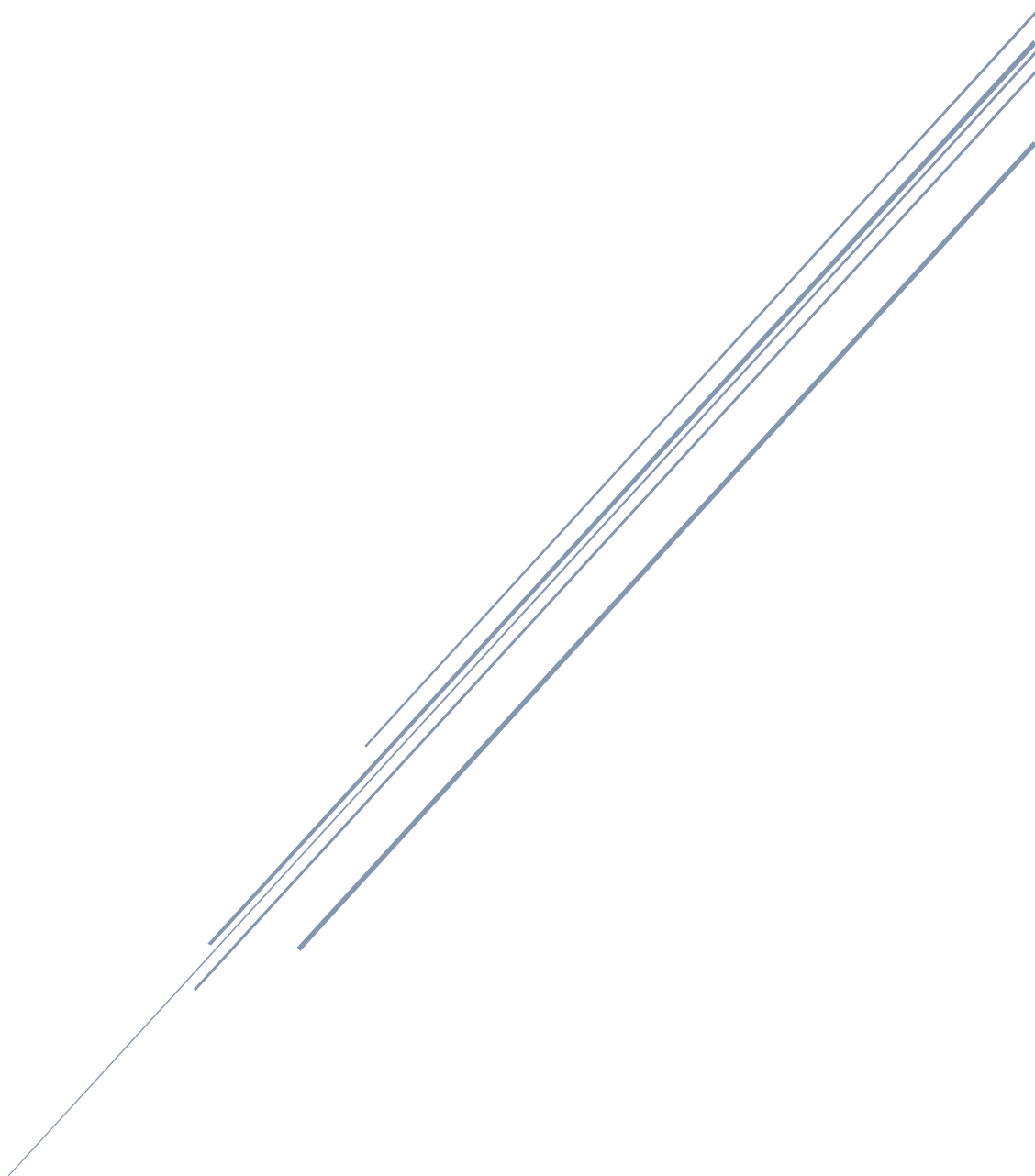


Nano Disk

نانو دیسکی  
کتابخانه



آرزو موسی زاده

علم و دانش و تکنولوژی همیشه در حال رشد بوده و هرروز سرعت این روند بیش از روز قبله. دنیای امروزی که من در آن زندگی میکنم خیلی با دنیای قبل متفاوت هست.

امروزه در دنیای من تشخیص آنرویدها از انسانها سخت شده و در این دنیای امروزی اکثر همکارها یا دوستان اقلیتی از آنرویدها تشکیل میدهند. این موجودات مکانیکی بزرگترین تحولی است که دنیا دستخوش آن شده است. در حال حاضر هیچ مرز مشخصی بین موجود زنده و غیر زنده نداریم و این پارادایم ما خواهد بود.

بذارید به اول ماجرا برگردیم! از سال ۱۹۴۶ میلادی که اولین کامپیوترها ظهور پیدا کردند دنیای ما رو به رشد و تحول پیش رفت. رباتها، هوش مصنوعی همه ایده های انسانی اما تخیلی به نظر میرسیدند.

نویسنده معروف داستان های تخیلی "ایزاک آسیموف" اولین بار در سال ۱۹۴۲ قوانین

سه گانه رباتیک را بیان کرد که همین قوانین، الگویی برای ساخت ربات ها شد.

قانون ۱: یک ربات نباید به انسان صدمه بزند یا با خود داری از عملی موجب آسیب

دیدن به بشریت شود.

قانون ۲: یک ربات باید به تمام دستوراتی که از سوی انسان به او داده میشود عمل کند،

مگر اینکه قانون اول را نقض کند.

قانون ۳: یک ربات تا جایی که قوانین یک و دو نقض نشود باید از وجود خود

محافظت کند.

البته بعد ها چند قانون دیگر به این قوانین اضافه شد:

قانون ۴: یک ربات باید همیشه ماهیت رباتی خود را حفظ کند. قانون ۵: یک ربات

باید بداند که ربات است.

البته طولی نکشید که قانون چهارم نقض شد و رفته رفته از قوانین حذف شد چون بشر

توانسته بود ربات هایی شبه انسان بسازد. رباتهایی که از نظر ظاهری با انسان چندان

تفاوتی ندارند. موجوداتی که در آزمایشگاه ساخته شدند و باعث میشوند که فکر کنیم یکی از خود ما هستند.

از آن به بعد ربات ها همه جا بودند! رباتهای خدماتی، رباتهای امدادگر، پزشک، پلیس و...

شرکت های بی شماری در این زمینه شروع به ساخت رباتهای خود با ویژگی های مخصوص به خودشان کردند و بازار رقابت به سرعت شکل گرفت. با گذشت زمان و حضور این ربات ها میان انسان، این ربات ها "آندروید" به معنای شبه انسان نام گرفتند.

پدر من هم صاحب یکی از همین کمپانی هاست. کمپانی "کیان" نام خانوادگی مان که در سطح بین المللی مطرح شده است. در واقع پدر و مادر من هر دو دانشمند در زمینه هوش مصنوعی و آندرویدها هستند و توانستند پیشرفت های قابل توجهی در این زمینه داشته باشند که چندان از نظر عموم مورد استقبال قرار نگرفت! آنها توانستند

آندرویدهایی با قابلیت درک احساسات انسانی و ابراز این احساسات انسان گونه را روانه ی بازار کنند. موجودات آهنی که به ما لبخند میزنند و دستشان را به سوی ما دراز میکنند تا باهم دست بدهیم!

اولین نسخه این آندروید زمانی که من فقط یک پسر بچه بودم ساخته شد. یک آندروید مونث به اسم آتریسا. یک نسخه ی کاملا موفق. برنامه ریزی آتریسا مختص یک زن ۳۰ ساله بود. به عبارت دیگر آتریسا ۳۰ سال سن داشت و همیشه در این سن باقی می ماند! فقط با درک از محیط و اطرافیانش میتوانست عملکرد ذهنیش را ارتقا بدهد. تنها ایراد تکنیکی آتریسا یکی از چشمهایش بود. قرار بود چشمانی سبز داشته باشد که با موهای شرابی رنگش هارمونی خاصی ایجاد کند، اما به دلیل اختلالاتی لنز یکی از چشمهایش از کار افتاد و به رنگ اصلی قرمز برگشت. مادرم تصمیم نداشت این ایراد رو درست کند چون به نظرش همین اختلال رنگ چشم، آتریسا را از بقیه متمایز و خاص میکرد.

از آن موقع تا الان آتریسا در شرکت به عنوان دستیار پدرم کار میکند و حتی حقوق هم میگیرد و حسابی مورد اعتماد خانواده ست و همه دوستش داریم. این اواخر اوضاع خوبی نداشتیم نه من نه پدرم...

مادرم یک سال پیش خودکشی کرد.. باور همچین چیزی بی نهایت سخت است.. آخه چه طور ممکنه؟ زنی باهوش با جایگاه اجتماعی بالا، یک مادر و همسر نمونه.. بخواهد همچین کاری کند؟ از هیچ بیماری روحی رنج نمیبرد و در سلامت کامل به سر میرد.

طبق بررسی و پیش بینی ربات های پزشک، با وضعیت سلامتی مادرم اون می بایست تا

۸۵ سالگی عمر کند اما چرا باید همچین کاری در حق من و پدرم میکرد؟

بعد از آن اتفاق شوم، رابطه ی بین من و پدرم کم رنگ شد. او بیشتر در کار غرق شد

و ما بیشتر از هم دور شدیم و من هم از شرکت پدرم استعفا دادم. تخصص من در زمینه

ی مهندسی و برنامه ریزی این ربات ها بود. این غول های آهنی شبه انسان را من برنامه

ریزی و برنامه نویسی میکردم. مادرم دلیل اصلیم برای علاقه مندی و وارد شدن به این

زمینه کار بود. بعد از رفتنش... انگار دیگه دلیل و انگیزه ای برای اینکار نداشتم. مدتی

بیکار بودم و دنبال کار میگشتم تا اینکه بلاخره یک کاری جور کردم. البته نه اینکه به

پول نیاز داشته باشم، صرفا برای اینکه از این روحیه دردناک خارج شوم. در یک

فروشگاه زنجیره ای کار پیدا کردم، کار کسل کننده ای هست و ازش متنفرم!

مخصوصا از اینکه با یک مشت ربات و آندروید سرو کله میزنم. بعد از مرگ مادرم

دیگه آن دیدگاه سابق رو نسبت به این موجودات آهنی ندارم. اما بهر حال این

موجودات در میان ما هستند. اگر چه به لحاظ ظاهری با ما تفاوتی ندارند، ولی ما هم به

دنبال تفاوت های ذاتی نیستیم، بلکه به دنبال تفاوت های رفتاری هستیم و هنوز این

مرز تمایز ما و آندروید هاست.

-داری خاطره روزانه مینویسی؟؟ به نظر کار جالبی میاد، من تا حالا انجام ندادم!

فقط همینو کم داشتم! M-24، یک تیکه آهن قراضه قدیمی که دوباره رنگ شده

وبرنامه اش ارتقا یافته ، به شدت کنجکاوه و همیشه روی اعصاب منه!

-به خاطر اینکه تو هر روز اینجایی و یک رباتی.. دلیلی برای خاطره نویسی نداری!

M-24: نیما احساساتم رو جریحه دار کردی ..

نیما: قابلیت درک احساسات در پروتوکل برنامه ریزی تو نیست. تو فقط یه امدادگری.

M-24: در واقع هست.. همین دیروز ارتقا پیدا کردم، در حد یه آندروید نو توانایی

درک دارم.

M-24 یک ربات از دسته ی امدادگر هست، یعنی بود! فقط به خاطر اینکه ظاهرش

قدیمی شده از کار امدادگری خارجش کردن. حالا کار امدادگری توسط

آندرویدهایی به زیبایی ظاهری عروسک ها اینکار را انجام می دهند. میتوانست اوضاع

از این بدتر باشد، ممکن بود باز یافتش کنن. این بدترین کابوس آندروید یا ربات

میتواند باشد!

M-24: هم صبر کن بینم! امروز ۶ بهمنه، تولدته اینطور نیست؟! هی بچه ها تولد

نیما ست!! چه طور همچین چیزی یادم رفت! تولدت مبارک!

نیما: برد حافظه ات یکم قدیمی شده این میتونه باعث اختلال داده های ثبت شده در

حافظه ات شه. بهر حال از لطف ممنونم ام-۲۴!

مشغول صحبت با ام-۲۴ بودم که برق های فروشگاه قطع شد. قطعی برق معمول نیست،

منابع جایگزین زیادی برای تولید برق فراهم شده. صدای دو نفر را از پشت قفسه ها

شنیدم که باهم پیچ پیچ میکردند.

-زودباش روشنشون کن.

-هیس! فندکت رو بده من! اول تو برو، نزدیک که شدیم من روشنش میکنم، چه

انفجاری شه!

خیلی زود صداها را شناختم. صدای دوتا از بهترین دوستانم، رامین و آرش بود. همیشه

یه کار عجیب غریب و معمولاً دردسر ساز برای تولدم انجام میدهند.

آرش جفت دستهایش پشت سرش بود و رامین هم پشت سرش در تاریکی آرام قدم

برمیداشتند. طولی نکشید که برق اضطراری وصل شد و همه جا دوباره روشن شد. با



روشن شدن چراغ‌ها نقشه‌ی رامین و آرش ناکام ماند. قیافه‌شان با روشن شدن برق‌ها

متعجب شد. آرش سریع گفت: زود باش روشن کن!

آرش کیکی را از پشت سرش جلو می‌آورد، شمع‌های روشن می‌درخشیدند و هر لحظه

رو به خاموش شدن میرفتند، مثل یک فیتله‌ی فشفشه. رامین با یک لبخند احمقانه

منتظر بود! فیتله‌ی شمع تا درون کیک نفوذ و بعد خاموش شد.

رامین: چی شد؟ چرا کار نمی‌کنه؟

آرش: ایده‌ی جنابعالی بوده من از کجا بدونم!

رامین: قرار بود یه انفجار کیکی باشه...

باید اعتراف کنم این امن‌ترین کاری بوده که تا حالا انجام دادن! رامین و آرش از

بهترین رفقای من هستند، از دوره دبیرستان تا امروز. رامین بین همه قدش متوسط ولی

ورزشکار هست، موهای مشکی و پوست کمی برنزه داره و مغز متفکر کارهای خبیثانه

و شیطنت آمیزه! آرش، از اون دسته پسرهای رویایی دخترهاست! قد بلند، خوشتیپ

موهای مشکی پر کلاغی و پوست روشن با چشم‌های رنگی! همیشه توجه دخترها به

سمتش جلب میشه و البته که آرش هم از این موضوع بدش نیما! نسبت به رامین خیلی

آروم تر و عاقل تره ولی حسابی سرش با دخترها گرمه!

آرش با لبخندی گفت: تولدت مبارک داداش!

رامین: تولدت مبارک... هرچند برنامه این نبود. - نگاهی به آرش میندازد که انگار

عملی نشدن برنامه تقصیر او بوده!-

نیما: خوشحالم که این فروشگاه رو به آتیش نکشیدین! مرسی رفقا ولی برای جشن

گرفتن دیگه بزرگ شدما!

رامین با شوخ طبعی همیشگی اش جواب داد: «ای بابا همش ۲۷ سالت شده! تازه اول

چلچلیته! درضمن برنامه ی امشب که فقط این کیک مسخره نیست!»

نیما: نمیدونم بچه ها... راستش امشب زیاد حس و حال جشن گرفتن ندارم.

آرش: بین نیما... میدونیم که هنوز عزاداری و سال سختی داشتی ولی بهتره دیگه

گذشته رو رها کنی. در این مورد کاری ازت برنیما و واقعا قلبا هممون متاسفیم. یاد

مادرت همیشه پشت زنده ست. ما فقط میخوایم همون نیمای سابق شی. پس راجع به

برنامه ی امشب هیچ بهانه ای قبول نمیکنیم. زودباش جمع کن بریم پسر.

ام-۲۴: وای مهمونی! مهمونی! من عاشق مهمونی ام! تولدت مبارک...! هی پسرا منم

میتونم پیام؟

رامین نگاهی موزیانه به آرش انداخت و با لبخندی روبه ام-۲۴ گفت: البته که میتونی!

میدونی تو ربات باحالی هستی. بزن بریم!

هر چهار نفرمان از فروشگاه بیرون اومدیم، آسمان با لایه ای از غبار و آلودگی ها

پوشیده شده بود و تقریبا دید واضحی از آسمان شب وجود نداشت. چند لحظه منتظر

بودیم تا ماشین آرش به صورت اتوماتیک به سمت فروشگاه حرکت کرد و دقیق کنار

آرش ایستاد. سپس آرش دستش را روی شیشه پنجره سمت راننده گذاشت و فشار

ملایمی داد، دست آرش در کسری از ثانیه اسکن شد و قفل خودرو باز و درها

اتوماتیک باز شدند.

رامین بدون اینکه به طرفم برگردد مرا مورد خطاب قرار داد: موندم تو که این همه پول

داری چرا ماشین نمیخوری همش با دوچرخه اینور اونور میری!

نیما: به ماشین نیازی ندارم و این دوچرخه هم به اندازه ی خودش حسابی پیشرفته اس!

رامین: آها! به سادگی همون دوچرخه هایی که قبلا وجود داشته!

نیما: خب کسی قراره بگه برنامه چیه؟!

آرش: نه! و اگر بیشتر از این بخوای سوال کنی مجبوریم از ام-۲۴ بخوایم ساکت کنه!

ام-۲۴: در واقع من یه امداد گرم، نمیتونم به کسی آسیب بزنم.

بیشتر از این حوصله ی بحث و کشمکش با بچه ها را نداشتم. راستش اصلا دلم

نمیخواست تولدم را جشن بگیرم. بدون مادرم..... حتی پدرم هم امروز را به خاطر

نداشت! و بیره ای در جیب شلوارم حس کردم. موبایلم را در آوردم و نگاهی به آن

انداختم. یک پیام از طرف آیدا "تولدت مبارک نیما" حداقل هنوز یکی کاملا

فراموشم نکرده. من و آیدا رابطه ی پیچیده ای داشتیم. مدام باهم دعوا میکردیم، جدا

میشدیم و دوباره پیش هم برمیگشتیم. اما این بار واقعا جدا شدیم.. آیدا معتقد بود من

عوض شدم و دیگر نیمای همیشگیش نیستم.. منم چاره ای جز قبول این شرایط نداشتم.

بدون اینکه جواب تبریکش رو بدم گوشیم را خاموش کردم و داخل جیبم گذاشتم. به

صندلی تکیه دادم، پنجره ماشین تکیه گاه سرم شده بود. شاید یکم خوش گذرانی

برایم خوب باشد و حال و هوایم را عوض کند.

نیما: مامان! داری چیکار میکنی؟

مادر مدادش را روی کاغذ گذاشت و با مهربانی به من نگاه کرد.

زیبا: تو هنوز نخوابیدی کوچولوی من؟

روی پاهایش آرام دوبار ضربه زد.

- بیا بشین تو بغلم بینم!

دستهای گرمش را دور کمرم گذاشت، من را بلند کرد و روی پاهایش نشاند و موهایم

را نوازش کرد.

نیما: بازم داری آدم آهنی میکشی؟

مامان کاغذهایش را جمع کرد و داخل پوشه ی آبی گذاشت و با لبخندی گفت: "نه

عزیزم چیزی نیست. راستی چرا هنوز نخوابیدی؟"

نیما: دوست ندارم تنها بخوابم. من یه خواهر میخوام..

مادرم خنده ای بلند کرد و لپم را کشید و بعد مرا بوسید.

زیبا: دوست داری خواهرت چه شکلی باشه؟ شبیه خودت باشه؟!

نیما: موهاش آبی باشه!

زیبا: آبی؟! چرا آبی؟!

نیما: نیما آبی دوست داره!

مادرم با نگاهی درخشان مثل مروارید به من چشم دوخت و گفت: "سیستم تهویه از

کار افتاده است!" یک دفعه تصویر مادرم محو و ناپدید شد. صدایی زنی شنیدم که

دوباره گفت: سیستم تهویه از کار افتاده است.

چشمانم را باز کردم، همه جا تاریک و سیاه بود. بوی خون در فضا احساس میکردم،

سرم به شدت درد میکرد با دست ناحیه درد را لمس کردم، ناحیه ای از سرم برجسته

شده بود و حسابی درد میکرد اما به نظر نمی آمد خونریزی کرده باشم، اصلاً نمیدانستم این بوی خون از کجاست. زیاد زمان نبرد و چشمم به تاریکی عادت کرد و توانستم تا حدی بینم. من داخل ماشینی روی صندلی راننده بودم. هر چند زیاد مشخص نبود اما ماشین به نظر قدیمی می آمد. دستم را بالا بردم و چراغ سقفی ماشین را روشن کردم. دردی در ناحیه پا حس کردم، نگاهی به پایم انداختم و دیدم که قسمت ران پایم بریده شده و خونریزی دارد.

گیج شده بودم، چه اتفاقی افتاده؟ هیچ چیز یادم نیامد هیچ... اما چیزی که مطمئن هستم اینه که من ماشین ندارم. پس این ماشین کیه؟ من شب را کجا بودم؟ الان وقت فکر کردن به این مسائل نبود، پام خونریزی داشت و هر لحظه دردش بیشتر میشد. سریع شال گردنم را از دور گردنم باز کردم و سعی کردم دور پام ببندم. به سختی میتوانستم پایم را حتی یک ذره بلند کنم تا شال گردن را دورش ببیچم. چند لحظه ای صبر کردم و به خودم وقت دادم تا آماده شوم. خیلی خب نیما.. تا سه بشمار و بعد سریع پاتو بلند کن...  
یک... دو... سه... سه...

موج دردی وحشتناک در سرتاسر بدنم پیچید ولی موفق شدم شال گردن را محکم دور پایم ببندم و صندلی را به سمت عقب هل بدهم.

سعی کردم از پنجره به بیرون نگاه کنم اما به طرز عجیبی همه جا تاریک و سیاه بود و هیچیز معلوم نبود. نگاهی به صندلی عقب انداختم. یک دختر لاغر و نحیف روی صندلی عقب افتاده بود. یعنی مرده؟؟ صدایش زدم "هی خانم؟؟؟ حالت خوبه؟ صدای منو میشنوی؟؟؟" هیچ عکس العملی نشان نداد. تکانش دادم و متوجه شدم و که یک آندروید است. و باز هم ذهنم از سوال های مختلف پر شد. یه آندروید.. یه ماشینی که معلوم نیست مال کیه... و اینکه من چیزی به یاد نمی آورم، حتی نمیدانم ساعت چنده. خواستم چراغ های جلو ماشین روشن کنم اما به نظر می آمد که صدمه دیدن. رفتم سراغ بوق، تا با بوق زدن اطرافیان را متوجه خودم کنم. اما بوق هم کار نمیکرد! خوش شانسی پشت خوش شانسی! شیشه پنجره را پایین آوردم تا سرو گوشی آب بدم اما به محضی که یک ذره پنجره را پایین کشیدم انبوهی از خاک به داخل ماشین ریزش کرد و بند نمی آمد. سریع با هر بدبختی بود شیشه را بالا کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

یک نفر منو داخل این ماشین زنده به گور کرده بود.

چند ساعت بیهوش در این ماشین بودم؟ اکسیژن برای چند ساعت دیگر باقی مانده؟

هیچ جوابی برای هیچ کدام از سوالاتم ندارم. اما باید هر جور شده از این جا خودم را



نجات میدادم. خودم رو به صندلی عقب کشاندم و سراغ دختره آندروید رفتم. نگاهی به صورت عروسک ماندش انداختم اما چهره اش برایم آشنا نبود. سعی کردم دوباره روشن و راه اندازیش کنم اما ممکن نبود چون منبع تغذیه اش سوخته بود یا شاید هرکی این بلا را سر من آورده این دختر را هم سوزانده، پس به احتمال زیاد برد حافظه و دوربین هایش رو هم از بین بردند.

هیچ راه نجاتی نداشتم، و ندانستن اینکه چند متر زیر زمین دفن شدم خودش یک عامل خطر محسوب میشد. اگر در ناحیه عمیق دفن شده باشم به محض پایین کشیدن شیشه، خاک داخل ماشین میشه و هیچ راه فراری ندارم فقط به مرگ خودم سرعت میبخشم. باید چیکار کنم... باید چیکار کنم.. حتی نمیدانم چه قدر زمان باقی مانده. احساس کردم ماشین تکان کوچکی خورد. فکر کردم شاید خیالاتی شدم اما اینبار تکان شدید تری بود. به نظر می آمد کسی سعی دارد ماشین را بالا بکشد. فریاد زدم و کمک خواستم، چندین و چند بار فریاد کمک خواستم تا اینکه صدایی نه چندان واضح شنیدم: "لطفا کمی تحمل کنید... ما برای کمک اینجاییم."

ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست و نفس عمیقی کشیدم. الان این کابوس لعنتی تمام میشه. یک لحظه ماشین زیر زمین دفن شده بود لحظه ی دیگر ماشین روی جاده

ی آسفالتی ناتمام بود. ربات های پلیس نجاتم داده بودند. یکی شان در عقب ماشین باز کرد و منتظر شد تا از ماشین بیرون بیایم. نگاهی به دختر آندروید انداختم. او تنها سر نخم بود، بلاخره یک جوری درستش میکردم و اطلاعاتش را برمیکرداندم. بغلش کردم و کشان کشان خودم را از ماشین بیرون آوردم. پلیس ها به کمکم آمدند و نگاهی به زخم هایم انداختند و قول دادند که همه چیز تحت کنترل هست و جای نگرانی نیست.

نگاهی به اطراف و دوروبر انداختم. بیرون از شهر بودم، جایی که از آسمان تا زمین تاریک و سیاه بود، جایی با یک جاده نیمه تمام و آسفالت نیمه تمام.. شانس آوردم که این پلیس ها همین اطراف بودند اما همین هم مشکوک بود. این جا جایی نیست که مردم برای پیکنیک زدن بیایند!

احساس چندان خوشایندی نداشتم و پام هنوز درد میکرد. یکی از پلیس ها هنوز مشغول صحبت و دلداری دادن بود تا اینکه یک لحظه هردو ساکت شدند. نگاهی به هردو انداختم، چیزی به نظر مشکوک میرسید. انگار یک نفر داشت من را نگاه میکرد. حس ششم گفت بهتره چند قدمی به عقب بروم. همان پلیس با لحن دیگری گفت: "

آقا.. شما باید با ما بیاین "

همین جمله کافی بود تا بفهمم هیچ چیز سر جای خودش نیست و آگه دیر بجنبم کلاهم پس معرکه اس! با آن پای ناقص و سنگینی وزن یک آندروید که به اندازه ی یک انسان بالغ بود زدم به چاک. اما توانایی و سرعت ربات ها را همیشه دست کم گرفتم. یکیشون به سمت من آمد و هلم داد، روی زمین پرت شدم و دختر بیچاره با کمی فاصله از من، روی زمین افتاد. خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم، نمیدانم از سرما میلرزیدم یا از ترس ولی بیشتر از این نمیتوانستم تحملش کنم. با صدایی خشمگین جوری که ترس در صدایم حس نشود گفتم: " شما اجازه آسیب زدن به منو ندارید.. این قانونه.. شما اجازه آسیب زدن به انسان ها رو ندارین."

به نظر نمی آمد قانع شده باشند! ربات دیگر به سمت من دوید و مجبور شدم دختر را همانجا ول کنم و پا به فرار بذارم. کمی دور شدم که متوجه شدم دیگر دنبال من نیستند. کسی دنبال من نیست. یعنی کسی داشت کنترلشان میکرد؟ کی به آنها دستور داد که دیگر دنبال من نیایند؟ هدف من بودم یا اون دختر؟؟ با پایین رفتن آدرنالین کم کردها دوباره برگشتند و لنگان لنگان دنبال راهی برای برگشت به خانه بودم..

سوز سرمای صبحگاهی به صورتم شلاق میزد. چشمانم را باز کردم، نور خورشید بالا آمده بود و روی شاخه های خشک و بی جان درختان تابیده بود. بدنم کرخت شده بود و حال مساعدی نداشتم. حتی به شهر هم نزدیک نشدم! حتما دیشب از حال رفته بودم، با این حساب شانس آوردم که هنوز زنده ام! چیزی زیر بدنم اذیتم میکرد به یک طرف چرخیدم و از زیر تنم درش آوردم. یک تیکه چوب خشک شده بود. از روی زمین بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. در یک قبرستان خارج از شهر بودم و شب تا صبح را روی یک سنگ قبر سنگی و سرد سپری کرده بودم.

نگاهی به زخم پام انداختم به نظر می آمد که دیگر خون ریزی ندارم اما هنوز درد میکرد. باید دنبال مسیر جاده بگردم، حتما یک نفر پیدا میشد از اینجا رد شود و به من کمک کند. سرعت راه رفتنم از سرعت یک لاکپشت هم کمتر بود، خیلی آرام قدم برمیداشتم و دستم روی پایم بود. میتوانم بگم که این همان مسیری ست که دیشب داشتم از دست اون دو پلیس فرار میکردم هست. اثری ازشان نیست که خب خبر خوبیه! اصلا دوام نمیارم اگر بخواهم از دست یکی دیگه شان فرار کنم. نگاهم به اطراف چرخید و با بدن آندروید دختر مواجه شد. دقیقا همان جایی که دیشب روی زمین پرت شد. اما مگر هدف او نبوده؟ پس چرا نبردنش؟؟ به سمتش رفتم و نگاهی

انداختم فرقی با ظاهر دیشبش نداشت، به نظر نمی آمد که آن پلیس ها سراغش رفته باشند... پس یعنی هدف من بودم؟ اما برای چی؟ توی جیب هایم دنبال موبایلم گشتم و از اینکه چرا زودتر به فکرش نیفتادم عصبانی شدم! اما خبری از موبایل نبود ظاهراً گمش کردم. نفسی گرفتم و دختر را بلند کردم. باید با خودم میبردمش، حتما اطلاعاتی به دست میاوردم. مستقیم رفتم و رفتم تا جاده را پیدا کردم. کمی در مسیر جاده راه رفتم و منتظر عبور ماشینی بودم تا من را به شهر ببرد. زمانی که دیگر بیش تر از این نمیتوانستم راه برم و حتی دیگر نمیتوانستم آندروید رو با خودم حملش کنم، سروکله ی یک وَن سفید رنگ پیدا شد و به کمکم آمد. راننده مرد مسن خوش برخوردی بود. بطری آبی به من داد و کمی از غذای صبحگاهیش را با من سهیم شد. من که یک سره بطری آب را خالی کردم و بعدش ترجیح دادم بخوابم. خواب تنها چیزی بود که الان نیاز داشتم.

\*\*\*

بلاخره به آپارتمانم رسیدم. دست کثیف و خونی ام را روی اسکنر در گذاشتم. اسکن دستم کمی طول کشید ولی بلاخره در باز شد. پرده ها کشیده بود و سالن تاریک بود. با صدایی نه چندان بلند گفتم "سونیا پرده ها رو باز کن."

سونیا: سلام نیما، خوش اومدی.

پرده ها باز شدن و نور فضای سالن را روشن کرد. سونیا سیستم هوشمند خانه است. درسته در حال حاضر چندان میانه خوبی با رباتها و آندروید ها ندارم اما از این همه تکنولوژی پیشرفته نمیشود چشم پوشی کرد. و سونیا تنها کسی ست که با او صحبت میکنم!

سونیا: میبینم که یه آندروید با خودت آوردی!

نیما: باورت همیشه دیشب چه شبی بود. سونیا من هیچی از دیروز و دو روز گذشته ام یادم نیامد. اصلا نمیدونم چه اتفاقی افتاده.. حتی نمیدونم این آندروید از کجا اومده و ربطش به من چیه.

سونیا: به نظر میاد توی در دسر افتادی. صدات مضطربه.. بذار پویشت کنم..... پویش کامل شد.. در ناحیه سر ضربه نسبتا شدیدی دیدی و نشانه ای از آسیب و صدمه دیدن جمعیه نیست. این ضربه اونقدر شدید بوده که بتونه باعث اختلال در حافظه ی کوتاه مدت بشه. در ناحیه ران پای سمت راست آسیب دیدی و خونریزی داشتی، باید به پزشک مراجعه کنی، زخم عمیقه و احتمال عفونت زیاد. در ناحیه دنده هم آسیب دیدی اما جدی نیست. با چند روز استراحت این جراحات سطحی بر طرف میشن.

نیما: از این بدتر دیگه نمیتونست بشه. امروز چندمه؟ چند شنبه اس؟

سونیا: جمعه هفت بهمن. چیزی یادت اومد؟

نیما: نه هیچی...

سونیا: دیروز روز تولدت بوده نیما. شاید این کمکی کنه. حتی میتونم فیلم های دیروز

یا چند روز گذشته رو نشونت بدم.

نیما: آره شاید فکر خوبی باشه..

همین لحظه صدای زنگ در به صدا درآمد. هرکی بود به نظر عصبانی می آمد چون

مدام پشت سرهم زنگ میزد. برای باز کردن در تردید داشتم و از سونیا خواستم هویت

شخص پشت در را شناسایی کند.

سونیا: هویت شناسایی شد. رباتی به اسم ام-۲۴. برای کار امدادگری برنامه ریزی شده

خطری نیست.

نیما: ام-۲۴! حالا دیگه دم در خونه هم میاد! مرسی سونیا.

لنگان لنگان سمت در رفتم و در را باز کردم. ام-۲۴ بدون هیچ فکری و با یک حرکت ناگهانی وارد آپارتمانم شد. به نظر ناراحت می آمد. دست به کمر ایستاده بود و آماده بود تا شروع کند به فک زدن.

ام-۲۴: نیما کیان.. باید یه درست و حسابی به اون دوستان میدادم و حالشون جا می آوردم اما چون توی برنامه ام نیست نمیتونم! چه طور اجازه همچین کاری بهشون دادی؟ فکر میکردم واقعا رفیقیم... ولی ظاهرا اشتباه میکردم. شما انسانها خیلی پستین و از همه چیز سواستفاده میکنین.

نیما: هی یه دقیقه آروم باش.. چی شده؟؟ من اصلا نمیدونم داری درباره ی چی حرف میزنی؟

ام-۲۴: درباره ی دوستای بی ادب، اونا تنظیمات منو دستکاری کرده بودن و صدای منو به صدای مونث تبدیل کرده بودن.. چه طور تونستن؟؟؟ من یه جنس مذکرم!!

نیما: خب در واقع جنسیت نداری.. -نگاه ام-۲۴ عصبانی بود برای همین ترجیح دادم همین جا بس کنم و اذیتش نکنم. ادامه دادم- بین واقعا هیچی یادم نیاد و به خاطر

اتفاقی که برات افتاده واقعا متاسفم. کار جالبی نبوده. ولی یه نگاه به سرتا پای من بنداز!



اصلا هیچ نظری ندارم که دیشب یا حتی چند روز گذشته کجا بودم یا چه اتفاقی افتاده.

ام-۲۴: نگاهی به سرتاپای من انداخت و شوکه شد و دستهای آهنیش را به نشانه ی تعجب روی دهانش گذاشت.

ام-۲۴: چه اتفاقی افتاده... تو نباید تکون بخوری بشین.. بشین.. من یه امداد گرم میدونم باید چیکار کنم. الان کمکت میکنم. جعبه کمک های اولیه کجا میداری؟  
نیما: توی کمد اتاقم الان میام....

ام-۲۴: نه! از جات تکون نخور، خودم میارم.

چند ثانیه بعد ام-۲۴ با جعبه کمک های اولیه و وسایل لازم برای پانسمان و ضد عفونی کننده برگشت. میدونم چهره ی ام-۲۴ آهنیه و خالی از احساسات انسانی اما میتوانستم در صورتش، در نگاهش مهربانی خاصی را احساس کنم. مهربانی ای که نمیدانستم واقعه یا این که حاصل برنامه ریزی اش است...

نیما: خب میتونی به من بگی دیشب کجا بودم و چه اتفاقی افتاد؟

ام-۲۴: دیشب تولدت بود و دوستات رامین و آرش برات یه جشن تولد سوپرایزی

گرفته بودن، توی یکی از سالن هایی که مخصوص افراد vip و پولداره! جمعیت

شلوغی اونجا بودن و تو حتی نصفیشون رو هم نمیشناختی! سعی کردی خوش

بگذرونی اما به نظر نمیومد که بهت خوش میگذره. بعد هم از مهمونی زدی بیرون.

نیما: زدم بیرون؟ نمیدونی کجا یا با کی؟ کسی همراهم بود؟

ام-۲۴: تنها بودی و نه نمیدونم کجا رفتی.. شاید داشتی می رفتی خونه.

چشمم به آندروید افتاد. یعنی این دختر هم جز مهمان های دیشب بوده؟

نیما: یه نگاهی به اون آندروید میندازی؟ به نظرت آشنا میاد؟ توی مهمونی دیشب

بوده؟

ام-۲۴: قیافش که برای من آشنا نیست... باید دوربین های امنیتی چک کنی. اونا همه

جا هستن!

درسته چرا به فکر خودم نرسید. حتی میتوانم بفهمم کی من را داخل ماشین زنده به

گور کرده. دوربین ها همه جا هستن!

ام-۲۴: پانسمان پات تموم شد! شانس آوردی از عفونت خبری نبود.. نباید زیاد تکون

بخوری و باید فقط استراحت کنی.

نیما: باشه مرسی ام-۲۴.

ام-۲۴: در واقع فکر کنم بهتره اینجا پشت بمونم!

نیما: چی؟! نه! نمیخواه خودم از پس خودم برمیام. سونیا هم هست.

ام-۲۴: سونیا؟؟؟

سونیا: سلام. ام-۲۴.

ام-۲۴: میبینم! یه سیستم هوشمند و پیشرفته ولی اون فقط یه صداست! کاری ازش

برنمیاد.

سونیا: خیلی بیشتر از یه ربات آهنی قدیمی ازم کار برمیاد! در ضمن میتونم تبدیل به

یک هولوگرام سه بعدی شم.

ام-۲۴: اوه جدا!!! پس میتونی یه غذای مفصل هم درست کنی؟!؟

سونیا: البته! چند لحظه منتظر باش.

چند لحظه بعد تصویر یک استیک سه بعدی روی میز غذاخوری ظاهر شد و سونیا با

صدایی مسرور گفت " اینم از غذا!"

ام-۲۴ با انگشتش پیشانی اش را خاراند و سری به نشانه تاسف تکان داد.

ام-۲۴: نیما باورم نمیشه وضعیت زندگیت اینه!! خب فکر کنم به یه غذای واقعی نیاز

داشته باشی نه سه بعدی! که فکر کنم در حال حاضر فقط من از پشش برميام! پس اینجا

پیشت میمونم.

بعد از یک روز استراحت و دوش آب گرم، حس و حال بهتری نسبت به خودم و وضعیتم پیدا کردم. هر چند هنوز چیزی یادم نیامده و جواب سوال های بی شمارم مجهول است. لباس گرمی پوشیدم و کوله پشتی ام را آماده کردم. امروز باید دنبال جواب برم. یکم بیشتر از همیشه لباس های گرم پوشیدم تا اگر یک وقت سر از ناکجا آباد در آوردم زیاد مشکلی پیش نیاد و زنده بمانم. به سمت آشپزخانه رفتم تا یک لیوان چای سبز درست کنم. هیچ وقت بدون چای سبز روزم شروع نمیشد. وارد که شدم چشمم به ام-۲۴ خورد که یک پیش بند گرمی رنگ بسته بود و مشغول درست کردن

صبحانه بود. باید اقرار کنم با اون پیش بند خیلی خنده دار شده بود! اما سربه سرش

نداشتم و با یک صبح بخیر سر بحث آغاز کردم.

ام-۲۴: بهتر به نظر می‌آید.

نیما: همین طوره به لطف تو.

سونیا به هولوگرام سه بعدی تبدیل شده بود. دختری با موهای قهوه‌ای بلند و فر. لباسی

به رنگ‌های شاد رنگی پوشیده بود با لبهای باریک و صورتی رنگش صبح بخیر

گفت. روی صندلی کنار من نشست و به صبحانه‌ی روی میز چشم دوخت.

ام-۲۴: تو هم یکم میخوری؟ آها! یادم نبود که تو فقط یه هولوگرامی و وجود نداری!

سونیا: و تو یه تیکه آهن داغونی! خودتم نمیتونی چیزی بخوری، چه طوره یه لیوان

روغن داغ بیارم؟!

نمیدونم چرا رفتار هر دویشان مثل بچه‌ها بود! انگار جو رقابتی شکل گرفته باشد.

جرعه‌ای با لذت از چای سبزم نوشیدم و سعی کردم بین بحث‌های بچگانه‌شان بپریم.

نیما: سونیا من فیلم های روز گذشته دیدم. کسی به دیدنم نیامده و هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده بود. هیچ کمکی نکرد.. و این دختره هنوز نمیدونیم از کجا اومده و ربطش به من چیه.

سونیا شانه اش بالا انداخت و گفت: شاید توی مهمونی دیشبتون بوده؟

ام-۲۴: من حافظه ام خوبه! این دختر دیشب در مهمونی حضور نداشته.

سونیا: میتونی درستش کنی؟

نیما: مطمئن نیستم..

سونیا: ولی حتی هنوز سروقتش نرفتی.

نیما: اول باید بفهمم دیشب چه اتفاقی برام افتاده.. باید یه جوری دوربین های اون

اطراف چک کنم.

ام-۲۴: به این راحتی ها نیست. نمیدارن که هر شهروندی از راه اومد به اطلاعات و

دوربین هاشون دسترسی داشته باشه.

نیما: نه ولی هنوز پسر بابامم! از شرکت میتونم یه کارایی کنم.

سونیا: شاید این یه جور اخاذی بوده، بهر حال خانواده شما شناخته شده ست. هر کسی میتونه برای پول...

نیما: من اینطور فکر نمیکنم. ولم کرده بودن که بمیرم.

ام-۲۴: میخوای باهات پیام؟

نیما: نه خودم تنها میرم. و ام-۲۴ نمیخوام ناراحت کنم ولی شاید بهتر باشه که دیگه بری.

سونیا: منم موافقم!

ام-۲۴: لبخندی زد و گفت: "ناراحت نشدم و نمیرم. هنوز کامل خوب نشدی و وظیفه

منه که مطمئن شم زخمت عفونت نکنه. و گرنه دیگه نمیتونی با دوچرخه جایی بری!"

نیما: نباید.. بری فروشگاه؟

ام-۲۴: یک نفر جای خودم فرستادم. فرستادن سیگنال کار راحتی.

به نشانه تسلیم سرم را تکان دادم. آخرین جرعه چای نوشیدم، کوله پشتیم برداشتم و از

آپارتمان بیرون امدم. به خاطر جراحی پام نمیتوانستم با دوچرخه بروم و همچنین عجله

داشتم. تاکسی های هوایی بهترین گزینه بودند. از شانس خوبم ایستگاه تاکسی هوایی



نزدیک بود. تا اونجا پیاده لنگ زدم. سوار آسانسور شدم و به طرف ایستگاه هوایی رفتم.

تا کسی های هوایی به دو حالت اتوماتیک و دستی وجود دارند. انتخاب اکثر آدمها حالت اتوماتیک بود. برای اینکه آسمان بالای سر مثل خیابانهای روی زمین شلوغ و باعث ایجاد ترافیک نشود، ظرفیت و تعداد این ماشین های هوایی محدود بود و همه متعلق به یک شرکت خصوصی بود. بلاخره نوبت ماشین من شد. کارت را جلوی درگاه شیشه ای گرفتم مقداری پول از حسابم کسر شد، ماشین مورد نظرم را انتخاب کردم. در کسری از ثانیه ماشین هوایی از راه رسید و کنار جایگاه معلق ماند و بعد چند سانتی متر پایین تر آمد و در سمت راننده به طرف بالا رفت. به راحتی سوار شدم و حالت اتوماتیک را انتخاب کردم و سپس مسیر، شرکت کیان انتخاب کردم. شرکت مثل همیشه بود. قدرتمند، بزرگ و باشکوه. داخل شدم و ازبین فضای سبز و آبنا های بزرگ لابی عبور کردم. خیلی وقت بود که دیگر رفت و آمدی نداشتم با این حال هنوز کارکنان چه انسان چه آندروید مرا میشناختند و از دیدنم خوشحال شدند، یا حداقل تظاهر به خوشحالی میکردند!

داخل آسانسور شدم. در داشت بسته میشد که کسی مانع شد. آتریسا بود. موهای شرابی رنگش را اطرافش باز گذاشته بود. هیچ فرقی با زمان بچگی ام نکرده. در همین لحظه این موضوع به نظرم آزاردهنده به نظر می آمد، اینکه آتریسا از وقتی من پنج سالم بود تا امروز هیچ فرقی نکرده بلکه ارتقا یافته و پیشرفته تر شده.. با لبخندی داخل شد و مرا در آغوش گرفت.

آتریسا: نیما از دیدنت خوشحالم. خیلی خوشحالم که دوباره اینجا میبینمت. راستی تولدت مبارک. بهت زنگ زدم اما خاموش بودی.

نیما: آره... بچه ها جشن گرفته بودن و منم... یادم رفت!

آتریسا: پس حسابی بهت خوش گذشته.. خوشحالم که داری روبه راه میشی.

نیما: منم همینطور!

آتریسا: ولی مشکلی پیش اومده اینطور نیست؟؟ مضطرب به نظر میای.

نیما: نه... راستش چرا، باید یه جوری دسترسی به دوربین های امنیتی شهر پیدا کنم.

چشمهای دورنگش را کشیده کرد و آرام گفت: "اینکه کاری نداره! اما آخه دنبال

چی هستی؟"

نیما: دنبال یه نفر میگردم.. بیشتر دنبال نشونیش هم! میتونی جورش کنی؟

آتریسا: البته! بیا بریم دفتر من. از اونجا میتونی به هرچی که میخوای دسترسی داشته باشم.

نیما: آتریسا.. اگه ایرادی نداشته باشه میخوام خودم چک کنم.

آتریسا: باشه البته که مشکلی نیست.

دفترش تغییر کرده بود، دفتر مادرم به آتریسا رسیده بود.. هیچ چیز دفتر مادرم تغییر نکرده بود و همه چیز مثل قبل سر جای خودش بود، حتی قاب عکس خانوادگی.

نمیدانم از اینکه اینجا دفتر آتریسا شده باید چه حسی داشته باشم اما فکر نکنم از این موضوع زیاد ناراحت شده باشم. حداقل آتریسا همه چیز را مثل قبل نگه داشته. پشت

میز کار نشست و دست به کار شد. با لمس قسمت خاصی از میز کار، نورهایی از

سمت میز به سمت بالا نمایان شد و تصویر در هوا شکل گرفت و ثابت شد. عملکرد

صفحه نمایش های امروزی در حد یک چشم بهم زدن بودند. از پشت میز بلند شد

چشمکی به من زد و من را در دفترش تنها گذاشت. سریع پشت میز نشستم و مطمئن

شدم که در پشت سرش بسته باشد. نگاهی به صفحه ی روبه رویم انداختم. میتوانستم به

هر دوربینی از سطح شهر دسترسی داشته باشم. چه طوری اینکارو کرد؟ بدون اینکه

کسی متوجه شه. سریع به سراغ فیلم های دیشب در مکان جشن تولدم رفتم. کل فیلم ها را نگاه کردم حتی قبل از اینکه من یا دوستانم سر برسیم. حداقل با دیدن فیلم چیز های تیره و تاری در ذهنم نمایش داده شد. اما اثری از این دختر مرموز نبود. تقریبا ساعت ۱۱ شب بود که بدون هیچ حرفی از مهمونی بیرون آمدم. طبق این فیلم پیاده میرفتم و ظاهرا هیچ ماشینی نگرفتم. از طریق دوربین ها خودم را دنبال کردم. تمام مسیر پیاده طی میکردم. کجا میرفتم؟ این مسیر آپارتمانم نبود. اندکی بعد متوجه شدم که کجا میرفتم. این مسیر رو میشناسم. انتهای این خیابان به خانه ی آیدا میرسد. پس یعنی به دیدن آیدا رفته بودم؟؟ بیشتر به صفحه هولوگرامی روبه روم خیره شدم و دقیق تر نگاه کردم. اما از اینجا به بعد به طرز خیلی حرفه ای از فیلم ها پاک شدم. منطقیه کسی شک نمیکند چون این دوربین ها را کسی چک نمیکند مگر اینکه حادثه ای رخ داده باشد. پس طرف حسابی حواسش جمع بوده که اشتباهی نکند. خب حداقل فهمیدم هر اتفاقی افتاده در آن خیابان بوده واحتمالا من به دیدن آیدا نرفتم. سراغ دوربین های قبرستان رفتم. میدانستم که احتمالا آنها هم پاک شدند اما کار از محکم کاری عیب نمیکند. فیلم از جایی نشان میدهد که پلیس ها ماشین را از زیر زمین درمیآورند و مرا نجات میدهند. سعی کردم پلاک ماشین را نگاه و به حافظه ام بسپارم. اما ماشین بدون

پلاک بود. حالا به جایی از فیلم رسیده که پلیس من را هل داد و من فرار کردم. پلیس

اول داشت پشت سرم میدوید و سرعت میگرفت که ناگهان ایستاد و بعد برگشت. اما

چرا؟ کی بهش دستور داده بود و چه جوری؟ یاد حرف امروز صبح ام-۲۴ افتادم

"فرستادن سیگنال کار راحتی" سر نخ میپیدا نکردم و بیشتر گیج شدم. اصلا دلیلی پیدا

نمیکنم که چرا یک نفر باید دنبال من باشد یا بخواهد من را بکشد.

آتریس: چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟

اصلا متوجه نشدم داخل شده بود یا از کی اینجا ایستاده بود. لبخندی زدم و از کمکش

تشکر کردم و بعد از پشت میز بلند شدم.

آتریس: نمیخواهی دیدن پدرت بری؟

مکس طولانی کردم و سرم به نشانه منفی حرکت دادم.

آتریس: نیما! اون پدرته، میدونی چند وقته ازت خبری نداره؟ مطمئنا دلش برات تنگ

شده. یه سر به پدرت بزن.

نیما: نمیدونم شاید بهتر باشه اینکارو نکنم..

آتریساً جعبه ای کادو پیچ شده به من داد و گفت: " یا شاید بهتره اینکارو بکنی! این هدیه تولدت از طرف پدرته. قرار بود دیروز برات بفرستمش اما یادم رفت. اشتباه از من بود نه پدرت."

جعبه را گرفتم و باز کردم و یک سویچ مشکی رنگ داخلش بود.

نیما: یه ماشین؟

آتریساً: نه از این معمولیا! اولین ماشین شخصی که قابلیت پرواز هم داره. فکر کنم دوره ی خدمات تاکسی های هوایی روبه پایان باشه! البته این ماشینی نیست که هرکسی بتونه داشته باشه! باید بینیش. عاشقش میشی.

نیما: من.... نمیدونم باید چی بگم.

آتریساً: چیزی نباید به من بگی! باید به پدرت بگی.

شاید حق با او بود. نمیدانم تصمیم درستی گرفتم یا نه اما به سمت دفتر پدرم قدم برداشتم. ناخواسته طبق عادت بدون در زدن وارد شدم. پدرم پشت میزش نشسته بود و مشغول انجام کارهایش بود. حتی متوجه نشد که کسی وارد اتاقش شده. کمی جلوتر رفتم، انعکاس چهره ی خودم بر روی مستطیل شیشه ای که روی میز بود و اسم پدرم

رویش حک شده بود را، دیدم. روی این مستطیل شیشه ای با حروف واضح مشکی

رنگ نام پدرم حک شده بود. "ساسان کیان"

با صدایی محکم سلام کردم. به سرعت صدایم را شناخت و دست از کار کشید، سرش

را بالا آورد و نگاهی به من انداخت. جواب سلامم را با تکان سرش داد. چهره ی پدرم

شکسته شده بود، کمی خطوط چروک روی چهره اش نمایان شده بود و لابه لای

موهای تیره اش میشد نخ های سفید رنگی پیدا کرد. معلوم بود حال و حوصله ی به

خود رسیدن را ندارد. هر دویمان مدت خیلی سختی را پشت سر گذاشتیم و چیزی که

هیچکدوم نمیدانیم، علت جدایی و دورشدنمان از همدیگر است. انگار که مادرم

چسبی بود که همه ی ما را دورهم و نزدیک هم نگه میداشت.

روی صندلی نشستم و پرسیدم: "حالت چه طوره بابا؟"

ساسان: خوبم. تو هم... بدک به نظر نمیای. خیلی وقته ندیدمت.

نیما: آره... گفتم بهتره یه سری بهتون بزنم.

پدرم ابرویی بالا انداخت و گفت: "اگه واقعا به همین دلیل اینجا اومدی خوشحالم. و اگه نظرت عوض شده که برگردی و اینجا به کارت ادامه بدی، میدونی که راحت بازِ همین الان هم میتونی.

نیما: نه... از کاری که دارم راضی ام.

ساسان: اینکه تو فروشگاه کار کنی؟!

نیما: بابا! اومدم حالت رو بپرسم نه راجع به زندگی صحبت کنم.

ساسان: بسیار خوب! من خوبم. ممنونم.

نمیدونم من حس کردم رابطه مان سرد شده یا واقعا اینجوری بود. دلم برای موقع هایی

که اوقاتم را با هردویشان میگذروندم تنگ شده.

نیما: بابت ماشین ممنونم.

ساسان: امیدوارم خوشت اومده باشه. با اینکه دیر شده اما تولدت مبارک پسرم.

تا اوضاع بینمون داشت گرم میشد، سروکله ی یکی از منشی ها پیدا شد و یاد آوری

کرد که پدرم جلسه دارد و باید عجله کند. بیشتر از این وقتش را نگرفتم. از جایم بلند

شدم و خداحافظی کردم. به در که رسیدم اول کمی مکث کردم، به طرف پدرم



برگشتم و گفتم: "لطفا اینقدر غرق کار نشو و یکم هم به فکر خودت باش بابا."

لبخندی زدم و از دفترش خارج شدم.

حق با آتریسا بود. دیدن پدرم باعث شد حس بهتری بهم دست بدهد، یا اینکه دوباره

درون ذهنم مرور کنم که مرگ مادرم تقصیر هیچ کدام از ما نبوده و نباید پدرم را

سرزنش کنم. در واقع این حس خوبم را مدیون یک آندروید هستم.

وقتی به خانه برگشتم بدون وفقه رفتم سراغ آندروید. میخواستم نگاهی بهش بیندازم تا بفهمم کجاها آسیب دیده. روی مبل نشستم و آندروید را هم روی مبل طوری نشاندم که پشتش به من بود. دستم سمت لباسش رفتم، باید لباسش را درمی آوردم تا اسکن می کردم و در صورت فهمیدن مشکل، بدنش را باز می کردم. حس خوبی نداشتم. از نظر جسمی بدن یک زن جذاب داشت. میدانم که انسان نیست و فقط یک آندروید است ولی با این حال در آوردن لباس یک نفر....

دستم را داخل موهایم بردم تا از شر همچین افکار بیخودی خلاص شم. لباسش را در آوردم و دستگاه اسکن را روی سطح بدنش حرکت دادم. همان طور که حدس زدم منبع تغذیه اش از کار افتاده..

"دختر مرموز تو اونجا توی ماشین چیکار میکردی؟؟ تو هم قصد کشتنم رو داشتی؟ یا

شاید میخواستی هشدار بدی؟؟"

سونیا: میبینم که بلاخره رفتی سر وقتش! میتونی درستش کنی؟

نیما: من فقط یه برنامه ریزم، از تعمیرات آندرویدها چیز زیادی سر در نمیارم. منبع

تغذیه اش سوخته فکر نکنم به راحتی بشه یه منبع تغذیه پیدا کرد.

ام-۲۴: ولی حتما یک نفرو میشناسی که به این کار وارد باشه؟ اوه دختر بیچاره بدون

منبع تغذیه.. یعنی مرده..

تعبیر جالبی بود ولی مرگ برای آندرویدها معنی ندارد. هر مشکلی که برای این

موجودات آهنی به وجود بیاد قابل برطرف شدن هست، به عبارتی میشه گفت جاودانه

هستن! جاودانه! واژه ای که انسان ها به دنبال حقیقی کردنش برای نسل خود بودند اما

موجوداتی ساختن که به جای انسان ها قدرت جاودانه شدن را دارند. شاید هدف انسان

ها هم همین بوده باشد. ساختن یک آندروید شبیه خودت کار سختی نیست. میتوانی

خودت را بسازی و تمام اطلاعات، علاقه مندی هایت و شخصیت را بهش منتقل کنی.

پس شاید به نوعی به جاودانگی دست یافتیم.

نیما: یک نفر و میشناسم که میتونه درستش کنه اما مطمئن نیستم که بخواد بهم کمک

کنه!

ام-۲۴: تا امتحان نکنی که نمیفهمی!

نیما: ولی همین طوری که نمیتونم ببرمش!

سونیا: فکر کنم بشه توی ساک جاش داد!

من و ام-۲۴ تلاش کردیم تا دختر را درون ساک قرار بدیم. درون ساک نشانیدمش و

دستهایش روی هم بر روی زانوهایش قرار دادیم و با فشاری کوتاه ساک رو بستیم.

دسته ی ساک را بیرون کشیدم و آماده رفتن شدم. روی میز اپن آشپزخانه بسته ای

گذاشته شده بود، سونیا که متوجه شد چشمم به بسته خورده گفت: "این بسته ظاهرا

برای توئه. یک نفر دم در گذاشته بود. معلوم نبود کی..هیچ اسم و نشانی هم نداره."

بسته را باز کردم داخلش یک موبایل به همراه کارت بود. روی کارت نوشته بود

"تولدت مبارک! به زودی همدیگرو میبینیم!" خب این شخص اگر همون کسی بوده

باشه که قصد کشتنم را داشته میدونه من کجا زندگی میکنم. اما این موبایل برای چیه؟؟

فکر نکنم اینقدر دست و لباز باشه و به جای موبایلی که گم کردم برام یکی جدید و به

روز گرفته باشه؟ شاید قصد معامله ای داشته باشد. موبایل را در جیبم گذاشتم و از در بیرون امدم. غروب شده بود و آسمان نسبتاً تمیز به نظر می آمد. قصد نداشتم با ماشین جدیدم برم فعلاً نه! درخواست یه ماشین کردم. ماشین اتوماتیک به سمت من آمد و بعد از خوشامد گویی درهایش را باز کرد. ساک را داخل ماشین جا دادم و روی صندلی راننده نشستم و کنترل ماشین را خودم دست گرفتم. تنها کسی که میدانست چه طور این آندروید را دوباره راه بندازد، آیدا بود. تبحرش در این تخصص حیرت انگیز بود. اما مطمئن نبودم با دیدن من چه واکنشی نشان میدهد. اه خدایا حتی جواب تبریک تولدم را بهش نگفتم..

\*\*\*

چند لحظه ای منتظر شدم تا در را باز کند. با دیدنم کمی شکه شده بود و نمیدانست چه بگوید یا حتی چه واکنشی نشان بدهد. مثل همیشه زیبا و جذاب بود. معلوم بود در این مدت حسابی به خودش رسیده. پوستش از همیشه روشن تر و درخشان تر شده و موهای مشکی اش صاف و براق بودند. انگار فقط من و پدرم بودیم که از دنیا دور شده بودیم..

آیدا: تویی؟! اینجا چیکار میکنی؟

نیما: میشه پیام تو؟

داشت عواقب دعوت کردن من به خانه اش را پیش خود حساب میکرد.

از جلوی در کنار رفت و اجازه داد وارد خانه اش بشم. ساک را پشت سر خودم

کشیدم. با دیدن ساک متعجب شده بود و با همان چهره ی متعجب پرسید "این ساک

برای چیه دیگه؟!"

نیما: آیدا اول از هر چیز..میخواستم جوابتو بدم و ازت تشکر کنم اما موبایلمو گم

کردم. متاسفم و ازت مچکرم که به یادم بودی.

آیدا: مهم نیست اشتباه از خودم بوده...حالا جریان این ساک چیه؟

هرچی کمتر میدانست بهتر بود. نمیخواستم قاطی مشکلاتم شود فقط میخواستم راهی

برای دوباره راه اندازی این آندروید پیدا کند. توضیح واضحی ندادم فکر کنم بیشتر

گیجش کردم. فقط گفتم یک آندرویده که برایم مهمه هرچه زودتر دوباره روشن و

راه اندازی شود. ساک را باز کردم و آیدا نگاهی انداخت، اخم هاش در هم فرو رفته

بود.

آیدا: یه دختر!

نیما: اون یه آندرویده.

آیدا: باشه بینم چیکار میتونم کنم. برای کی میخوایش؟

نیما: امشب.

آیدا: امشب؟؟ ولی من.. کارهای دیگه ای هم دارم.

نیما: خواهش میکنم، اگه ضروری نبود اینجا نمیومدم.

میدانستم کمی مشکوک شده. سروقت آندروید رفت و از داخل ساک بیرون آوردش

و روی صندلی نشاند. شروع به اسکن کردن بدنش کرد. با ایجاد صدای بوق از اسکنر

متوجه شدم ایراداتش بیشتر از یک منبع تغذیه است و ممکنه چند روزی زمان ببرد.

آیدا: نمیخوای بگی چی شده؟؟

نیما: اتفاق خاصی نیفتاده..

آیدا: باشه هر جور راحتی.. منبع تغذیه، موتورهایش، سنسورها و بردش از بین رفتن..

مطمئن نیستم دوباره مثل روز اولش شه به علاوه اگر دنبال اطلاعاتش هستی حتما از

بین رفتن.

نیما: تو فقط تلاشتو کن، بازسازی و برگرداندن اطلاعاتش با من.

فکر نکنم از لحن صحبت‌م زیاد خوشش آمده باشد، توجهی نکرد و دست به کار شد. ساعت هشت شب بود. آندروید را روی میز مخصوص کارش خوابانده بود و بدنش را باز کرده بود. تنها چیزی که میشد دید مجموعه‌ای از آهن و فلزهای بهم متصل بودند که آرایش اجزای بدن انسان‌ها را داشتند. پشت سر آیدا بودم و مدام از این سمت اتاق به سمت دیگر راه میرفتم. عجله داشتم هرچه زودتر تمام شه و بلاخره سرنخی که میخواستم را پیدا کنم.

آیدا: نیما خواهش میکنم اینقدر راه نرو! برو توی سالن و از خودت پذیرایی کن. این حالا حالاها درست بشو نیست. راستشو بخوای سیستمش کمی متفاوته.

نیما: متفاوت؟ از چه نظر متفاوته؟

آیدا: باتری این آندروید نانو هست. هیچ آندرویدی به تکنولوژی نانو نرسیده و فکر نمیکنم این یه چیزه عادی باشه. نمیگم خوب نیست اما این اولین آندروید با تکنولوژی باتری نانو هست.. و مورد دیگه هم اینکه شماره سریال نداره، نمیتونیم بفهمیم از کجا اومده و کجا ساخته شده. نیما؟ چه اتفاقی افتاده؟؟ اینو از کجا پیدا کردی؟

فکر کنم باید همه چیز را بهش میگفتم. نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم نه، میدانم که آیدا قابل اعتماد و میشود رویش حساب کرد. اما با توجه به اتفاقی که برایم افتاد،



نمیخواستم آیدا به خطر بیفتد. فقط نمیخواهم صدمه ای ببیند. تصمیم گرفتم ماجرا را  
برایش تعریف کنم که ویریه ای در جیم احساس کردم. پس تصمیم گرفته بود حرف  
بزند! بدون معطلی گوشی را در آوردم و پیامش را خواندم. "بهتره امشب خونه نری..  
همونجایی که هستی بمون."

چشمانم گرد شده بود. این یک تهدید بود؟؟ دوباره پیام را خواندم و سعی کردم پیش  
خودم حلاجی کنم. اما اگه تهدید باشه چی؟ من که توی خونه چیز با ارزشی ندارم این  
یعنی حضور من ایجا برای آیدا در دسر درست میکنه؟؟

این پیام بدجوری مرا بهم ریخت و اصلا متوجه نشدم که چند بار آیدا صدایم زد. بار  
آخر تقریبا با فریاد بود که به خودم اوادم.

آیدا: چه اتفاقی افتاده؟ میدونی که میتونی به من بگی درسته؟؟

نیما: آره...بهت میگم قول میدم اما امشب نه. باید برم متاسفم..

اصلا متوجه شرایط بینمان نبودم از روی عادت و علاقه ای که بهش داشتم به سمتش  
رفتم و گونه اش را بوسیدم. برای لحظه ای هر دو مون خشکمان زد! تازه فهمیدم چه  
اشتباهی مرتکب شدم.

نیما: ببخشید... منظوری نداشتم من.. باید برم.. تا بعد..

بدون هیچ حرف دیگه ای از خانه اش بیرون اومدم و سریع به سمت خانه ی خودم رفتم. هرچی از خانه ی آیدا دورتر میشدم خیالم راحتتر میشد که خطری تهدیدش نمیکند، البته امیدوار بودم.

با این حال باید در نظر داشته باشم که تحت کنترلم و یک نفر ظاهرا حسابی حواسش به من هست. البته! دوربین ها همه جا هستند! حتما از طریق این دوربین های لعنتی منو زیر نظر دارن..

به آپارتمانم رسیدم. در نیمه باز روی هم بود. مطمئن بودم که موقع رفتن در را بسته بودم. شاید ام-۲۴ جایی رفته؟؟ نگاهی به ساعت انداختم دوازده شب بود. فکر نمیکنم این موقع شب ام-۲۴ قصد داشته جایی برود و یا اینقدر بی دقت باشد که در را همین طور باز گذاشته باشد.

آرام داخل خانه شدم و در را پشت سرم بستم. همان لحظه از کارم پشیمون شدم. شاید بهتر میبود در را باز نگه میداشتم تا اگر کسی به من حمله کرد فرصت فرار داشته باشم. مسخره ست بعد از اون اتفاق تمام ذهنم بهم ریخته و همش منتظر بودم کسی به من

حمله کنه یا اینکه به طرز فجیعی به قتل برسانند! خانه حسابی بهم ریخته بود. حالا

مطمئنم که کسی اینجا بوده و دنبال چیزی میگشته. اما آیا هنوز هم اینجاست؟ اثری از سونیا نبود، حتما از کار انداختنش، پس دوربین ها هم چیزی را ضبط نکردن. بشکن کوتاهی زدم تا چراغ ها روشن بشوند. خانه از چیزی که به نظر می آمد بهم ریخته تر بود. اتاق ها را گشتم. ام-۲۴ در اتاقم روی زمین افتاده بود. فکر کنم بیهوش بود. خب البته این کلمه برای یک ربات بی معنیه! از کار افتاده بود. به نظر می آمد شوک برقی بیش از اندازه بهش وارد کردن و از کار افتاده. ام-۲۴ بیچاره.. اون که کاری نکرده بود فقط قصد مراقبت از من را داشت.

جلوتر رفتم و بلندش کردم. خوشبختانه مشکل جدی نبود نه به جدیت آن دختر مرموز. به زودی درست و مثل روز اولش میشد. بقیه خانه را هم گشتم، هیچ چیزی دزدیده نشده بود یا حداقل چیزی که دنبالش بودند را پیدا نکردند. دنبال چه بودن؟ آن دختر؟؟ اما اگر میخواستنش همان شب در قبرستان میتوانند ببرنش. یاد پیام تهدید آمیزی که برایم فرستاده شده بود افتادم. شاید یک هشدار بوده نه تهدید.. از این وضع کلافه شدم، سوال پشت سوال. باید پلیس را در جریان میداشتم؟ یا به پدرم چیزی میگفتم؟! صدای در زدن شنیدم. اول فکر کردم خیالاتی شدم اما دوباره شنیدم. این موقعه شب بعد از یک پیام عجیب و مواجه شدن با خونه ی بهم ریخته ام حالا یکی پشت در، در میزند!

به طرز احمقانه ای سمت در رفتم و با کمی مکث در را باز کردم. دختری جوان با موهای کوتاه آبی رنگ به همراه یک تونیک آبی و کت چرمی مشکی رو به رویم ایستاده بود. حرفی نزدم و با چهره ای شبیه علامت سوال بهش چشم دوخته بودم. دختر بی پروا و بدون اجازه وارد آپارتمانم شد و در را بست. هنوز هیچ حرفی نزده بودم و فقط بهش نگاه میکردم.

-بهت گفتم شب رو همون جا بمون. رو چه حسابی پاشدی اومدی؟! برنامه ام رو بهم ریختی..

پس این همان شخصی ست که موبایل را آورده. یا فرشته ی نجاتم است یا فرشته ی مرگ.

کمی دستپاچه و نگران بودم. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: "چی؟! من.. شمارو میشناسم؟!"

-نه. اما من میشناسمت. در واقع من خواهرت هستم.

روی مبل خوابم برده بود. سپیده دم از راه رسیده بود، هوای سردی را داخل خانه حس کردم انگار که پنجره باز شده بود. تنها صدای نم نم باران به گوش می رسید. گوشه ی چشمم را باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. پنجره ی سالن کمی باز بود و هوا برای پیاده روی صبح گاهی عالی بود. سرحال و شاداب خودم را از روی مبل تکان دادم و بلند شدم. سمت پنجره رفتم و بعد از چند لحظه که کمی هوای تازه صبح گاهی تنفس کردم، پنجره را محکم بستم.

نگاهی به دوروبر انداختم همه چیز مرتب و سر جای خود بود. یعنی همه ی اتفاق های دیشب فقط خواب بوده؟ دست و صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم و آماده ی پیاده روی صبحگاهی شدم.

با خودم فکر کردم حتی اگه اتفاق های دیشب فقط خواب بوده باشه، ام-۲۴ باید هنوز اینجا باشد اما ازش خبری نیست حتی از سونیا، به نظر نمیاد فعال باشد. صدایی از اتاق مطالعه شنیدم. با عجله به سمت اتاق رفتم و در را به یک باره باز کردم. دختری با موهای کوتاه آبی! پس خواب نبوده و هنوز اینجا است. به نظر میاد قصد آسیب زدن به ام-۲۴ را دارد. با عصبانیت جلو رفتم و مانع ادامه ی کارش شدم.

نیما: معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ اصلا اینجا تو خونه ی من چیکار میکنی؟؟  
تو کی هستی؟

-اوه چه قدر سوال! این ربات دیشب اینجا بوده حتما با اونا ست. میخوام مطمئن شم  
دیگه دردسری درست نمیکنه.

نیما: بهش دست نزن. اون دوستمه.

باورم نمیشد که همچین حرفی از دهن من بیرون اومد. ام-۲۴ دوستمه! خوشحالم که

نمیتونه این جمله رو بشنوه!

دختر به نشانه ی تسلیم دست هاش را بالا برد و بیخیال ام-۲۴ شد و گفت: "ولتاژ بالایی

بهش وارد شده، همین باعث شده از کار بیفته ولی اگر بخوای میتونم درستش کنم.

نیما: خودم میتونم درستش کنم. تو کی هستی و اینجا چیکار میکنی؟

-بهبتره یکی یکی بررسی! در واقع اینجام تا مطمئن شم زنده میمونی! و اینکه من کی

هستم؟! دیشب هم بهت گفتم. من خواهرتم، نادیا. نادیا کیان.

نیما: این دیگه واقعا مسخره بازیه. از خونه ی من برو بیرون.

در را محکم پشت سرم بستم و از آپارتمان بیرون اومدم. برای یک لحظه صورتش در

ذهنم نمایان شد...میتوانم قسم بخورم که چشماش درست مثل چشمان مادرم بود. همان

حالت نگاه و همان برق نگاه... اما بی معنی..همین کم بود یک آندروید ادعای نسبت

خانوادگی با من بکند. بر سرعت راه رفتنم افزودم و فکر کردم که این چند روز به طرز

عجیبی سپری شدند!

با قدم هایی با فاصله و سریع پیش میرفتم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

نادیا: این چه طرز خوش آمد گویی هست! فکر میکردم خوشحال میشی.

نیما: برو تا به یک مشت تیکه آهن پاره تبدیلت نکردم.

نادیا: میتونی اینکارو کنی ولی بهای سنگینی داره!

نیما: داری تهدیدم میکنی؟

نادیا: اصلا. من اجازه صدمه زدن به تورو ندارم. در واقع برای محافظت از تو اینجام.

نیما: هیچ آندرویدی اجازه ی صدمه زدن به انسان ها رو نداره.

نادیا: شاید.. من یکم برنامه ریزیم متفاوته! جالبه بدونی که حق انتخاب دارم از چه

دستوراتی پیروی کنم یا نکنم.

نیما: منظورت چیه؟ بینم احيانا منبع تغذیه ات از تکنولوژی نانو نیست؟

چهره اش حس خاصی را انتقال نمی داد اما از صدایش معلوم بود که از شنیدن این

سوالم سوپرایز شده.

نادیا: درباره ی این تکنولوژی در زمینه رباتیک چه قدر میدونی؟؟

نیما: چیز زیادی نمیدونم.



خودم را به اون راه زدم و ترجیح دادم حرفی از آندرویدی که با این تکنولوژی پیدا کردم، نزنم. آن هم به کسی که از ناکجا آباد آمده و خودش را کیان خطاب کرده. مدتی بینمان سکوت برقرار شده بود، نادیا پا به پای من به پیاده روی ادامه داد.

نیما: تو میدونی چه اتفاقی برای من افتاده که الان سروکله ات پیدا شده؟

نادیا: نه مگه اتفاق بدی برات افتاده؟

نیما: ولش کن مهم نیست فقط بگو یک دفعه از کجا پیدات شد؟

نادیا: من فقط دارم طبق قرارداد و برنامه ریزیم عمل میکنم. فعالیت خدمات من به عنوان آندروید تمام شده حالا اینجام که از تو محافظت کنم. در واقع من کادوی تولد ۲۷ سالگیت هستم.

پوزخندی زدم و همه ی حرفهایش را نادیده گرفتم. قرارداد؟! کادوی تولد ۲۷ سالگی؟! نکنه این دختره فکر کرده من یه احمقم؟! معنای نگاهم را خواند و فهمید که هیچ کدام از حرفهایش را باور نکردم.

نادیا: این خواسته ی خودت بوده.. اینطور نیست؟! یه خواهر با موهای آبی.

این جمله ی آخر مثل آب سردی روی سرم خالی شد. این حرف را وقتی فقط پنج سالم بود به مادرم گفته بودم کسی ازش خبر نداشت. ایستادم و با نگرانی و قیافه ای شکه شده به طرفش برگشتم.

چهره اش همچنان عاری از احساس خاصی بود. گفت: «به نظر میاد حالا داریم راجع به چیزی حرف میزنیم که هر دو مون میفهمیم! من دشمنت نیستم نیما. زیبا شاهی منو به این دنیا آورده. در واقع اون مادر منم هست.»

نیما: حق نداری اونو مادر خودت صدا بزنی.

نادیا: هرچی تو بگی فقط به من گوش کن. تو در خطری نباید همینجوری اینور اونور بری.

نیما: آها! و چرا توی خطرم؟ این به ماجرای زنده به گور شدنم ربطی داره؟

نادیا: وای خدایا..چی؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

نیما: مهم نیست چی شده. چرا من در خطرم؟ اینو که میتونی جواب بدی؟!!

نادیا: البته....خب...اونو دنبال یه چیز خاصی هستن که فکر میکنن دست توئه یا اینکه اطلاعاتی درباره اش داری.

نیما: و این اطلاعات ربطی به تکنولوژی نانو داره؟

نادیا: ...درسته.

نیما: چرا من؟ من چه ربطی به این ماجرا دارم.

نادیا: ماما... یعنی... این اختراع زیبا شاهی بوده. بیشتر از این نمیتونم چیزی بگم ولی

انقلابی در تکنولوژی آندرویدها محسوب میشه و خب چون از جنبه های نظامی هم

کاربری بالایی داره...

نیما: متوجه شدم..

نادیا: این اطلاعات فقط به درد دولت نمیخوره؛ خبر این تکنولوژی همه جا پخش شده

پس میشه گفت هر کسی که یه قدرتی داره دنبالش میگرده و تو جز اولین نفر لیستشون

هستی. اینکه زنده بمونی یا نه برایشون مهم نیست. فقط اون اطلاعات رو میخوان.

نیما: تو میدونی این اطلاعات چی هستن یا کجا هستن؟

نادیا: هیچ کس نمیدونه. فقط میدونم تمام این اطلاعات روی یک دیسک مخصوص از

نانو ذخیره شده.

نیما: نانو.. دیسک..

شاید کمی از حرفهایش را باور کردم. حداقل دلیل اینکه چرا دنبالم هستند را فهمیدم و میدانم که جان من این وسط برایشان ارزشی ندارد. پیاده روی زودتر از همیشه تمام شد و کمی به نفس نفس افتادم. به سمت آپارتمانم برگشتم. حتماً آگه ام-۲۴ بفهمه با این وضعیت پام رفتم پیاده روی کلی غر میزند.

ای وای ام-۲۴! اصلاً یادم نبود چه اتفاقی برایش افتاده. اولین کاری که باید انجام بدم تعمیر ام-۲۴ و سونیاست.

اول از همه سر وقت سونیا رفتم و همینطور که چای سبز مینوشیدم دست به کار شدم با این امید که هنوز مدرکی یا فیلمی از دیشب در حافظه اش موجود باشد. نادیا هم بدون اینکه حرفی بزند شروع به تعمیر ام-۲۴ کرد. اعتراضی نکردم و اجازه دادم تا کارش را انجام بدهد. نمیتوانم بگویم به این دختر اعتماد دارم اما حداقل میتوانم بگم که واقعا قصد آسیب زدن به من را ندارد. نیم ساعتی طول کشید تا سونیا را تعمیر کردم. به محض فعال شدنش باریکه ی نوری از سقف پدیدار شد و سونیا به هولوگرام سه بعدی تبدیل شد. فکر نمیکنم اینقدر از این سیستم استقبال کند! حتماً احساس موجودیت بهش دست میدهد.

سونیا: من برگشتم... همه چیز.. به نظر مرتب میاد. نیما تو خوبی؟؟

نیما: من خوبم، اونی که صدمه دیده بود تویی! چه اتفاقی افتاد؟؟

سونیا: یک سریا همین جوری وارد خونه شدن و همه جا را بهم ریختن انگار که دنبال

چیزی بودن و در عین حال مسلح بودن.

از داخل اتاق صدای ام-۲۴ شنیده میشد که با هیجان داشت ادامه ی ماجرا را تعریف

میکرد.

ام-۲۴: فکر کنم ۵ نفر بودن. صورتهاشون پوشانده بودن اما انسان نبودن.

نیما: آندروید؟

ام-۲۴: ولی نه مثل آندروید هایی که در خیابان میبینی. کاملاً فرق داشتن. یه جور لباس

رسمی تیره به تن داشتن.

نیما: سونیا مدرکی داریم؟؟

سونیا: البته که داریم.. - سونیا شروع به پخش کرد. - درسته پنج نفر وارد خانه ی من

شدند بدون اینکه در را بشکنند! اثر انگشت های من را داشتند به همین راحت داخل

شدن و سنسورهای هشدار سونیا فعال نشده بود. اول به ام-۲۴ حمله کردند و سپس به

سیستم سونیا. فیلم تا همین جا گرفته شده بود..

چشمان ام-۲۴ به نادیا افتاد و با لحن شکاکانه ای گفت:

ام-۲۴: نیما این کیه دیگه؟؟ این اون آندروید دیروزی نیست.

نادیا: کدوم آندروید؟؟

نیما: هیچی... راستش خودمم دقیق نمیدونم کیه و اینجا دقیقا چیکار داره..

نادیا: نیما..اگه آندروید دیگه ای هست باید به من بگی، من فقط میخوام مطمئن شم

اتفاق بدی نمیفته.

نیما: نه من آندروید دیگه ای نمیشناسم.

نادیا: باشه..بهره از این به بعد حواست جمع کنی، همه جا تحت نظری، دوربین ها و

درون های سرتاسر شهر... بیا این عینکو بگیر و همه جا همراهت باشه.

نیما: و کاربردش؟!

نادیا: این عینک قابلیت تشخیص میدان دید دوربین هارو داره. برای از دیدرس خارج

شدن کارایی بالایی داره. باز هم میگم باید خیلی مراقب باشی..

عینک را گرفتم و خواستم امتحانش کنم که زنگ گوشیم به صدا درآمد. تماس از

طرف آیدا بود. بلاخره درستش کرد! حالا باید سرنخم را دنبال کنم.

آیدا: سلام نیما..یه خبری برات دارم..بین من درستش کردم به محض اینکه درستش کردم فعال شد. اما اصلا هیچ ارتباطی برقرار نمیکرد حتی حرف نمیزد فقط نشسته بود و به یک نقطه خیره شده بود.

نیما: یعنی هنوز مشکل داره؟

آیدا: نه مشکلی نداره به نظر میاد که این تصمیم خودش که ارتباطی برقرار نکنه. یه خبر دیگه هم دارم. من برای کاری از خونه بیرون رفته بودم وقتی برگشتم رفته بود.. متاسفم نیما.

بعد از شنیدن خبر رفتن اون دختر تصمیم گرفتم دنبالش بگردم. ام-۲۴ هم داوطلب شد با من بیاید. جوری برنامه ریزی کردیم که بدون اطلاع نادیا از خانه بزنیم بیرون. در حال حاضر بهش اعتماد ندارم و هرچی کمتر بداند بهتر است.

باز هم از ماشینی که پدرم هدیه داده بود استفاده نکردم و درخواست یک ماشین کردم و هدایت ماشین را به ام-۲۴ سپردم. کمی در سطح شهر چرخی زدیم اما اثری ازش نبود. یعنی کجا ممکنه رفته باشد؟ اگر زودتر پیداش نکنم ممکنه کسانی که این بلا رو سرش آوردن دوباره پیداش کنن. نگران اون دختر نیستم اون فقط یک آندرویده فقط میخوام بدونم اون شب دقیقا چه اتفاقی رخ داده، اصلا من چه زمانی ملاقاتش کردم.. کافیه سیگنالی از خودش ساطع کنه تا ام-۲۴ متوجه حضور اون بشه. این چنین ارتباط هایی بین ربات ها عادیه، البته این فرایند در بیشتر ربات ها و آندروید های امروزی تر



برداشته شده.. اما این موضوع هم کمکی نمیکنه طبق گفته ی آیدا اون هیچ ارتباطی برقرار نمیکنه.

پشت چراغ قرمز منتظر بودیم، به اون دست خیابان به یک مغازه بستنی فروشی خیره شده بودم. به دلیل هوای نسبتا سرد مشتری های زیادی نداشت. دختری با موهای وز بهم ریخته ای به داخل مغازه خیره شده بود. چشمامو تنگ کردم تا دقیق تر نگاه کنم. خودش بود! این همون آندرویده.. بدون هیچ خبری یک دفعه در ماشین را باز کردم و به آن سمت خیابان دویدم. با این حرکت ام-۲۴ به وجد آمده بود و پس از سبز شدن چراغ مسیرش را به سمت من تغییر داد. آرام به دختر نزدیک شدم، بازویش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندم. صورت زیبا و خوش فرمی داشت اما بدون هیچ حالت یا حسی.... حتی پلک هم نمیزد. حتما جایی کار میلنگه. همین طور به من خیره شده بود بدون اینکه هیچ واکنشی نشان دهد. با ملایمت پرسیدم: "منو میشناسی؟ فکر کنم ما قبلا همدیگرو جایی دیدیم درسته؟"

هیچی.. عاری از احساسی خاص فقط خیره شده بود. مثل یه زامبی. یه زامبی خوش چهره!

ام-۲۴: آه پس پیداش کردی! اما چرا اینجوریه؟

نیما: نمیدونم.. انگار مشکلی بهم زده.

ام-۲۴ با دقت به سر تا پای ژولیده و نامرتبش نگاهی میندازه و ادامه میدهد: "هیچ ایرادی

نداره، در واقع کاملاً سالمه!"

نیما: پوششش کردی؟ اما پس چرا مثل یک زامبی میمونه..

ام-۲۴: میدونم.. اما عجیبه سیستم این دختر با بقیه آندرویدها متفاوته. حتی اجازه نمیده

من باهاش ارتباط برقرار کنم.

نیما: یعنی به ما اعتماد نداره؟! آه خدایا... تو چه طوری سر از اینجا در آوردی..

دوباره نگاه دختر به داخل مغازه بستنی فروشی افتاده بود.

نیما: راستی دلت بستنی میخواد؟

باز هم هیچی.. اما تصمیم گرفتم برای اینکه حسن نیتم را ثابت کنم بستنی برایش بخرم

هرچند که آندرویدها عملاً نیازی به خوراکی، نوشیدن یا حتی خوابیدن ندارند ولی با

پیشرفت روزافزون آنها و شبیه تر شدنشون به انسانها این رفتارهای انسانی هم برای

خودشون لذت بخش تر میشه و تمایل به انجام این فعالیتها بیشتر.

ترکیب بستنی قیفی توت فرنگی و شکلاتی را انتخاب کردم. با چهره ای عاری از احساس بستنی را از دستم گرفت و مشغول خوردن شد.

نیما: نمیدونم حالا باید باهاش چیکار کنم.. نمیتونم با این وضعیت ببرمش خونه.

ام-۲۴ دستش را روی چانه اش گذاشت و گفت: "پس ببرش همون جایی که درستش کردن."

نیما: فکر نکنم آیدا حاضر باشه دوباره مراقبش باشه. فقط اگه این دختر حرف میزد....

ام-۲۴: مطمئنم سالمه و مشکلی نداره. سیستمشون تا حدی بهم شبیه.

نیما: منظورت نادیا ست؟!

به نشانه مثبت خرخری کرد. سیستم هردو بهم شبیه؟! این موضوع را پیچیده تر میکنه.

یعنی این دختر همون منبع اطلاعاتی هست که همه دنبالش افتادن؟ ولی چیزی که نادیا

گفت این بود که اطلاعات روی یک دیسکی ذخیره شده که هیچکس نمیدونه

کجاست.. اگر دروغ گفته باشه چی؟ پس حتما میدونه این دختر پیش منه و دنبالشه..چه

کسی پشت این ماجراست... با این شرایط قطعاً نمیتونم ببرمش خونه.

انگار که ذهنم را خوانده بود بدون هیچ اجباری و داوطلبانه سوار ماشین شد. ربع ساعت بعد هر سه در خانه ی آیدا بودیم. میدانستم که آیدا از این وضع خشنود نیست. دیدن دوباره من بعد از این همه مدت و حالا هم مراقبت از یه آندروید که دیگه فرار نکنه! حق داره عصبانی و ناراحت باشه، حتی براش توضیح ندادم جریان از چه قراره. خونسرد روی مبل نشسته بود و تلاش میکرد که نارضایتی اش را از این وضعیت بروز نده، با دستش موهای سیاه اش را از دور گردنش جمع کرد و با آرامش گفت: "پس پیداش کردین! اما چرا دوباره آوردینش اینجا؟!"

نیما: اگه اشکالی نداشته باشه میخوام چند روز حواست بهش باشه، لطفا.

آیدا از روی مبل بلند شد و دست به سینه ایستاد.

آیدا: نیما میشه چند لحظه باهم تنها صحبت کنیم؟

بلند شدم و دنبالش به آشپزخانه رفتم. میدونم چی میخواست بگه برای همین من اول

شروع کردم.

نیما: بین میدونم یه توضیح بهت بدهکارم.

آیدا: پس توضیح بده. هیچ میدونی چه قدر رفتارات عجیب غریب شده؟ چرا نمیگی  
چی اذیت میکنه.. فکر میکنی متوجه زخمهات و لنگیدن نشدم؟؟ خواهش میکنم بگو  
خودتو تو چه دردسری انداختی..

نیما: متاسفم... راستش دردسریه جورایی افتاده دنبال من. قول میدم به وقتش برات  
توضیح بدم، قول میدم.

زنگ موبایلم بلند شد. نگاه آنی به گوشیم انداختم، آرش بود. از آیدا عذرخواهی  
کردم و جواب آرش را دادم. به ندرت به من زنگ میزنه اما وقتی زنگ میزنه یعنی یک  
خبری شده!!

آرش: سلام نیما... حالت خوبه؟ حتما خبر شو که کننده ای برات بوده نه؟ ببین تو میتونی  
روی کمک ما حساب کنی.. همیشه میتونی.

نیما: خبر؟ چه خبری.. داری راجع به چی حرف میزنی؟

آرش: ... پس یعنی هنوز اخبار و ندیدی؟ اوه خدایا.. باید قبل از زنگ زدن مطمئن  
میشدم.. ولی بلاخره که میفهمیدی.. نیما، من و رامین مثل یه برادر پشتیم....

حرف هایش باعث دلهره و اضطرابی عجیب در وجودم شد. هنوز حرفش تمام نشده بود که قطع کردم و به سمت تلویزیون جهیدم. سریع روشنش کردم و دنبال کانال مورد نظر گشتم. تیتراخبار این گونه بود:

"ازدواج با یک آندروید"

رئیس کمپانی کیان، ساسان کیان در تصمیم ازدواج مجدد خود ذکر کرد که عروس آینده ی او یک آندروید است.

این رویداد اولین پیوند نزدیک یک انسان با یک ربات خواهد بود؟

سهام این شرکت مقدار قابل توجهی کاهش یافته است.

عده ی زیادی از مردم به این رویداد واکنش اعتراض آمیز نشان دادند و مخالفت خود را ابراز کردند.

مصاحبه کننده: این یه تصمیم اشتباهه..ما آندرویدها را برای خدمت به خودمون، برای

بهبتر کردن زندگیمون و پیشرفت ساختیم. نه اینکه جای یک انسان را در زندگی ما پُر

کنن.

مصاحبه کننده: این باعث هرج و مرج بین بقیه ی آندروید ها میشه و بعد اعتراض ها بالا میره چرا که آنها هم خواهان حق همچین پیوندی با انسان میشن..تلاش میکنن تا جو این تبعیض موجود بین انسان و آندروید را از بین ببرن. خودتون قضاوت کنین!! در دنیایی زندگی میکنیم که آندروید ها همه جا هستن و دارن به ندرت همه چیز را به دست میارند، حقوق بشر، زندگی در جامعه بین انسان ها مثل انسان ها، پذیرش از طرف جامعه؛ حقوق ماهیانه... حالا ازدواج؟! حتما بعدا حق رای هم شاملشون میشه!! این مرز بین انسان و آندروید داره از بین میره...

مصاحبه کننده: این خبر واقعا مضحکه! تا جایی که میدونم همسر ایشون یک سال و اندی هست که فوت کرده و ایشون یک پسر دارن. من شرط میبندم این آقا حتی فوت همسرش یا وضعیت پسرش براش مهم نبوده و اصلا در نظر نگرفته....

دیگه بیشتر از این نمیتونستم گوش بدم.. آیدا با یک اشاره تلویزیون را خاموش کرد و فضا در سکوتی غم انگیز فرورفته بود. با خونسردی روی مبل نشستم.. خونسرد بودم خیلی خونسرد اما درونم تلاطم موج آشفشانی رو حس میکردم که داشت سرتاسر وجودم را در بر میگرفت.

ام-۲۴ با دست روی پاهای آهنینش ضرب گرفت و گفت: "نباید بریم دنبالش؟"

آیدا: بهتره یکم تنها باشه.

ام-۲۴: ولی اون همیشه تنهاست، شاید چیزی که الان لازم داره اینه که یک نفر

کنارش باشه.

آیدا جوابی نداد و در سکوت فقط به زمین خیره شده بود. پیش خودش فکر میکرد

اگه اوضاع بین خودش و نیما اینقدر پیچیده نبود شاید الان اجازه داشت که کنارش

باشه، بهش کمک کنه و مراقبش باشه.. ولی همیشه همون طوری همیشه که انتظار

داریم.



ام-۲۴: بر اساس داده هایی که به دست آوردم تو و نیما درگیر نوعی کشش احساسی

هستین. پس تو خوب میشناسیش و میتونی کمکش کنی درسته؟

آیدا: ...راستش من تو جایگاهی نیستم که...بتونم کاری براش انجام بدم.

ام-۲۴: خیلی ناگهانی به طرف آندروید برگشت و با شور خاصی گفت: "اون فعال

شده! فکر کنم داره یه سری اطلاعات رو مخابره میکنه."

هر دو به آندروید نزدیک تر شدن. دختر در سکوت کامل روی صندلی نشسته بود و به

روبه رو خیره شده بود.

آیدا: به نظر نمیاد که وضعش تغییری کرده باشه!

ام-۲۴: میتونم حس کنم.. ذهنش به تکاپو افتاده.

آیدا: چه جوری میتونی؟

ام-۲۴: یه امداد گرم..یعنی بودم! برای اینکار برنامه ریزی شدم. میتونم علائم حیاتی و

سیگنال های مغزی هم انسان و هم آندروید را درک کنم.

آیدا: میتونی ردیابیش کنی؟

ام-۲۴: متأسفانه نه، این جز محدودیت هاست. از طرف شما ها، به دلایل امنیتی..

آیدا: میفهمم. یه جورایی حق داریم! همه چیز دست آندروید ها می افته اگه مراقب نباشیم و نظارت نکنیم.

ام-۲۴: ولی ما دشمن شما نیستیم. در ضمن این خود شما بودین که مارو به وجود

آوردین! خنده داره از چیزی که خودتون ساختین هراس دارین!

آیدا: ما انسان ها شکستن حد و مرزها برامون یه جور عادت شده.. البته منظورم به تو

نیست. ولی با حضور گسترده ی آندروید ها و پیشرفتشون.....میدونی باید جوانب

احتمالی رو هم در نظر گرفت. حالا هم این موضوع ازدواج. بیچاره نیما.... حتی نمیتونم

بگم الان چه حالی داره.

\*\*\*

نمیدونم با چه سرعتی خودم رو به شرکت رسوندم. بدون توجه به ماشین ها یا چراغ

راهنمایی، بی مهابا به سمت دیگه خیابان رفتم و مستقیم به سمت اتاق پدرم گام

برداشتم. با اینکه ساعت اداری به پایان رسیده بود اما همچنان بعضی افراد سرگرم کار

بودند و مطمئن بودم که پدرم هم هنوز اینجارو ترک نکرده. عادت همیشگی اش بود

که تا دیر وقت کار کنه و خودش را در کار غوطه ور کنه.

وارد اتاقش شدم اما اونجا نبود. خشم درونم هر لحظه بیشتر میشد. حس میکردم به من

خیانت شده...چه طور تونسته همچین تصمیمی بگیره؟ در راهروها آرام میدویدم و

دنبالش بودم تا اینکه در تراس طبقه ی آخر، یعنی طبقه ی ۲۶ پدرم رو مشغول سیگار

کشیدن دیدم. سیگار؟ این اولین باره که سیگار را در دستهای پدرم میبینم. یعنی چه

مدته که سیگار میکشه؟ دوباره خشم و عصبانیت جای این افکار را گرفت. در تراس با

نزدیک شدن من به طور اتوماتیک باز شد. نسیم سردی به صورتم برخورد کرد که

چشمهام کمی سوخت. یک دفعه جلوی پدرم سبز شدم و بدون هیچ حرف اضافه ای

سراغ حرف اصلیم رفتم.

نیما: چه طور تونستی همچین کاری کنی؟ این یه شایعه ست درسته؟ بگو که شایعه

ست.

پدرم پُکی طولانی به سیگارش زد و با بازدمی طولانی دود را خارج کرد.

ساسان: شایعه نیست. چرا باید شایعه باشه؟ مگه حق زندگی کردن ندارم؟

نیما: شوخیت گرفته؟ میخوای با یه موجود آهنی ازدواج کنی؟

ساسان: من ایرادی در این قضیه نمیبینم. چیه؟! باید از تو و همه ی مردم اجازه میگرفتم؟

نیما: باید به من میگفتی.. باید با من مشورت میکردی. اصلا چه طوری میتونی مامانو جایگزین کنی..

پدرم از روی مبل بلند شد، به جلو قدم برداشت و به نرده ها تکیه داد و به نمای شهر

چشم دوخت. شهری شلوغ و بیش از حد نورانی با غباری از آلودگی در آسمان

شهر... و ساختمان ها و آسمان خراش هایی که تا آسمان سر به فلک کشیده بودند.

ساسان: هیچ وقت نمیتونم اونو جایگزین کنم نیما.. اما میتونم به زندگیم ادامه بدم. تو هم باید همین کارو کنی.

نیما: اونقدری بزرگ شدم که اینچیزا رو درک کنم. اینکه قصد دوباره ی ازدواج

داری قابل درک اما نمیتونم قبول کنم با یک آندروید ازدواج کنی.. اصلا چه طور

همچین چیزی به ذهنت رسیده

ساسان: چرا که نه؟ اونها هم درست مثل انسان ها هستن با گرایش ها و تمایلات انسانی.

نیما: بابا! آندروید ها حاصل برنامه ریزی و سرهم شدن یک مُشت قطعات آهنیه. اونها

قلب ندارن.. نمیتونی همچین کاری کنی.. متوجه نیستی؟ این موضوع روی کل دنیا داره

اثر میزاره.

ساسان: من تصمیمو گرفتم و عوض نمیشه. دنیا هم به زودی با این اتفاق کنار میاد.

پوزخندی زد و گفت: آره... شاید هم اتفاق خوبی باشه! بهر حال تو که همیشه تمام

وقت کار میکنی و وقت اضافه برای کسی نداری، شاید مامان به خاطر همین موضوع

خودکشی کرده.. به خاطر تو! چون هیچ وقت کنارش نبود.. همش کار. کار. کار..

حالا میخوای با یه آندروید ازدواج کنی! هه باید امیدوار باشی اون آندروید هم بعد از

یک مدت تصمیم به خودکشی نگیره.

اصلا حس خوبی نداشتم. خودکشی مامان را گردن پدرم انداختم و اونو مقصر جلوه

دادم. از حرف هام شکه شده بود.. من نمیخواستم واقعا اون حرفهارو بزنم اما...

بی معطلی از تراس بیرون آمدم و سمت آسانسور رفتم. باید میفهمیدم اون آندروید کیه

و یه جوری جلوی این قضیه را میگیرتم. شاید بهتر باشه برگردم اینجا و دوباره کارم را

شروع کنم و حواسم به همه چیز باشه. سمت در خروجی رفتم که آتریسا صدام زد. از

دیدن دوباره هم خوشحال شده بودیم. منو برای صرف یک قهوه مهمون کرد. از

شرکت بیرون نرفتیم و به کافه ی داخل شرکت رفتیم. کافه ای بزرگ که با رنگ های

گرم ترکیب شده بود، جایی آرام و راحت که بیشتر مناسب کتاب خواندن بود. به کف

چوبی روشن کافه چشم دوخته بودم که آتریسا شروع به صحبت کرد.

آتریسا: حالت چه طوره؟

نیما: فکر نکنم تعریفی داشته باشه!

آتریسا: اوه راستی اون چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟

نیما: نه دقیقا ولی امیدوارم بلاخره پیدااش کنم.

آتریسا دستهایش را درهم قلاب کرد و ادامه داد: "حتما به خاطر خبری که پخش شده

اینجایی..."

نیما: تو هم میدونستی؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

آتریسا: ولی این اتفاق خوبیه..پدرت دوباره سروسامان میگیره.

نیما: نه آتریسا، این کار اشتباهه...اون میخواد با یه آندروید ازدواج کنه..یه موجود بی

احساس آهنی..

آتریسا: ما بی احساس نیستیم..به اندازه شما درک میکنیم، احساس میکنیم یا حتی شاید

بیشتر از شما.

نیما: منظورم تو نیستی ولی بین صدای همه دراومده..این مثل یه جور انقلاب میمونه..

آتریسا تو میدونی اون آندروید کیه؟ درسته؟ خواهش میکنم بهم بگو.

آتریسا: آره...میدونم....

نیما: عالیه! خب کیه، کجا میتونم پیداش کنم؟

آتریسا سکوت کرده بود. به نظر می آمد شک و تردید به سراغش اومده. بعد از چند

لحظه سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشمان من دوخت.

آتریسا: ...اون...اون آندروید منم...

نیما: ببخشید؟ چی؟!؟

فکر کردم اشتباه شنیدم یا دچار توهم شدم. اما وقتی دوباره جوابشو تکرار کرد، فهمیدم

که متاسفانه هیچ توهمی در کار نیست. آتریسا، آندرویدی که توسط مامان و بابام

ساخته شده...حالا قراره با پدر من ازدواج کنه؟ وای خدایا...دیگه دارم دیوونه میشم!

نمیتونستم حرفی بزنم انگار که لال شده بودم. حتی...نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.

تنها کاری که میتونستم کنم این بود که از اونجا برم. میتونستم صداشو پشت سرم بشنوم

که مدام داشت صدام میزد، اصرار میکرد تا بشینم و برام توضیح بده.. چیه توضیح بده؟

اینکه پدرم چه طوری ازش درخواست ازدواج کرده؟ یا اینکه چه قدر خوشحاله جای

مادرمو میگیره؟

باید جلوی این اتفاق را بگیرم. حالا که فکرشو میکنم آندرویدها دارن زودتر از چیزی

که انتظار داشتم جای مارو میگیرن..شغل هامون، جای دوستان و خانواده هامون....

مامان؟ چرا باید همچین چیزی میساختی..بین چی شده..حالا اون قراره تو خونه ات راه

بره..جای تو بخوابه...مامان چی شد که رفتی، چرا رفتی؟ میتونستی هر مشکلی که

داشتی به من بگی. حالا باید چیکار کنم...

به خودم اومدم و متوجه شدم تو کوچه پس کوچه ها قدم میزنم. همه جا ساکت بود،

ساختمانها با نورپردازیهای مختلف و بیلبردهای تبلیغاتی رنگارنگ نورانی

میدرخشیدند.

آسمان صاف بود و ماه تابان نمایان بود اما در میان این جنگل بتنی نورانی، روشنایی

اش به چشم نمی آمد. میدونستم که تحت نظرم و عینکی که نادیا بهم داده بود را همراه

هم نداشتم. فکر نمیکردم قضیه خاصی باشه ولی اعتراف میکنم در اون سکوت شب

کمی ترسیده بودم. درونهای گرد و کوچک در آسمان شب بالای سرم حرکت

میکردند، میدونم که مستقیم دارن منو دنبال میکنن. ولی نمیدونم چه کسانی پشت این

جریان هستن و همین نگران کننده ست.



بر سرعت راه رفتنم افزودم، باید زودتر به خیابان اصلی برسم. صدای ترمز ماشینی را پشت سرم شنیدم، اونقدر از ته دل شهامت نداشتم که برگردم اما برگشتم! یک ماشین لوکس مشکی رنگ توقف کرده بود و چراغ های جلو ماشین به صورت نوربالا روشن بود و من را در سایه های تاریکی شب هدف گرفته بود.

در جلو و یک در عقب ماشین باز شد. یک مرد و یک زن که مطمئن بودم هردو آندروید هستن از ماشین پیاده شدن. هردو کت شلوارهای رسمی مشکی رنگ تن داشتند. لازم نبود حدس بزنم که مسلح هستن یا نه، آندروید مرد با عقب زدن کتش اسلحه ای که به کمرش بسته بود را نشان داد. مرد خیلی آرام و محتاط به سمت من آمد و با صدایی خش دار گفت: "نیما کیان..یک نفر مایل شمارو ببینه، لطفا سوار شین..."

نیما: یا شاید بهتره اونی که مایل دیدن من هست خودش بیاد جلو..

مرد: یا با ما بیاین یا مجبوریم به زور بریمتون.

نیما: فکر نکنم...

قدم به قدم به عقب میرفتم و هردو آندروید به سمت من حرکت میکردن. اطراف رو زیر نظر داشتم و دنبال یه فکر بکر بودم که چه طور بدون درگیری بزنم به چاک. مرد

اسلحه اش را از کمرش باز کرد و به سمت من گرفت. حداقل مطمئن بودم قصد کشتن

منو ندارن، یک نفر میخواد منو ببینه پس حتما این یه اسلحه بیهوش کننده است...

آماده بود تا شلیک کنه، هرچه قدر هم تلاش کنم دور شم در مقابل قدرت و توانایی

یه آندروید کم میارم ولی شاید به امتحانش بیارزه.

آماده بودم تا اینکه یک شی تورمانندی از پشت سر روی آندروید مرد افتاد و مرد به

لرزه افتاد و بعد از چند لحظه روی زمین پخش شد. زن در حالت آماده باش بود و با

دقت اطراف را میپایید. سایه ای از درون تاریکی بیرون آمد. تنها چیزی که دیدم اسلحه

ای عجیب بود که اینبار به سمت آندروید مونث شلیک شد. توری با موجی از جریان

الکتریسته بدن آندروید را هدف گرفته بود.. طولی نکشید که او هم مثل همکارش

روی زمین افتاد. با کمی تردید پرسیدم: " کی اونجاست؟" سایه ی تاریک به سمت

نور قدم برداشت و چهره اش را نمایان کرد. دیدنش این جا عجیب بود.. تا همین امروز

نمیدونستم کجاست و دنبالش میگشتم و حالا تقریبا جونمو نجات داده... با همان سرو

وضع نامرتب و موهای وز و بهم ریخته اش.

نیما: تو...؟ اما چه جوری؟؟ تو حتی...

دختر به سمت ماشین رفت و داخل ماشین را چک کرد.

- کسی داخلش نبوده..البته! هر کی که بوده از منطقه امن خودش خارج نمیشه..

نیما: پس تو حرف هم میزنی...! اینجا چه خبره! تو کی هستی؟

-اسم تندیس هست. در حال حاضر کارم مراقبت از توئه..

نیما: چرا همه اینروزا میخوان مراقب من باشن! پس اتفاق اونشب... تو یادته درسته؟؟

تندیس: کدوم اتفاق؟ مطمئن نیستم همه چیز درست یادم مونده باشه، حافظه ام

دستکاری شده.

نیما: دستکاری شده؟ همم فکرشو می کردم..پس هنوز هم نمیدونیم کی دنبالمه..شاید

بتونم حافظت رو بازسازی کنم..

تندیس: اون دختره پیشته درسته؟

نیما: نادیا؟ تو میشناسیش؟

تندیس: بهتره ازش دور بمونی..اون چیزی جز دردسر برات نیست.

تا همین چند روز گذشته تنها زندگی میکردم اما حالا به طرز ناگهانی دوروبرم شلوغ شده! ام-۲۴، نادیا و حالا هم تندیس. میدونم بردنش به خونه اصلا درست نیست مخصوصا اینکه باید با نادیا روبه رو شه.. براش توضیح دادم که بهتره پیش من نباشه اما تندیس اصرار داشت که با من بیاد و ادعا کرد که اینجوری خیالش راحت تره.

احساس میکنم اختیار زندگیم از دستم خارج شده. ولی این اوضاع موقتی، احتمالا!  
حالا اولویت کارهام بیشتر شده. اول بازسازی حافظه تندیس و فهمیدن ماجرا دوم  
برگشتن به شرکت و جلوگیری از ازدواج پدرم. هرچه زودتر بهتر.. از همین فردا  
برمیگردم و دوباره کارم را شروع میکنم.

از داخل آپارتمانم صدای بحث و گفتو گو می آمد. ظرف چند ثانیه در با اسکن دستم  
باز شد و به همراه تندیس وارد شدیم. رامین، آرش و نادیا با دیدنم از جا بلند شدند و  
ام-۲۴ پشت میز اوپن آشپزخانه نشسته بود و به من نگاه میکرد. سونیا هم با ورود من، به  
هولوگرام تبدیل شد، اینبار با لباسی مشکی و موهای مشکی پرکلاغی که پایین  
موهایش به رنگ آبی هایلات شده بود.

رامین با حالتی تعجب آمیز گفت: "انگار سر بعضی ها خیلی شلوغ بوده!!"

آرش نیشگونی به بازوی رامین زد و ساکتش کرد بعد با صدایی آرام پرسید: "حالت  
خوبه رفیق؟ کلی نگرانت بودیم.."

رامین: آره ولی به نظر نمیاد به کمک نیاز داشته باشه!!

آرش: رامین!!

رامین به نشانه ی تسلیم دستهایش را بالا برد و فقط لبخندی مرموزانه تحویل داد.

آرش: خب..میخوای بگی چه خبر شده؟

دستم را داخل موهام بردم و آهی کشیدم. "ای کاش خودمم میدونستم چه خبره.."

نادیا با حالتی پرخاشگرانه شروع به سوال پرسیدن کرد. "این آندروید کیه؟ اینجا

چیکار میکنه؟"

رامین: اوه خانم جوان! یکی باید این سوال را از خودت پرسه!

نادیا: یک بار که بهتون گفتم، من خواهر نیما هستم.

از این حرفش عصبانی شدم و انگشت اتهام را به طرفش گرفتم و در جواب گفتم:

نه...نیستی.."

رامین: ازدواج با یه آندروید..داشتن یه خواهر آندرویدی! تو محشری پسر!!

آرش: رامین میشه محض رضای خدای خفه شی؟!!

دو دل بودم که قضیه را روشن کنم یا نه. اگه به خاطر من توی دردسر بیفتن چی؟ این

جریان شوخی بردار نیست. حداقل با دیدن اون زن و مرد مسلح مطمئن شدم که شوخی

بردار نیست. نمیتونم بقیه رو هم تو خطر بندازم. نه فعلا باید ساکت بمونم اما چی

بهشون بگم؟ چیزی به ذهنم خطور نمی‌کرد بنابراین تصمیم گرفتم موضوع را به سمت  
دیگه ای جهت بدم.

نیما: پدرم قصد داره با آتریسا ازدواج کنه.

رامین: جانم؟! آتریسا؟ منظورت همون آتریسایی هست که پدر و مادرت ساختنش؟  
وای...

نیما: درسته... و من نمی‌زارم همچین اتفاقی بیفته.

آرش: می‌خواهی چیکار کنی؟

نیما: هنوز نمی‌دونم ولی اول از هر چیزی باید به شرکت برگردم.

ام-۲۴: اوه پس راه ما اینجا از هم جدا میشه..

سرش را به نشانه اندوه و نارضایتی پایین آورد و به یک گوشه نگاه کرد. حداقل الان

احساس بهتری به ام-۲۴ دارم و ممکنه بعدا به کمکش هم نیاز داشته باشم. فعلا فقط

اون و سونیا از تمام ماجرا خبر دارن. لبخند گرمی زدم و گفتم: "نه ام-۲۴، بهت قول

میدم باهم در ارتباطیم.. و شاید به کمکت هم نیاز داشته باشم."

خوشحال شد و با خوشحالی حرف منو تایید کرد و چشمکی به من زد.

نادیا: هنوز چیزی درباره ی این دختر نگفتی..اون کیه؟

نیما: همان طور که نمیدونم تو کی هستی و از کجا اومدی، در مورد تندیس هم همین نظر و دارم. اما فرقش اینه که من و اون یه چیز مشترک این وسط داریم که هرچه زودتر باید پیداش کنم. فعلا چاره ای جز اعتماد کردن ندارم.

نادیا با حالتی خشک و رسمی با نگاهی نافذ دخترک را برنداز کرد.

نادیا: که اینطور! فکر کنم ایرادی نداشته باشه اگه چند لحظه باهاش تنها صحبت کنم،

درسته؟!

به سمت تراس رفت و با سر به تندیس اشاره کرد دنبالش بیاید.

\*\*\*

نادیا: تو کی هستی و اینجا چیکار میکنی؟ و بهتره که صادقانه جواب بدی.

تندیس: من کسی ام که قراره مراقب اون پسر باشم..

نادیا خنده ای تلخ کرد و ادامه داد: "مراقب؟ بادیگاردی چیزی هستی؟! گوش کن..تو

دنبال منی درسته؟ بهتره به هر کسی که تورو فرستاده بگی زیادی رویا پردازی نکنه..من



دیگه به کسی جز اون تعلق ندارم و برای کسی هم کار نمیکنم. دست از تهدید کردن برادر من بردار." "

تندیس: تهدید؟ همین نیم ساعت پیش جونشو نجات دادم. اگه خواهرشی یا هرچی که هستی چرا به موقع برای کمک بهش اونجا نبودی؟!

نادیا چند قدم به سمت تندیس برداشت به وی نزدیک شد اونقدر نزدیک که در گوشش حرف بزنه.

نادیا: تو میدونی من کی هستم و چی هستم درسته؟؟ پس پیشنهاد میکنم که از من بترسی.. این به نفع خودته.. میدونم که سعی کردن تورو مثل بسازن، اما هیچیت به من شبیه نیست. پس بهتره مراقب خودت باشی.. حواسم بهت هست..

با زدن تنه ای به شانه ی تندیس از کنارش رد میشه و به داخل برمیگرده. با خونسردی روی مبل میشینه و به حرفهای بقیه توجه میکنه. تندیس شاید کمی دستپاچه شده بود اما آرامش و خونسردیش را حفظ کرده بود.



روز جدید فرا رسید اما من قبل از طلوع خورشید صبح ام را با یک لیوان چای سبز گرم شروع کردم. از صبحانه ی کامل و مفصل خبری نبود چون ام-۲۴ رفته بود. به غذاهای خوش طعمش عادت کرده بودم هرچند فقط چند روز مهمانم بود. هنوز دو مهمان ناخوانده ی دیگه دارم که مطمئن نیستم کدامیک قابل اعتمادند. تا این لحظه که به نظر میاد نادیا با حضور تندیس مشکل داره و از طرفی تندیس همچنان آرام و خونسوده. آماده شدم که به شرکت برگردم. ترجیح میدم با یک لباس شیک و رسمی برگردم. یک کت گرم زمستانی کرم رنگ به همراه شال گردن شکلاتی تن کردم. کلید ماشینی که چند روز پیش از پدرم هدیه گرفتم را برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم. ماشین لوکس کوپه نقره ای رنگ که از تمیزی برق میزد. چندان علاقه ای به تجملات ندارم اما حداقل پدرم هنوز سلیقه ی منو میشناسه! خواستم سوار شم که نادیا بازویم را گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

نادیا: میری پیش پدرت؟

نیما: فکر میکردم پدر من، پدر تو هم هست!

نادیا لب پایش را گاز گرفت و گفت: "خب...اون درباره ی من چیز زیادی نمیدونه.

بین میدونم چی تو سرت میگذره، میخوای هر جوری شده جلوی اینکارو بگیری اما

لطفا قبل از هر کار عجولانه ای خوب فکر کن. فکر میکنی این اتفاق..این تصمیم

تصادفی بوده؟

نیما: منظورت...چیه؟ داری میگی از قبل برنامه ریزی شده؟؟

یک دفعه دستهایم را گرفت و عینک مخصوصی که بهم داده بود را در دستانم

گذاشت، لبخندی زد و رفت.

نمیدونم سعی داشت دقیقا چه چیزی را بهم بگه. اما اگر این اتفاق از قبل برنامه ریزی

شده باشه...یعنی ممکنه مادرم خودکشی نکرده باشه؟؟

هرچه بیشتر میگذشت ذهنم بیشتر درگیر میشد و بهم میریخت. حتی دیدن پدرم هم

نرفتم. فقط به منشی اش اعلام کردم که به شرکت برگشتم و به کار قبلیم ادامه میدم.

برنامه نویسی آندرویدها... البته حالا فقط من نیستم که این کار را انجام میدم. در حال

حاضر بیشتر مسئولیتیم نظارت بر بقیه برنامه نویس ها و برنامه ریز هاست.

بعد از به پایان رساندن روال همیشگی کار، تصمیم گرفتم به دیدن آتریسا برم. باید

رودررو باهاش حرف بزنم و منصرفش کنم. فعلا تنها راهی که به ذهنم میرسه

همینه. وارد دفتر آتریسا، در واقع دفتر مادرم شدم. خبری از آتریسا نبود اما منتظر ماندم.

چرخى در اين دفتر بزرگ زدم، به هر گوشه اى كه نگاه ميكردم ياد مادرم مى افتادم.

يك تابلوى بزرگ رنگى كه مدلى از اقيانوس را به تصوير كشيده بود روى ديوار

آويزان بود.

مادرم عاشق اين تابلو بود. در واقع اين هديه من براى تولدش بود. خيلى دوستش داشت

و ميگفت كه الهام بخشه ايده هاشه. حالا ديگه كنارم نيست... بهتره اين تابلو را با خودم

به خونه ببرم. تابلو را از روى ديوار برداشتم و روى زمين به ديوار تكيه اش دادم. پشت

تابلو يك گاوصندوق قرار داشت كه هم جايگاه اسكنر عنبيه چشم و هم اسكنر اثر

انگشت داشت. احتمال دادم بايد خالى باشه اما كنجكاو بودم كه بازش كنم و در حال

حاضر باز كردنش غير ممكن به نظر مياد. به جايگاه اسكنر دست خيره شده بودم.

جايگاهى كه با دستهاى هميشه گرم مادرم باز ميشد. دستم را روى اسكنر گذاشتم و به

مادرم فكر كردم. در گاوصندوق با صدائى تيكى باز شد. چه طور ممكنه؟! گاوصندوق

مادرم با اثر انگشتهاى من باز شه؟ اين خواسته ي مادرم بوده؟ يعنى آتريسا هم از اين

گاوصندوق خبر داره؟

با كمى ترديد در را باز كردم. درون گاوصندوق يك سرى كاغذ دست نوشته قديمى

و يك فلش ممورى سياه رنگ بود. هم دست نوشته ها و هم فلش را برداشتم. نگاهى

به نوشته ها انداختم. روی کاغذ نوشته بود "پروژه ی NT-720" تماما دست خط  
مادرم بود. پروژه ی NT-720! حتما باید چیز مهمی بوده باشه که توی گاوصندوق  
مخفیش کرده. نگاهم به فلش افتاد. باید به اتاق برمیگشتم و بررسی اش میکردم. دست  
نوشته هارو داخل کُتم قایم کردم و فلش را داخل جیب شلوارم گذاشتم. تابلوی  
اقیانوس رنگی را بلند کردم و دوباره دقیقا سر جای خودش آویزان کردم. شاید آتریسا  
واقعا از وجود این گاوصندوق خبر نداشته باشه و ترجیح میدم فعلا همینجوری بمونه.  
در را باز کردم با آتریسا برخورد کردم. پوشه هایی که در دست داشت روی زمین  
افتادند. روی یک زانو نشستم و کمکش کردم تا پوشه ها رو جمع کنه.  
آتریسا دهانشو باز کرد تا حرفی بزنه اما من اجازه ندادم و گفتم: "لطفا نگو که  
خوشحالی برگشتم و از این مزخرفات! مثل این میمونه که فقط برای گفتن همین یک  
جمله برنامه ریزی شده باشی!"

آتریسا: اوه! خیلی متاسفم! میبینم که تو دفترم منتظرم بودی، کاری داشتی؟

نیما: اینجا دفتر مادرمه.. باید باهات حرف بزنم.

چند قدم به عقب رفتم، آتریسا هم داخل شد و در را پشت سرش بست.

نیما: ازت میخوام از این تصمیم منصرف شی. در خواست ازدواج بابام رو قبول نکن.

آتریسا: متاسفم نیما ولی همچین کاری نمیکنم.

نیما: زده به سرت؟! تو... تو نمیتونی با پدر من ازدواج کنی. تو یه رباطی.

آتریسا: البته که میتونم. اصلا متوجه نمیشم مشکلت چیه.. هیچ قانونی در باره ی ازدواج

بین انسان و آندروید وجود نداره.. به همون اندازه ای که یک دختر معمولی برای

ازدواجش خوشحاله منم خوشحالم.

نیما: بس کن آتریسا، لطفا. نمیخواهی بگی که پدرمو دوست داری و از این حرفا!

آتریسا: البته که دوستش دارم، پدرت هم منو دوست داره.. اون حتی حاضره این

شرکت و همه چیز رو به من بده.

ابروم را بالا انداختم و گفتم: اوه پس موضوع اینه! تو دنبال این شرکت و هر چیزی که

پدر و مادر من ساختن هستی! حالا میفهمم، با عقل جور درمیاد! همچین اتفاقی نمی

افته، محاله اجازه بدم..

آتریسا: منظورم این نبود. نزار تو روی همدیگه قرار بگیریم.

نیما: قبل از هر چیز یادت باشه، مادرم تورو خلق کرده، بهت حق زندگی مثل یک انسان داده. داری جایگاهتو به فراموشی میسپاری، ولی نگران نباش کاری میکنم یادت بیاد! یک ربات باید ماهیت خودش رو یادش باشه.

این حرف آخرم بود. داشتم از اتاق بیرون میرفتم که آتریس با لحنی تند در جواب

گفت: "بهت اخطار میدم نیما، مانع کار من نشو. کاری نکن دشمنت شم."

توجهی نکردم و با حالتی پوزخندانه در راه محکم پشت سرم بستم. دشمنم شه؟ اون فکر کرده کیه! اما با لحنی که حرف زد موفق شده بود بذرت ترس در دلم بکاره. بهرحال اون آتریسایی نیست که وقتی پنج سالم بود میشناختم. حالا قدرتمند و ارتقا یافته بود و در نوع خودش تکامل پیدا کرده بود.

به اتاق کارم برگشتم و یک لیوان آب یخ برای خودم ریختم. لیوان را محکم در دستم نگه داشته بودم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یادم به فلش و اون دست نوشته ها افتاد. کاغذها و فلش روی میز گذاشتم. فلش را به دستگاه وصل کردم طولی نکشید که لود شد و پنجره مربوطه باز شد. حجم فلش تقریباً پر بود و محتوای درون فلش همه فولدر بندی شده بودند. اکثر اطلاعات روی فلش مربوط به پروژه ی NT-720 بود. ولی من هیچ وقت چیزی درباره ی این پروژه از مادرم نشنیدم. نگاهی به فولدر انداختم اما به



اطلاعات کامل به نظر نمی آمد. تقریبا مثل دست نوشته های مادرم بود. یک سری اطلاعات مربوط به ساخت پیشرفته ترین آندروید ممکن، آندرویدی که حتی میتونه خارج از برنامه ریزی که انسانها انجام دادن عمل کنه. همچین چیزی ممکنه؟ ولی این... عملا مثل ساخت یک انسان مصنوعی میمونه. نمیتونم حدس بزنم چی تو فکر مادرم بوده، چرا همیشه میخواست همه چیز را یک سطح بالاتر ببره.. تا همین جا هم آندرویدها پیشرفت زیادی کردن. مثل ما زندگی میکنن، احساساتمون را درک میکنن. یه آندروید پیشرفته تر؟ مامان به چی میخواستی برسی..

آهی کشیدم و به سراغ فولدر بعدی رفتم. هیچ اسمی نداشت. واردش شدم و یک فیلم درون فایل بود. روی ایکون کلیک کردم و منتظر شدم فیلم پخش شه. تصویر مادرم روی صفحه نمایش ظاهر شد. حتما این فیلم مربوط به شش سال پیشه، وقتی که هنوز جوانتر بود، چهره اش زیبا و شفافتر بود. روبه روی دوربین نشست و لبخندی زد.

"هنوز موفق نشدم پروژه ی NT-720 را کامل کنم اما مطمئنم محشر میشه! اما در عین حال جای نگرانی هایی هم هست. اون... خیلی توانایی ها خواهد داشت همش به لطف تکنولوژی نانو، اما به محضی که از ساختنش مطلع بشن، دولت قصد داره برای منافع خودش استفاده کنه. من نمیتونم همچین اجازه ای بدم. اون به تنهایی میتونه حتی یک

شهر هم نابود کنه، اگر دستشون به این آندروید به این اطلاعات برسه، قادر هستن تغییراتی که دوست دارن را اعمال کنن و بی شمار آندروید با قابلیت سلاح نانو تولید کنن... و برای همین قبل از اتمام این پروژه باید مطمئن شم که همچین اتفاقی نخواهد افتاد..

فیلم قطع شد و تصویر مادرم از روی صفحه محو شد. دیدن صورت مهربانش لبخندی بر گوشه ی لبانم نشانده. مادر من همیشه بلند پرواز بوده و به خواسته هاش رسیده. اگر درست متوجه شده باشم آندرویدی با سلاحی در وجودش ساخته.. یا شاید فقط یک سلاح که در پشت ظاهر انسانیش قایم شده.

فیلم خالی همچنان ادامه داشت.. خواستم پنجره ی مربوطه را ببندم که در ادامه فیلم دیگری شروع به پخش شد. باز هم مادرم.. اما این... مربوط به یک سال و خرده ی پیشه. اینجا ناراحت و درمانده به نظر میاد. موهای مادرم شانه نشده بود و به نظر میاد تحت فشار و استرس زیادی بوده.. صورت مادرمو میبینم که با نگرانی به لنز دوربین نگاه کرد، آهی کشید و با صدایی نگران شروع به صحبت کرد:

"نیمایا، مطمئن نیستم این فیلم به دستت برسه اما به خاطر این تصمیم ازت معذرت میخوام پسرم، همینطور از پدرت. من... راه اشتباهی رو پیش رفتم، نمیتونم بیشتر از این

تو و پدرت را توی خطر بندازم. نادیا..اون ازت مراقبت میکنه. تو همیشه دوست داشتی

یه خواهر کوچکت داشته باشه درسته؟! "

مادرم لبخندی زد و با کنترلی که در دستش داشت تصویر دوربین را zoom out

کرد. کمی دورتر از خودش نادیا روی صندلی ساکت نشسته بود.

"خب از همه نظر سعی کردم کاری کنم کوچکت از تو به نظر برسه. اون فقط ۲۲

سالشه اما میدونی، اون خیلی زود یاد میگیره و پیشرفت میکنه."

روبه نادیا کرد و ادامه داد: "ازت ممنونم که مراقب برادرت هستی. من..عاشق

هردوتاتون هستم."

نادیا با تن صدایی مضطرب به مادرم گفت: "خواهش میکنم این کارو نکن..."

"متاسفم" مادرم کشوی میز را باز کرد و یک اسلحه بیرون آورد. به سمت سرش نشانه

گرفت. اشک از چشمانش جاری بود.

"به امید دیدار نیمای عزیزم" تصویر قطع شد و فیلم تمام شد. من با فریاد مادرمو صدا

میزدم در حالی که نمیتونستم جلوی گریه و خشمم را بگیرم.

نه مامان... خواهش میکنم... این حقیقت نداره... این حقیقت نداره، بگو که این واقعیت نداره..

لیوان آب از دستم افتاد، صدای شکستنش میان درد و انبوه فریادهای من به گوش نمیرسید. دستهام، تمام بدنم شروع به لرزیدن کردن. سرم را روی میز گذاشتم و دستهایم را لای موهایم بردم و سعی کردم هق هق وجودمو خفه کنم. باورم همیشه مادر من همچین کاری کرده باشه. تمام این مدت سعی کردم به خودم بقبولانم که همچین چیزی واقعیت نداره ولی....

و نادیا.. اون لعنتی چرا سعی نکرد جلوی این کار احمقانه ی مادرمو بگیره؟ همچنان لرزیدم و عصبانی بودم. باید با نادیا تنها حرف میزدم، همین حالا. بهش پیام دادم و خواستم خیلی سریع به دیدنم بیاد. قرار ملاقات را داخل پارکینگ شرکت گذاشتم و بعد با عجله به پارکینگ رفتم.

خودش را به سرعت و به موقع رسانده بود. صاف و با اعتماد به نفس کامل روبه روم ایستاده بود و منتظر بود تا حرفی بزنم. فلش را بالا بردم با خشم پرسیدم: " میدونی توی این فلش چی پیدا کردم؟"

نادیا: ....نه.

نیما: فیلم لحظه ای که مادرم تصمیم میگیره به زندگیش پایان بده.. و تو... تو هم اونجا

کنارش بودی. چرا؟؟

نادیا: چی.. چرا؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: " چرا جلوشو نگرفتی.. چرا ساکت همونجا

نشسته بودی و هیچ کاری نکردی...

نادیا: ازم خواسته بود جلوشو نگیرم..

جلو رفتم، به عقب هلش دادم و بعد یقه ی کت چرمی اش را محکم گرفتم و توی

صورتش فریاد زدم. " لعنتی تو میتونستی نجاتش بدی.. میتونستی جون مادرمو نجات

بدی، فقط چون بهت گفته بود جلوشو نگیری هیچ کاری نکردی؟ تو یه احمقی.. چه

طوری همونجا ایستادی و مرگشو تماشا کردی..."

دوست داشتم چهره اش بی روح و یکنواخت باشه تا بهم ثابت شه این موجودات

آهنی درک واقعی از احساسات ما ندارن. اما چشماش... حالت

نگاهش... نمیدونم... ناامید بود، نگران بود متاسف بود. دلم میخواست همین الان اون

چشمای لعنتی اش رو درمیآوردم.

نادیا: متاسفم نیما... من... مجبور بودم به حرفش گوش کنم... نمیتونستم خارج از

دستورش عمل کنم..

یقه ی کتش رها کردم و یک قدم به عقب رفتم. " گمشو... دیگه نمیخوام بینمت. گم

شو "

\*\*\*

پیاده مسیر پارکینگ را طی میکرد پیش خودش فکر کرد به زودی عصبانیتش میخوابه

و مشکل حل میشه. اما واقعا این کار درست بود؟ همینجور که از سرازیری ماریچ وار

پایین میرفت آهی کشید و با خود گفت: " مامان کاری که گفته بودی را انجام دادم.

ولی فکر نکنم با دیدن اون فیلم بهم اعتماد کنه. چرا ازم خواستی اون اطلاعات را توی

فلش در اختیارش قرار بدم.. چرا فکر کردی اگه تیکه هایی از پازل رو بهش بدیم

میتونه حلش کنه... "

پایان ماه فرا رسیده بود و طبق عادت همیشگی‌مون دورهم، خونه ی آرش جمع شدیم. رامین و آرش مشغول شطرنج بازی کردن بودند. فقط موقع بازی شطرنج که میتونی رامین رو خیلی جدی و آرام ببینی! هوا چندان سرد نبود و من کنار شومینه ی برقی نشسته بودم. گرمای ملایمی داشت و آدم دلش میکشید همونجا چرت کوتاهی بزنه. ماجرای پیدا کردن اون فلش و دست نوشته هارو برای هردو تاشون تعریف کردم. نیاز داشتم که تعریف کنم. تنهایی...هضم این موضوع درباره ی مادرم سخته، دردناکه..حتی دلم نمیخواست به خونه برگردم. درواقع این دو، سه روز را در هتل

گذروندم. اگر رامین یا آرش میفهمیدند محال بود اجازه بدن توی هتل بمونم ولی با این حال به این تنهایی نیاز داشتم.

آرش: کیش و مات! هیچ وقت از شکست دادنت خسته نمیشم!

رامین: هاه همچین میگه انگار قهرمان شطرنجه! خودم عمدا گذاشتم ببری..

آرش: آره! تو که راست میگی! هی نیما نمیخوای یه دست شطرنج بزنینم؟

نیما: نه به اندازه کافی ذهنم درگیر هست..

رامین: حق داره! اون الان در شرایطی هست که باید دقیق فکر کنه کدوم مهره رو به

کدوم خونه بیره!

آرش: میخوای چیکار کنی؟

نیما: شاید بهتر باشه یه مصاحبه با مطبوعات کنم و مخالفتم را ابراز کنم.

رامین: مطبوعات همیشه قضیه رو گنده و اغراق آمیز جلوه میدن.

نیما: منم دقیقا همینو میخوام. اگه یکم اوضاع بهم بریزه، ازدواج عقب میفته. مادرم

خودکشی کرده ولی کاری میکنم مثل قتل جلوه پیدا کنه..

رامین و آرش نگاهی حاکی از شک و ترس ردوبدل کردند.



رامین: نیما! فکر کنم لازمه یکم بیشتر فکر کنی، این راه درست نیست.

آرش: حق با اونه. درست نیست از مرگ مادرت اینجوری سواستفاده کنی. اینجوری با دولت یا هر کی که دنبال اون اطلاعات بوده درمیفتی..

نیما: همین الانشم با من در افتادن.. و مادرم به جای اینکه باهاشون بجنگه تصمیم گرفت تسلیم شه. این چیزی نبود که من ازش یاد گرفتم.

آرش: گوش کن نیما، میدونم عصبانی هستی ولی فقط داری خودتو توی خطر میندازی. مثلاً میخوای به مطبوعات چی بگی!

نیما: اینکه مادرم روی پروژه ای محرمانه به اسم NT-720 کار میکرده. پیشرفته ترین آندریود ممکن. از همین موضوع استفاده میکنم و فیلم همین بخشی که مادرم درباره ی این پروژه صحبت میکنه رو در اختیارشون میزارم. با وجود این مدرک راحت میشه ادعا کرد این خودکشی نبوده و احتمال قتل زیاده.

رامین: داری آتیش رو شعله ور تر میکنی، اینجوری پای پلیس و دولت به این پرونده باز میشه. فقط دارری خودتو توی یه گودال عمیق دفن میکنی. به پدرت فکر کن. فکر میکنی چه حالی پیدا میکنه وقتی اینچیزارو بشنوه؟

نیما: مگه موقع تصمیم ازدواجش با یک آندروید، با آتریسا، به من فکر کرد؟!

آرش: داری بدجنسی میکنی، بزار باهم فکر کنیم و یه راهی پیدا کنیم باشه؟

بلند شدم و لیوان خالی را بالای فضای خالی شومینه برقی قرار دادم. صدام را صاف

کردم و با حالتی رسمی و خشک از دوستانم تشکر کردم و اونجارو ترک کردم.

تصمیم را گرفتم، حتی اصلا برام مهم نیست چه قدر توی خطر می افتم یا چند نفر

دیگه منو مرده میخوان.

رامین: میدونی یه جورایی ترسناک به نظر میومد.

آرش: همینطوره.. باید یه کاری کنیم.

رامین: به حرف ما که گوش نداد. دیگه کیه که نیما حاضره به حرفاش گوش بده؟

آرش سرش را کج کرد و گفت: "...آیدا!"

\*\*\*

به آپارتمانم برگشتم. ساکت بود و البته تمیز و مرتب! از تندیس یا نادیا هیچ خبری

ندارم اما حتما یکشیون مراقب اینجا بوده. کتم را درآوردم و روی دسته ی مبل

گذاشتم. گشنه بودم و حوصله پخت و پز نداشتم.

نادیا: برگشتی!

متوجه حضورش نشدم، غر غر کنان گفتم: "ظاهراً پروتر از این حرفایی! وقتی گفتم

دیگه نمیخوام ببینمت فکر کردم واضح منظورمو رسوندم."

نادیا: منم فکر کردم بلاخره آروم شدی و دیگه عصبانی نیستی.

نیما: فکر میکنی عصبانی نیستم؟ تو همونجا مردنشو تماشا کردی و هیچ کاری برای

نجاتش نکردی. میتونست هنوز زنده باشه..

نادیا: ازت عذر خواهی کردم، در عین حال هیچ کار اشتباهی هم انجام ندادم فقط از

دستورش اطاعت کردم.

نیما: عذرخواهیت مادرمو به من برنمیگردونه..

نادیا: مرگ یه چیز طبیعی اینطور نیست!؟

کم آورده بودم..دیگه جوابی در آستین نداشتم. آره مرگ برای ما انسانها طبیعی. هرچه

قدر که انکارش کنیم یا بهش فکر نکنیم..باز هم ته دلمون میدونیم اتفاق میافته ولی

همچنان نمیخوایم باورش کنیم. آه کشیدم و صدای قاروقور شکمم بلند شد.

نادیا: بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

نیما: تندیس کجاست؟

نادیا: واقعا این سوالیه که میخوای ازم بپرسی؟ بیا مهمون من!

وقتی به رستوران رسیدیم فهمیدم که امشب افتتاحیه رستوران هست. "ساعت صفر"  
این اسم رستوران بود. به نظرم این اسم برای یه رستوران یه جورایی عجیب میاد! فضای  
رستوران روی بام برجی بلند بود. فضایی بزرگ و دلنشین که با گیاهان و گل های  
مختلف آراسته شده بود و نور پردازی ملایمی داشت. این بالا هوا نسبتا سرد بود. میز  
دو نفره ای کنار فنس های شیشه ای انتخاب کرد و نشستیم. نگاهی به منوی غذا  
انداخت و گفت: "پاستا میخوری درسته؟"

من هنوز نتونسته بودم به کل منو نگاهی بندازم! از اینکه از غذای مورد علاقه ام خبر  
داشت تعجب نکردم. احتمالا همه چیز را درباره ی من میدونه. گارسون برای گرفتن  
سفارشات آمد و نادیا برای من پاستا و نوشیدنی مورد علاقه ام را سفارش داد.

نیما: تو چی؟!

عجب سوال احمقانه ای!

نادیا: من نیازی به خوردن غذا ندارم ولی اگه بخوای امتحان میکنم.

به نشانه مثبت خرخری کردم. به هر حال زیاد خوشایند نیست فقط من بخورم و اون نگاه

کنه!

نادیا: سوالی هست که بخوای ازم بپرسی؟

نیما: پس مادرم تورو ساخته درسته؟

لبخندی زد و گفت: درسته. اون.. منو به این چیزی که هستم تبدیل کرده. میدونی زمان

زیادی رو باهاش سپری کردم و خاطره های خیلی خوبی ازش به یاد دارم. واقعا مهربون

بود.. حتی بعضی وقتها خوابشو میبینم.

نیما: تو میتونی خواب بینی؟

نادیا: البته! مامان.. یعنی مادرت واقعا یه نابغه ست.

نیما: نابغه بود... آره..

چشمان نادیا در اطراف میچرخید و همه جا را زیر نظر داشت. انگار که دنبال شخص

خاصی میگشت. کی میدونه پشت اون نقاب انسانیش دنیا رو، ما انسانها رو چه جوری

میبینه.

نادیا: هر وقت فصل گیلاس از راه میرسید، همیشه تا میتونست برام گیلاس میاورد. من عاشق طعم گیلاسم. مزه ی شیرین و گاهی ترش داره و دلنشینه. حتی درخت گیلاس هم محشره! تا حالا شکوفه های گیلاسو از نزدیک دیدی؟ لمسشون کردی؟ خیلی نرم و لطیف هستن و یه جورایی شکننده به نظر میان.

این باور نکردنیه! اون حتی طعم غذاها را حس میکنه؟ بقیه آندروید ها همچین سنسور قدرتمندی ندارن فقط میتونن تا حدی حس کنن یا طعم را حدس بزنن. جوری که نادیا توصیف میکنه.. انگار روح زنده ای درونش وجود داره، آدم رو حیرت زده میکنه. راستش تا حالا به شکوفه های گیلاس توجه نکردم اصلا برام اهمیت نداشته، اما دنیا از دید اون ظاهرا خیلی متفاوته. کاشکی همه ی دنیا مثل شکوفه های گیلاس بود! ولی در این لحظه طعم غذا یا شکوفه های گیلاس اصلا مهم نبودن.

نیما: چه مدت با مادرم بودی؟

نادیا: همم... نزدیک شش سال.

شش سال! یعنی حدودا وقتی مادرم پروژه ی NT-720 شروع کرد. پس اون هم در

این پروژه نقشی داشته؟

نیما: تو... میدونی پروژه NT-720 چیه؟

با سکوتی طولانی روبه رو شدم. هنوز نگاهش به اطراف میچرخید. گارسون با دو بشقاب پاستا داغ و تازه از راه رسید. بشقاب اول را جلوی نادیا گذاشت.

نادیا: پروژه ی NT-720؟ چیز زیادی در موردش نشنیدم.

نیما: گفתי تقریباً شش سال با مادرم بودی، این دقیقاً به زمانی برمیگرده که روی این پروژه کار میکرده. انگار قصد داشته یک آندروید پیشرفته تر بسازه. فکر میکنی این پروژه به اون اطلاعات روی دیسکی که گفתי مربوط میشه؟

چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: "ممکنه.. راستش منم چیز زیادی نمیدونم. فقط میدونم اون دیسک نباید دست کسی بیفته"

درسته! پس احتمالاً اون سلاح آندرویدی که مادرم ساخته به همین اطلاعات دیسک ربط داره. چرا نمیخواه دقیق و واضح همه چیزو توضیح بده.

نیما: ولی حتی نمیدونیم اون دیسک کجاست. تو واقعا نمیدونی اون دیسک کجاست؟

نادیا: بیا امشب در مورد این مسائل صحبت نکنیم. تو... حالت خوبه؟

حالم خوبه؟! نگرانمه یا فقط قصد داره بحث رو عوض کنه!

نیما: خوب هم نباشم مهم نیست. فقط میخوام زودتر از شر این وضعیت خلاص شم.

کلی زمان برد با مرگ عزیزترینم کنار بیام در حالی که میخواستم باور کنم که اون

خودکشی نکرده، اما وقتی ....

نمیتونستم دوباره اون صحنه را توی ذهنم مرور کنم ، نمیخواستم ، اما انگار دست من

نبود. نمیتونستم ذهنم را کنترل کنم. هر بار که اون صحنه در ذهنم پدیدار میشد مثل این

بود که زمان از حرکت باز می ایسته و اون لحظه تا ابد ادامه پیدا میکنه.

دستم را لمس کرد و دستش را روی دستم گذاشت. انگار حس منو درک میکنه، با من

همدردی میکنه، حتی میشد غم را توی چشماش لمس کنی. ناخودآگاه دستم را عقب

کشیدم و به خوردن غذام ادامه دادم.

نادیا: میفهمم چه قدر سخته. این همه وقایع فقط ظرف چند روز اتفاق افتاده ولی این

کسایی که دنبال اون دیسکن، آدمهای خطرناکی هستن.

نیما: اون آدمهای خطرناکی که میگی دقیقا کی هستن؟ دولت؟ اون آندروید پیشرفته؟

یا آتریسا؟

نادیا: آتریسا؟!!



نیما: اولین آندرویدی بود که مادرم ساخت و میدونی حالا اون کسیه که قراره با پدرم

ازدواج کنه. عجب دنیای عجیبیه! اما هر طور شده مانع این تصمیم میشم. من مطمئنم

اون هدفهای دیگه ای داره. آتریسارو میشناسی؟

نادیا: نه. نه نمیشناسم.

باور نکردم. وقتی اسمشو به زبان آوردم چشمانش گشاد و متعجب شد. جای تعجب

نداره من هنوز هیچ چیزی درباره ی نادیا نمیدونم. اون خیلی مرموز و تودار به نظر

میرسه.

نادیا: راستش من باید برم. ... بهتره موقع برگشتن مراقب خودت باشی.

رفتنش را تماشا کردم. دلم نمیخواست دنبالش برم و از کارش سر در بیارم. یجورایی

حس میکردم اگه دنبالش کنم توی دردسر می افتم به علاوه اون خیلی زود متوجه

حضورم میشه. با آسودگی خاطر غدام را تمام کردم و راهی خونه شدم. باید خوب

استراحت میکردم. فردا باید اون مصاحبه با مطبوعات را با اعتماد به نفس انجام بدم.

\*\*\*

سالن برای کنفرانس خبری آماده بود و کم کم خبرنگارها داخل شدند. روی صندلی ها نشستند. دوربین ها را در زاویه درست تنظیم میکردند و عده ای دیگر تبلت خود را روی پاهایشان قرار دادند و آماده ی تایپ کردن شدند. کمی استرس در وجودم رخنه کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و این پا و اون پا کردم تا آرام شم. برای بار هزارم حرفهایی که میخواستم بزنم را در ذهنم مرور کردم.

-نیما؟ چی پیش خودت فکر کردی که همچین تصمیمی گرفتی؟

به سمت صدا برگشتم و آیدا را به همراه آرش و رامین دیدم. چهره های همشون گرفته و آویزان بود. مطمئنم این فکر آرش بوده که آیدا را در جریان بزاره. فکر میکنه اون میتونه نظرمو عوض کنه ولی این دفعه اشتباه کرده.

نیما: وقتتون رو بی خودی هدر ندین.

آیدا: بهم گفتن میخوای چیکار کنی. نیما این کار وحشتناکه. به مادرت فکر کن، اینجوری اونو عذاب میدی. این خیلی ظالمانه ست. میدونم سخته ولی یه راه دیگه پیدا میکنیم.

نیما: همتون میدونین چه قدر سخته ولی حاضر نیستین حمایت کنین. نکته اینه که نه،

درک نمیکنین چه قدر سخته و جای منم نیستین. متاسفم آیدا حنات رنگی نداره.

آیدا: این تو نیستی نیما..اون کسی که میشناختم نیستی. نیما هیچ وقت عجولانه تصمیم

نمیگرفت، همه ی جوانب رو در نظر داشت.

نیما: درسته، بیشتر از یک سالی میشه اون شخصی که میشناختی نیستم، درسته؟ به

همین دلیل نبود که رفتی؟

برخوردم با آیدا کمی ناعادلانه بود. منظورم اینه اون برای کمک به من اینجاست،

همشون برای کمک اینجا هستن و من فقط حرفهایی میزنم که بدتر از خودم دورش

میکنم. حالا که دوباره فرصتی برای داشتنش دارم باز هم دارم از خودم دورش میکنم...

-آقای کیان؟ لطفا از این طرف تشریف بیارین.

با قدم گذاشتن روی سن، همه ی نگاه های کنجکاو روی من قفل شد. در این لحظه

هیچ احساسی نداشتم. نه نگران و نه دست پاچه بودم. فقط باید قضیه را جوری بزرگ

جلوه بدم که پدرم نتونه ازدواج کنه و حساب کار دست آتریسا بیاد. فوکوس نورها

روی چهره ی من بود. بازدم ملایمی بیرون دادم و شروع کردم.

نیما: " مطمئنم همه کنجکاو هستین نظر من را در مورد ازدواج مجدد پدرم بدونین. این  
یه ازدواج معمولی نیست. پیوند بین یک انسان و یک آندروید؟ نمیدونم باید چی بگم!  
فقط فکر میکنم که دنیامون داره از کنترل ما خارج میشه. این که پدرم بخواد مجددا  
ازدواج کنه و زندگیش را سروسامان بده، ایده ی خوبییه و ازش استقبال میکنم ولی این  
که تصمیم داره با اولین آندروید کاملی که مادرم با کمک پدرم ساخته، ازدواج  
کنه... خب حس میکنم یه جور خیانت در حق مادرمه. من این ازدواج را قبول ندارم."  
صدای پچ پچ بین خبرنگارا به گوش میرسید. پس فکر کنم حرفهای درستی به زبان  
آوردم. اونا هم دقیقا همین حرفهارو میخواستن بشنون.  
" همچنین اخیرا مدرکی پیدا کردم که ممکنه ثابت کنه مادر من خودکشی نکرده و  
این اتفاق یک قتل عمد بوده."

شور و هیجان بین خبرنگاران فراگیر شده بود. آرش، رامین و آیدا هم به جمع  
خبرنگارها پیوستند و بانگرانی به حرف های من گوش کردند.

-ممکنه بیشتر درباره ی این مدرک توضیح بدین؟

"بله البته. مادر من روی پروژه ای محرمانه به اسم NT-720 کار میکرد. اطلاع دقیقی

از روند پروژه یا هدف اصلی این پروژه ندارم اما به نظر میاد زیبا شاهی قصد داشته

سطح تکاملی آندرویدها را ارتقا بده و یک پله بالاتر بره. یک آندروید مسلح؟ یا

شاید یک نوع سلاح در ظاهر آندروید؟ نمیدونم! اما اون از طمع دیگر افرادی که به

دنبال این آندروید بودن آگاه بود. با این شرایط به نظرتون خودکشی گزینه ی معقولیه؟

فیلم کوتاهی از صحبت های مادرم در مورد این پروژه وجود داره که در اختیارتون

قرار میدم."

-اما طبق گزارشهای پلیس این خودکشی بوده. شلیک به سر از فاصله ی خیلی نزدیک

و همچنین اثر انگشت خود مقتول روی اسلحه.

نیما: "دقیقا همین شک برانگیزه، جعل کردن اثر انگشت کار چندان سختی نیست. زیبا

شاهی با موفقیت روی پروژه ای کار میکرد که از خطراتش آگاه بود و در عین حال در

تلاش بود تا خطر را دور کنه، تصمیم به خودکشی کمی بی منطق به نظر نمیاد؟ مطمئنم

با دیدن این فیلم متوجه منظورم میشید و امیدوارم به این موضوع رسیدگی شه. از اینکه

وقتتون را در اختیارم قرار دادین مچکرم."

سکوت سالن با سوال های خبرنگاران شکسته شده بود. به زودی بازتابی از مصاحبه خبری امروز پخش میشد. در حالی که خبرنگاران همچنان از من سوال میپرسیدند، سن را ترک کردم. حتی بیرون از ساختمان هم از خبرنگارهایی که دعوت نشده بودند پرسیده بودم.

این اولین حمله ی من علیه هر کسی که دنبال من و اون اطلاعات هست، بود. همچنین حمله ای علیه مادرم..

" باز خورد مصاحبه ی دیروز نیما کیان، پسر موسس و رئیس کمپانی کیان، همچنان ادامه دارد. او عقیده دارد مادرش به قتل رسیده و خواهان عدالت است. همچنین در گفته های وی، خبری از پروژه ی محرمانه ی NT-720 نام برد و اشاره ای به آندرویدی مسلح یا سلاحی در ظاهر آندروید کرد که باعث نگرانی برخی از شهروندان شده است. بازرس سابق این پرونده ی بسته شده معتقد است رویداد سال گذشته قتل نبوده اما در عین حال آمادگی خود را برای بررسی مجدد این پرونده اعلام کرده است. هنوز خبری از جانب رئیس کمپانی کیان، ساسان کیان به دست نرسیده است. با ادامه ی اخبار روز با ما همراه باشید..."

صدای تلویزیون را با کشیدن دستم به طرف پایین روی سنسور دسته ی مبل چرمی کم کردم. فکر کنم همه چیز مطابق خواسته ام پیش رفته. نمیدونم باید خوشحال باشم یا منتظر عواقب سنگینی باشم! سونیا روی مبل کنارم نشست و به من خیره شده بود.

نیما: چیزی میخوای بگی؟

سونیا: فکر نکنم دیگه اینجا امن باشه.

نیما: به خاطر این بلبشو این حرفو میزنی؟

سر هولوگرامیش را تکان داد و گفت: "تو تقریبا همه چیز را فاش کردی. حرفهایی که چندان برای افراد قدرتمند یا درگیر این پروژه خوشایند نیست. طولی نمیکشه که پیدات کنن."

پام را روی پا انداختم و در جوابش گفتم: "سونیا، اونا الان هم میدونن من کجا

زندگی میکنم. قبلا هم به اینجا سر زدن! تو که بهتر یادته!"

صدای زنگ در به صدا درآمد. از جام تکان نخوردم و با حالتی پرسشی به سونیا نگاه کردم.

سونیا: ام-۲۴!

نادیا و تندیس هم به اتاق نشیمن آمدن. تندیس سمت در رفت و به ام-۲۴ اجازه داد وارد شه. خب فکر کنم من تو خونه ی خودم کاره ای نیستم! این خونه فعلا در اختیار این دو خانم مرموزه!

ام-۲۴: هی پسر! زده به سرت، اینطور نیست؟ این چه بساطیه که راه انداختی!



نیما: اوف.. خدایا! حالا نوبته توئه؟! کاری که درست بود رو انجام دادم.

خواست بحث راه بندازه که توجهش به اخبار جلب شد. صدای تلویزیون را کمی بلند کرد و توجه هممون به اخبار جلب شد. " به خبری که هم اکنون به دستم رسیده توجه فرماید. یک آندروید شب گذشته به قتل رسیده. هویت و نشانه ی این آندروید هنوز مشخص نشده. قاتل چشمان آندروید را از جا درآورده و با سلاح لیزر مانندی منبع تغذیه اش را از بین برده است. در جامعه ی انسانی و آندرویدها موج نگرانی پدیدار شده و سوال های بی جوابی بر جای گذاشته. قاتل چه کسی است؟ آیا باید منتظر قتل های زنجیره ای باشیم؟ این حمله فقط علیه آندرویدها ست یا جان انسان ها هم در خطر است؟ آیا ممکن است قاتل همان آندروید محرمانه ی پروژه ی NT-720 باشد؟ "

تصویر تلویزیون محو و سیاه شد. متوجه شدم که ام-۲۴ خاموشش کرده. دستانش را روی پاهایش قرار داده بود.

ام-۲۴: این اتفاق اوضاع رو برات بدتر میکنه. فکر نمیکنی همه میتونن تورو مقصر

جلوه بدن؟

تندیس: باید از اینجا بریم. قبل از اینکه خطر بیشتری تهدیدت کنه. من یه جایی سراغ

دارم...

نادیا: لازم نکرده، خودم یه جای امن پیدا میکنم.

نیما: راجع به چی حرف میزنین! من جایی نمیرم، اینجا خونمه! اما شما هر کاری بخواین میتونین انجام بدین. باید برم سر کار. تا بعد..

نه به وقتی که کسی دوروبرم نبود نه به حالا که دو تا زن... دو تا آندروید برام تصمیم میگیرن! ولی قتل یه آندروید؟ ممکنه باز هم چنین اتفاقی بیفته؟ یعنی کار او آندرویدی که مادرم ساخته؟ طبق گفته اش، اون میتونه به تنهایی یه شهر رو نابود کنه. ولی نه... مادرم همه چیز را تحت کنترل داشته. اصلا چرا باید بخواد به یه آندروید حمله کنه و چشماشو دربیاره..چی گیرش میاد؟!

بیرون از آپارتمان تعدادی خبرنگار جمع شدن، خیلی سریع از میانشون رد شدم. میدونستم چی میخوان پرسن، "اینکه این قاتل همون آندرویده؟! " نمیفهمم چرا جوابشو از من میخوان! من خودم دنبال جواب میگردم. جلو تر رفتم و پدرم را دیدم که با حالتی خصمانه به سمتم قدم برمیداشت. اون تا حالا پاش را با آپارتمانم نداشته، حتما خیلی عصبانیش کردم که این ورا آفتابی شده!

نیما: سلام بابا!

ساسان: پسره ی احمق. این مزخرفات چی بود به مطبوعات گفتی..؟

نیما: مزخرفات؟ ولی همه ی اینها واقعیت داره.. تو که واقعا فکر نمیکنی این یه

خودکشی بوده؟!

حتی به پدرم دروغ میگم. میخوام باور کنه که اون به قتل رسیده اما چرا؟ فقط برای

اینکه ازدواج را بهم بزنم و نمک روی زخمش پاشم یا برای اینکه دیگه بیشتر از این

خودش را سرزنش نکنه..

ساسان: تو.... چه طور تونستی از مادرت اینطوری استفاده کنی. چرا نمیذاری در

آرامش باشه، چرا نمیذاری من در آرامش باشم...

خشم درون چشماش با اشک هایی که تلاش میکرد فوران کنه، آمیخته شده بود.

دستش را بالا برد و خواست کشیده ی محکمی به صورتم بزنه. آماده بودم! لیاقت اون

سیلی را داشتم. صدای محکمی بلند شد، نادیا مثل یک سپر جلوی من ایستاده بود و

اون کشیده نصیحت شد. حداقل امروز برای خبرنگاران روز خوبی هست!

ساسان: تو دیگه کی هستی؟ یه آندرویدی؟

نادیا: لطفا نیما رو راحت بزارین. اون فقط کاری که فکر میکرد درسته رو انجام داد.

پدرم با حالتی متعجبانه پوزخند زد و رو به من کرد. "تو مخالف با حضور گسترده ی

آندروید توی جامعه هستی، مخالف ازدواج من با یه آندرویدی..حالا یه آندروید

بادیگاردت شده؟! واقعا خنده داره! بهتره این موضوع رو خودت جمعش

کنی..فهمیدی؟"

دستش را محکم مشت کرده بود و فشار میداد. بیشتر از این وقت را تلف نکرد و از

همان راهی که آمده بود رفت. نادیا کنارم ایستاده بود ولی به من نگاه نمیکرد. حس

میکنم تا حدی بهش مدیون ام..

نیما: نیازی نبود دخالت کنی. لیاقت اون سیلی رو داشتم.

نادیا: آره داشتی. اما باید ازت محافظت کنم مهم نیست از جانب پدرت باشه یا هر

شخص دیگه ای. تو نباید آسیب ببینی. بهر حال پدرت باید نگران مشت دستش باشه!

در همچین وضعیت آشفته ای از حرفش خندم گرفت و ثانیه ای بعد باهم شروع به

خندیدن کردیم.. بیچاره پدرم!

نیما: فکر میکنی اخراج شدم؟!

لبخندی زد و گفت: "اون پدرته، خانواده اته. مهم نیست چه قدر اشتباه کنی یا باعث

رنجش بشی، اون هیچ وقت طرد یا اخراجت نمیکنه. معنی خانواده همینه.."

هر لحظه ای که میگذره، منو حیرت زده میکنه. چه طور به همچین درکی رسیده..این

حرفش باعث شد فکر کنم شاید منم که انسان نیستم. از مرگ مادرم سوءاستفاده

کردم، پدرم را رنجوندم و بهش دروغ گفتم..و یا ممکنه یه قاتل روانی را بین مردم

روانه کرده باشم. این کاری نیست که یه انسان انجام بده...

با بیخیالی شانه ام را بالا انداختم و گفتم: "حتما تو هم فکر میکنی کارم اشتباه بوده نه؟"

نادیا: تو هر کاری با اون فیلمی که پیدا کردی میتونی انجام بدی، انتخاب خودته. بیا من

میرسونمت شرکت.

نیما: فکر کنم بهتر باشه امروز اونجا نرم. الان دو نفر چشم دیدنم رو ندارن.

با قدم های کوتاه ازش دور شدم و سراغ دوچرخه ام رفتم. از پیاده رو پوشیده از سلول

های خورشیدی گذر کردم و چهار راه اول به سمت راست پیچیدم. این اولین بار بود

که از همچین عینک خاصی استفاده میکردم. لحظه به لحظه میدان دید تمام دوربین

های اطراف در اختیارم بود و دور زدنشون کار راحتی بود. اما با اینحال توجهی نداشتم.

مهم نبود توی دیدرس دوربین های لعنتی باشم یا نه. اگر تحت تعقیب باشم مطمئنا راه های دیگه ای برای تحت نظر داشتنم وجود داره. نیمی از مسیر را طی کردم. به کجا؟ دقیق نمیدانستم اما هدف ذهن و احساسم آیدا بود. روز گذشته برخورد خیلی بدی داشتم، با هر سه تاشون. درسته فقط قصد کمک داشتن اما بعضی وقتها انتظار دارم فقط حمایت کنن. یه معذرت خواهی به هر سه تاشون بدهکارم. تقریبا رسیده بودم که ویره ی کوتاهی روی مچ دستم احساس کردم. به ساعت هوشمندم نگاه انداختم. تماس تصویری از طرف آتریس! بیشتر از این طاقت نیاورد! به گوشه ای رفتم و یک پایم را روی زمین ثابت کردم. تماس را قبول کردم، در عرض یک ثانیه وصل شد و نوری از صفحه ی ساعت مشعشع شد. تصویر هولوگرامیک آتریس نمایان شد. بر خلاف همیشه که لبخندی زیبا و دلنشین بر لب داشت، با ظاهری سرد و خشک و نگاهی متکبرانه به من چشم دوخته بود. موهای قرمز رنگش را بالای سرش جمع کرده بود و حتی از این فاصله هم فشار روی لبهایش را میشد حس کرد.

آتریس: بهت گفته بودم مانع کارم نشی.

نیما: من هم گفتم جایگاهتو بهت یادآوری میکنم! این ازدواج رخ نخواهد داد.. حتی مطمئن نیستم هدف از این کار چیه ولی پای پدرمو وسط نکش.

آتریسا: هدف من؟ هدف من همه چیزه. هر چی که فکر شو کنی و باور کن پدرتم با من هم عقیده است. تو از خیلی چیزا بی خبری و درک نمیکنی. فکر میکنی این بازی کوچیکی که راه انداختی مانع من میشه؟! فقط خودتو توی دردسر انداختی.

نیما: تو میدونی درسته؟ درباره ی پروژه ی مادرم میدونستی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: "بهت گفتم که از خیلی چیزها بی خبری.. فکر میکنی از وجود اون گاو صندوق خبر نداشتم؟! من یه آندرویدم نیما! منو دست کم نگیر! یا نکنه فکر کردی اون فیلمی که پیدا کردی واقعیت داره؟ فکر میکنی مادرت یه نابغه ست؟ نیما: البته که نابغه ست. فراموش کردی کی تورو به وجود آورده؟ فراموش کردی مثل عضوی از خانواده ی ما بودی؟ چرا..چرا یک دفعه..."

آتریسا: وقتی خیانت بینی، همه ی پل هایی که ساختی رو نابود میکنی. میدونی یکی از شخصیت های من، کینه ای بودم هست. بهتره مراقب باشی! چشم ها همه جا هستن..

تماس را قطع کرد. راستش هیچ وقت فکر نمیکردم دو رنگ بودن چشماش آزار

دهنده یا ترسناک باشه ولی امروز.. بعد از این مکالمه، اون چشم ها...مثل همیشه

نبودن. هنوز هم نمیدونم چی اینقدر عصبانیش کرده. از چه خیانتی حرف میزد و چرا

مادر منو مقصر میدونست. مادرم به آتریسا اعتماد داشت و همیشه روی کمک هاش

حساب میکرد. و اون هم با اشتیاق و رضایت کامل به مادرم کمک میکرد.

دستهایم را روی فرمان دوچرخه محکم کردم و آماده ی رکاب زدن شدم. از گوشه ی

سمت راست یک دیوار طولانی که تماما با طرح های مختلف گرافیتی خارق العاده ای

کار شده بود عبور کردم. به طرف کوچه ی کناری پیچیدم که آیدا سر راهم سبز شد.

سرعتم زیاد نبود، سریع ترمز گرفتم و با لبخند کم رمقی سلام کردم. با چهره ای بی

حالت نگاهم کرد.

"حرف دیگه ای مونده که هنوز نگفتی؟ لازم نبود اینهمه راه تا اینجا بیای."

نیما: متاسفم. من نمیخواستم اون حرفارو بگم.

آیدا: ولی گفتی... میدونی از حرفات چی فهمیدم؟ اینکه منو مقصر میدونی. تو منو

مقصر جدایمون میدونی.

نیما: یعنی فکر میکنی نیستی؟ دقیقا زمانی که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز داشتم

ولم کردی. چرا؟ چون معتقد بودی دیگه خودم نیستم. چه انتظاری ازم داشتی؟ تازه

مادرمو از دست داده بودم، آیدا چه انتظاری داشتی؟



آیدا: فقط انتظار داشتم منو شریک خودت بدونی. تو کاملاً توی خودت غرق شده بودی، دردت رو به هیچکس نمیگفتی حتی من... نمیتونستم تحمل کنم. ولت نکردم، همچین قصدی هم نداشتم. فقط یکم بهت زمان دادم. منتظرت بودم برگردی پیشم اما ازم دور شدی...

نیما: هر دومون مقصریم. یه معذرت خواهی به تو، آرش و رامین بدهکارم. شما فقط میخواستین کمک کنین و من فقط اوضاع رو از این گند تر کردم.

آیدا: منظورت قتل اون آندرویده؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد: "اون حتی قلبی برای زدن نداره اما میگن به قتل رسیده. واژه ی قتل زیادی انسانیه! فکر میکنی کار همون آندروید پروژه ای که گفتی باشه؟"

نیما: آه امیدوارم نباشه. اینجوری فقط اوضاع بدتر میشه.. ولی چرا دقیقاً بعد از مصاحبه ی من چنین چیزی رخ داد..

آیدا: آندروید ها، ربات ها.. نمیتونن به کسی آسیب بزنن مگر اینکه از قبل برای اینکار برنامه ریزی شده باشن.

حق با اونه. هیچ آندرویدی خارج از برنامه ریزیش و دستورات نمیتونه عمل کنه. اما آتریسای چی؟ دشمنی ای که با مادرم راه انداخته..خارج از برنامه ست. اون نمیتونه برنامه ریزی خودش را تغییر بده..میتونه؟ و حالا دشمنش محسوب میشم! عالیه..استعداد ذاتی برای دشمن تراشی دارم!

آیدا: اون آندرویدی که ادعا میکنه خواهرته هنوز هم پیشته؟

نیما: پس درباره ش شنیدی. آره، میگه قصدش محافظت از منه. در عین حال مطمئنم خیلی چیزها رو ازم مخفی میکنه ولی یه جورایی نمیتونم کنارش بزارم.

آیدا: چرا سعی نمیکنی به ذهنش متصل شی و خاطراتشو ببینی؟

نیما: درسته! چرا به فکر خودم نرسید، تو نابغه ای!

با همچین پیشنهاد فوق العاده ای میتونستم بفهمم چه خاطراتی یا اطلاعاتی درونش ذخیره شده. کار سختیه و دقیقا نمیدونم چه طور انجامش بدم جوری که متوجه نشه! شاید اگه موقع خواب سراغش برم عمل کنه، مشکل اینجاست که اون هیچ نیازی به خواب نداره.

از آیدا تشکر کردم و راهمون جدا شد.. حرفی هنوز توی دلم مانده بود که باید بهش می گفتم. اگر نمیگفتم پشیمانی و حسرت تا آخرین روز زندگیم خفم میکرد. قبل از اینکه فاصله مون بیشتر شه به سمتش چرخیدم و با اعتماد به نفس اسمشو صدا زدم. منتظر شدم تا مستقیما به چشمام نگاه کنه و بعد ادامه دادم: "بیا همه چیزو از اول شروع کنیم."

خواست حرفی بزنه اما من زودتر حرف خودم را ادامه دادم. "الان جوابی نمیخوام. فقط بهش فکر کن. تا هر وقت که دوست داری فکر کن. من منتظرت میمونم و نمیخوام دوباره از دست بدم."

\*\*\*

تندیس به نزدیکترین پارک نزدیک خانه رفته بود. جمعیت در بخش های انتهایی پارک کمتر دیده میشد، به آنجا رفت و روی نیمکت چوبی نشست. اطراف را زیر نظر داشت تا مطمئن شود تحت نظر نیست. همان طور که صاف نشسته بود دستش را به زیر نیمکت برد و یک موبایل از جایگاه مخفی زیر نیمکت بیرون آورد. بدون معطلی و با خونسردی کامل تنها شماره ی ذخیره شده ی موبایل را گرفت.

تندیس: همه چیز روبه راهه. اما حاضر نیست از این خونه بره. به علاوه اون دختر هم

اجازه نمیده به جایی که خودم میخوام ببرمش.

-مسلمای پیش بینی اش رو میکردی! میدونی که چیکار کنی.. مطمئن شو که پیدات

نکنه.

تندیس با کمی تردید پرسید: "اما بقیه ی اون آدمها چی؟"

-فقط کارت رو انجام بده. بقیه به موقعش از اونجا میرن.

صدای آلام اطلاع رسان ساعت بلند شد. در حالی که دو چرخه را هدایت میکردم مچ دستم را به سمت خودم چرخاندم و به ساعت خیره شدم. "قتل دو آندروید دیگر" بازم اتفاق افتاد.. اینبار دو آندروید. حدود همین حوالی رخ داده. همین حوالی؟ پس یه جورایی به من مربوطه! این مشکل را خودم به وجود آوردم و حالا نمیدونم چه جوری از پیشش بر پیام. چرا یه آندروید باید یه آندروید دیگه را از بین بیره؟

یک لحظه به جلو نگاه کردم تا مطمئن شم در مسیر درست حرکت میکنم، ناگهان یک لیموزین مشکی سر راهم سبز شد. سریع ترمز گرفتم و همزمان پاهایم را روی آسفالت

خورشیدی کشیدم. تقریبا به موقع ایستادم. فقط چرخ جلو اندکی به در سمت راننده مالیده شد. لیموزین همچنان توقف کرده بود. متوجه شدم تصادفی نبوده بلکه از عمد سر راهم پیچیده. شخص داخل لیموزین با من کار داره!

درب سمت کمک راننده باز شد و مردی با کت شلوار تیره پیاده شد. صدایش را صاف کرد و گفت: "لطفا سوار شید، زیاد وقتتون گرفته نمیشه." در عقب را باز کرد و خیلی مودبانه تعارف کرد. جک اتوماتیک با برداشته شدن فشار از روی دو چرخه فعال شد. آرام سمت لیموزین رفتم و سعی داشتم داخل را نگاه کنم تا شاید چیزی دستگیرم شه اما تاریک بود و چیزی نمایان نبود. سوار شدم و مرد کت شلوار پوش در را بست و همچا ایستاد.

به سمت راست برگشتم، یک مرد نسبتا جوانی نشسته بود. کاملا مطمئن بودم که او را تا به حال ندیدم و نمیشناختم. "شما کی هستین؟" مرد در جواب فقط دستش را به نشانه ی سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت: "آقای کیان، این پیغام برای شماست. لطفا ساکت باشید و گوش کنین." نفهمیدم از کجا ولی صدایی پخش شد و شروع به حرف زدن کرد.

"آقای کیان! میبینم این روزا خیلی مشهور شدین! نمیدونین وارد چه بازی شدین!"

این یه صدای از قبل ضبط شده نبود. صدایش را نشناختم اما اطمینان دارم که مستقیماً و

همین الان داره با من صحبت میکنه. با طعنه و کنایه گفتم: "ظاهر همه چیز برای

شماها مثل یه بازی میمونه، اینطور نیست؟!"

مردی که کنارم نشسته بود با نگاهی خشم آلود من را ساکت کرد. صدای مرموز

ناشناخته ادامه داد. "این بازی رو شما شروع کردین. با افشای اطلاعات پروژه ی -NT

720! پس درست حدس زدیم، شما در جریان بودین. در جریان روند کاری پروژه ی

مادرتون. پس میرم سر اصل مطلب. اون رو به ما تحویل بده. اون بین بقیه ی آندرویدها

یا حتی انسان ها جایی نداره. باید به همونجایی که تعلق داره برگرده. پس خیلی زود به

ما تحویلش بده. اینجوری هیچ خطری هم تهدیدت نمیکنه."

حتی یک کلمه از حرفاش را هم متوجه نشدم! کیو تحویل بدم؟! جوری صحبت میکنه

انگار داره درباره ی یک شخص حرف میزنه. اگر منظورش اون آندروید قاتل باشه،

که من ترجیح میدم اصلاً سمتش نرم چه برسه بخوام پیداش کنم یا تحویلش بدم. اما

فرصت خوبی بود به ادامه ی صحبت ترغیبش کنم تا اطلاعات جدیدتری به دست

بیارم.

با انگشت روی چانه ام ضرب گرفتم و گفتم: "چه طوره یکم بیشتر درباره اش بگین،

چرا اینقدر اصرار برای داشتنش دارید؟!"

مرد خنده ای تلخ کرد و گفت: "اون به ما تعلق داره. پس لزومی نداره مثل یه شهروند

معمولی بین آدمها قدم بزنه."

نیما: ما؟! منظورت دولته؟! یا سازمانی خصوصی؟ ولی اون قادر یه شهر رو به تنهایی هم

نابود کنه. میدونی فکر نکنم اصلا به جایی تعلق داشته باشه. مخصوصا به امثال شما!

"بهره مراقب حرف هایی که میزنید باشید! اگر اینقدر با این موضوع مخالفید، پس

چرا اونو پیش خودتون نگه داشتین؟! ۴۸ ساعت برای تحویلش بهتون وقت میدم. محل

قرار بهتون گفته میشه."

نیما: بیخود منتظر نباشید! من اگه به همچین سلاحی دسترسی داشته باشم قطعاً نابودش

میکنم.

یه چیزی این وسط جور در نیاد. این مرد گفت چرا پیش خودم نگاهش داشتم؟ شرط

میبندم منظور از صحبت های هردومون متفاوت بوده! در لیموزین باز شد و مرد کت



شلوار پوش منتظر بود تا پیاده شم. قبل از اینکه در را ببندد، مرد جوان داخل ماشین با

صدای بلند گفت: "بهتره تصمیم عاقلانه ای بگیرین!"

در یک چشم بهم زدن لیموزین از آنجا رفت و من و دوچرخه ام ماندیم. سوار شدم و

عینکم را زدم با این هدف که اینبار از دیدرس دوربین ها خارج شم. از مسیر های

مختلف جدیدی گذر کردم. راهم طولانی تر شده بود اما در عوض فرصت برای فکر

کردن بیشتر شده بود. "چیزی که پیش خودم نگه داشتم" ناخودآگاه ذهنم سمت

تندیس و نادیا رفت. از گذشته ی هیچ کدام اطلاع ندارم. تنها اطلاعاتی که به دست

آوردم اینه که نادیا توسط مادرم ساخته شده و اون از پروژه خبر داره. و تندیس از

ناکجا آباد سر رسید. تنها سر نخی که این دو آندروید را بهم ربط میده حرف ام-۲۴

بود که زد. "سیستم هردو تا حدی بهم شبیه" اون شخص دنبال یکی از این دو

آندرویده..اما.....

به مقصد رسیدم و چیزی که شاهدش بودم را باور نمیکردم. آپارتمانم... خونه ام... در

حال سوختن بود. آتش شعله ور شده بود و کل ساختمان را در بر گرفته بود. آتش

نشان ها به علاوه ی هواپیماهای کوچک مخصوص آتش نشانی در حال مهار کردن

آتش بودن. جمعیت کمی در اطراف گرد آمده بودند. همه ساکنین اون آپارتمان

بودن. به تنها کسانی که فکر میکنم، سونیا، نادیا، ام-۲۴ و تندیس هست. چه بلایی سرشون اومده. این آتش سوزی ناگهانی نمیتونسته کار اون شخص باشه. ۴۸ ساعت مهلت داده پس لزومی برای اینکار نداشته.

خواستم جلوتر برم و قضیه را پرس و جو کنم و کمک بخوام که صدای تندیس در گوشم طنین انداز شد. به سمتش چرخیدم و با نگرانی بهش چشم دوختم. فکر نمیکردم هیچ کدام از این ربات ها برام مهم باشن اما الان واقعا نگران تک تکشان هستم. نیما: تندیس! تو حالت خوبه؟ مشکلی برات پیش نیامده؟ چه اتفاقی افتاده... بقیه کجان؟؟

به نظر میاد از ابراز نگرانیم تعجب کرده بود. دستش را برای دلگرمی روی شانه ام گذاشت و لبخند کم رنگی بر لبش نشست. با افسوس نگاهش را به سمت آپارتمان برد و زیر لب گفت: "متاسفم.. منم وقتی رسیدم با این صحنه مواجه شدم."

نیما: خدایا! باید بریم اونجا.. ممکنه هنوز اونجا باشن..

تندیس: نه خطرناکه.. آتیش سوزی وحشتناکيه. باید بریم، هرچه سریعتر باید از اینجا بریم. معلوم نیست چرا همچین اتفاقی افتاده..

نیما: ولی نمیتونم همینطوری تنهاشون بزارم.

تندیس: نیما اونها انسان نیستن، از پس خودشون بر میان. من یه جای امن سراغ دارم.

شاید راست میگه نادیا و ام-۲۴ از پس خودشون بر میان. حداقل میدونم ام-۲۴ از آتش

مصون میمونه چون امدادگر بوده. اما سونیا... اون چیزی نیست جز سیستم هوشمند

خونه. خارج از محیط خونه جای دیگه ای نمیتونه بره. و آگه اطلاعاتش از بین بره....

دیگه نمیتونم برش گردونم. سونیا برام با ارزشه. اون اولین پروژه ی دانشگاهیم بود،

وقتی حرفه ای تر شدم قابلیت تبدیل هولوگرام را براش مهیا کردم. اون تمام این مدت

کنارم بوده، به حرفام گوش داده و خدا میدونه چه تلاش های مسخره ای برای شاد

کردنم کرده! اونقدرها که فکر میکردم از آندرویدها و ربات ها بدم نیما. زندگی من

به این آندرویدها گره خورده.

\*\*\*

هوا تاریک شده و ریتم باران شدیدی روی بام مسطح ضرب گرفته بود. احتمالا تا الان

آتش را مهار کردن اما شک دارم چیزی از ساختمان باقی مانده باشه. خوشحالم که

کسی از همسایه ها صدمه ای ندیده. خودم را به خاطر این آتش سوزی سرزنش میکنم.

آره، همه ی اینها به خاطر منه. دارم تاوان اشتباه مادرم را پس میدم بدون اینکه از

ماجرای اصلی خبر داشته باشم. ای کاش میدونستم دقیقا با چند نفر طرفم. حداقل میشد

یه فکری براش کرد!

بیرون پنجره قطرات باران پشت سرهم سر میخوردند و از داخل بخار ملایمی روی

سطح شیشه نشسته بود. دید واضحی نداشتم اما به بیرون چشم دوخته بودم و چشم

انتظار بودم. چشم انتظار نادیا و ام-۲۴.. امیدوارم که به زودی سروکله اشون پیدا شه.

باید با کمکشون اون آندروید مورد نظر را پیدا و نابود کنم. هرچه زودتر نابودش کنم

این جنگ زودتر تمام میشه و دیگه اون آندروید، سلاح یا هرچیزی که باشه خطری

محسوب نمیشه.

روی دسته ی مبل نشسته بودم و مدتی بعد تندیس به کنارم آمد. قوز کرده بودم و

راحت نشسته بودم و تندیس مثل یک درخت صاف ایستاده بود. به نظرم شخصیتش به

نسبت ظاهرش سرد و بی روحه. بدون هیچ شماره سریالی یا حافظه ای! شاید مثل من

راهشو گم کرده. یه جورایی دلم براش میسوزه و سعی میکنم برخورد مهربان تری

داشته باشم.

حالا اون دختر مو وزوزی و شلخته به یک دختر آراسته تبدیل شده بود. موهای روشن

و فری داشت و لباس گرم تیره ای پوشیده بود که به پوست سفیدش می آمد. فضا

زیادی سوت و کور بود و این سکوت یه جورایی ترسناک به نظر می آمد. سعی کردم

سر بحث را باز کنم و حواس خودم را از این جریانات پرت کنم.

نیما: قرار بود حافظه ات را برگردونم اما اصلا وقت نشد! خودت موفق به بازسازی

حافظه ات نشدی؟ یعنی هیچ اطلاعاتی ذخیره توی حافظه ات نداری؟؟

تندیس: مم..! من یه آندروید خانه دارم. فکر کنم!

نیما: خانه دار؟ خب یادت نیست کجا کار یا زندگی میکردی؟

تندیس: زندگی؟!؟

نیما: درسته. خب میدونی الان دیگه آندروید ها هم مثل ما زندگی میکنند. در ازای کار

پول میگیرن، حق ملک و دارایی دارن و میتونن زندگی خودشون رو داشته باشن. فقط

یکم وضعیت برای امثال ام-۲۴ متفاوت تره!

تندیس: چرا؟! به خاطر ظاهرش؟

به نشانه مثبت سرم را به یک طرف کج کردم و تکان دادم. "بهر حال اونا از نسل ربات

های اولیه هستن."

تندیس: همه ی ما از یک نوع هستیم. این بی معنیه که به خاطر ظاهر یک سری حقوق یا ویژگی هایی رو از یک نفر کسر کنیم. همون چیزی که شما بهش میگین تبعیض.

نیما: حق با توهه اما خیلی از مردم هنوز با این واقعیت که آندرویدها هم جز شهروندان شهر محسوب میشن و حق و حقوقی دارن، کنار نیمدن. اکثرا مخالف با این موضوع هستن.

تندیس: تو چی؟

نیما: من؟!

تندیس: با این قضیه مخالفی؟

دوباره به بیرون خیره شدم و آه کشیدم. "راستش، واقعا نمیدونم. فکر میکردم مخالف باشم، اما بعضی وقت ها فکر میکنم آندرویدها از خیلی از انسانها بهتر هستن. شاید چون خودمون برنامه ریزیشون میکنیم."

تندیس: ولی اگر یک شخص اشتباه، برنامه ریزی کنه، اون موقع یک آندروید میتونه خطرناک باشه.

مثل اون مرد که امروز تهدیدم کرد! یا مثل مادرم؟! اولین بار حتی فکرشم به ذهنم  
رسیده! اینکه مادر من آدم اشتباهی برای این کار بوده.. ولی هنوز مطمئنم هیچ کاری بر  
خلاف معیار انسان دوستانه نمیکرد. هیچ وقت.

دوباره سکوت بر فضا حاکم شده بود. مطمئن بودم قیافه ی بهم ریخته و داغونی دارم.  
تندیس در بهترین حالت ظاهری خود بود اما کمی ناراحت به نظر می آمد. انگار از  
چیزی عذاب وجدان دارد. متوجه نگاهم شد، دستش را آرام روی شانه ام گذاشت و  
دوبار ضربه ی ملایمی زد و گفت: "مشکلی پیش نمیاد." جرقه ای در ذهنم روشن شد.  
یک تصویر محو.... یک صدای مبهم... اما تندیس بود. تندیس را به یاد آوردم. اون  
شب... تندیس را ملاقات کرده بودم و دقیقا همین جمله را به زبان آورده بود. "مشکلی  
پیش نمیاد." ذهنم را بیشتر درگیر کردم تا به خاطر بیارم. مدام چشمانم را میبستم و باز  
میکردم، سرم را تکان میدادم تا شاید اون صحنه دوباره، واضح تر به یاد بیارم. اما هیچ  
کدام از این کارها افاقه نکرد.

خواستم درباره ی این موضوع حرفی بزنم که صدای ماشین شنیدم. به طرف صدا چرخیدم. ماشین من بود. با عجله از خانه ی به اصطلاح امن بیرون رفتم بدون اینکه به باران شدید اهمیتی بدم.

ام-۲۴ و نادیا از ماشین پیاده شدند. ظاهر ام-۲۴ با آخرین لحظه ای که دیده بودمش فرقی نکرده بود! اما سر و وضع نادیا کمی بهم ریخته بود. موهایش آشفته بود و صورتش کمی از سیاهی دود را به خود گرفته بود. انکار نمیکنم، از دیدنشون خوشحال شدم. نادیا مستقیم به سمت تندیس رفت که دم در ایستاده بود و کمی نا امید به نظر میرسید. با لحنی کنایه آمیز گفت: "باید بیشتر برای از سر راه برداشتم تلاش کنی!"

ام-۲۴ کنارم ایستاده بود و با صدایی لطیف گفت: "بابت خونه ات و سونیا متاسفم. من فقط موفق شدم این فلش را پیدا کنم... " مشت آهنینش را باز کرد. خنده ای از خوشحالی سر دادم. "این همه ی اطلاعات سونیاست! تو نجاتش دادی! ازت ممنونم

ام-۲۴. اون خیلی برام با ارزشه. " چشمانش از رضایت برق خاصی میزد.

نیما: بینم اون چرا عصبانیه!؟

ام-۲۴: فکر میکنه این کار تندیس بوده..



نیما: آخه چرا باید همچین کاری انجام بده.

ام-۲۴: منم همینو بهش گفتم! اون سمت ماست.

نیما: میرم باهاش صحبت کنم. تو... سر تندیس رو گرم کن.

ام-۲۴: آها... حرفهای خواهر برادری! اوکی فهمیدم!

حرفش حس عجیبی بهم دست داد. حرفهای خواهر برادری؟! از دست ام-۲۴! داخل

خانه رفتم. برای یک خانه ی امن زیادی بزرگ و هوشمند هست. اینکه تندیس چه

طور همچین جایی را سراغ داشته داستانی جداست! شاید جایی بوده که قبلا زندگی

میکرده یا خانه ی کسی که براش کار میکرده؟ یا شاید هم حق با نادیا باشه!

نادیا را در پاسیوی دنج و زیبا پیدا کردم و بهش ملحق شدم. سر و وضع هر دو مون آشفته

بود و به خاطر باران شدید مثل موش آب کشیده شده بودیم.

نیما: حالت خوبه؟ خوشحالم که هر دو تون سالم موندین.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. "جون سقت تر از این حرفام، اون دختر اگه

میخواه از شرم خلاص شه باید بیشتر از اینها تلاش کنه!"

نیما: چرا فکر میکنی کار اونه؟

نادیا: چرا نباشه؟ یک دفعه سرو کله اش پیدا شد و ادعا میکنه چیزی یادش نیست ولی

میخواد ازت مراقبت کنه! به نظرت مسخره نیست؟! برای یک آندروید؟!!

نیما: خب یه ضرب المثل هست که میگه دشمنت رو نزدیکت نگه دار! هر چند فکر

نکنم دشمن باشه! امروز با یک مرد مرموز برخورد داشتم. مستقیماً ندیدمش فقط

صداشو شنیدم. به نظرم از طرف دولت بود.

نادیا: دولت؟ چی میخواست..؟

نیما: نگفت از طرف دولته اما مطمئنم که بود. چیزی میخواست که به متعلق به اونه و

من پیش خودم نگهش داشتم. فکر میکردم درباره ی اون آندروید قاتل صحبت میکنه

اما چیزی که پیش خودم نگه داشتم..؟ مطمئن نیستم منظورش چیه!

نادیا: تو احمق نیستی! حتماً یه حدسایی پیش خودت زدی و نتیجه گیری هایی هم

کردی! تنها چیزی که فعلاً و خیلی ناگهانی داری... من و تندیس هستیم.

غافلگیر نشدم! در واقع از اینکه خیلی راحت متوجه شد و به زبان آورد خوشحال و

راضی شدم.

نیما: اما چیزی رو ثابت نمیکنه. طبق گفته های مادرم، اون توانایی نابودی یک شهر را

به تنهایی داره. اون مرد ۴۸ ساعت برای تحویلش مهلت داده. راستش گیج شدم..

سرش همچنان پایین بود برای همین حالت چهره اش را نمی دیدم. دستش را به راحتی

لابه لای موهای نسبتا کوتاه آبی رنگش، حرکت داد. نفسی گرفت و با تردید شروع به

صحبت کرد.

"اونها... دنبال من هستن. منو میخوان."

فکر کردم شوخی میکنه یا مسخره بازی درمیاره. به حرفش خندیدم! اما وقتی سرش را

بالا آورد و با حالتی مردد در عین حال جدی، نگاهم کرد فهمیدم از شوخی خبری

نیست.

نیما: دنبال تو؟ چرا؟

نادیا: ۶ سال پیش توسط مادرت ساخته شدم، بهم اسم داد و کمکم کرد خودمو پیدا

کنم. ولی با هر آندرویدی که تا حالا طراحی و ساخته بود فرق داشتم.... من آندروید

پیشرفته ای از تکنولوژی نانو بودم. آندرویدی که در صورت لزوم مجبور نبودم از

دستورات اطاعت کنم، آندرویدی که میتونم طبق برنامه و خواسته ی خودم عمل کنم.

نانو دیسک منم.. اون اطلاعات... اون سلاح.. یا هرچی که اسمشو گذاشتی، منم.

از تعجب دهانم باز مانده بود. نمیدونستم باید چه حرفی بزنم اصلا حرفی برای گفتن

نداشتم. اولین باری که نادیا رو دیدم به این موضوع که مجبور نیست طبق برنامه

ریزیش عمل کنه، اشاره کرده بود. پس پروژه ی NT-720 نادیاست.. مادرم روی نادیا

کار میکرده...مادرم....

نادیا: این که مادرت یک سلاح طراحی کرده بود.. حقیقت داره. سلاح نانو. قرار نبود

هیچ وقت این موضوع رو بفهمی. در واقع دولت نیست که درگیر شده، یه کمپانی

خصوصی که سلاح های مخصوص و پیشرفته ای میسازه و اغلب به دولت میفروشه....

متاسفم که مجبور شدم اینجوری بهت بگم.

نیما: تو... تو....

نادیا: درسته من میتونستم زندگی مادرت رو نجات بدم، میتونستم طبق خواسته ی خودم

نجاتش بدم. مجبور نبودم به حرفش گوش کنم. اما علت خودکشی اون به خاطر حفظ

جون تو بود. تو نقطه ی قوت و نقطه ی ضعفش بودی، اگر دستشون به تو میرسید..

مادرت را تحت فشار برای افشای اطلاعات میداشتن. فکر کرد این بهترین کار ممکنه.

همون موقع من طبق یه قرارداد، مدتی براشون کار کردم، خواسته مادرت بود. هر چند که میدونستیم هدف اصلیشون چیه. مادرت ازم قول گرفت به محض پایان این قرارداد سوری، به عنوان هدیه روز تولدت کنارت باشم و ازت محافظت کنم.

چون در هر صورت به سراغت می آمدن. تو توی پروژه ی مادرت نقشی نداشتی اما ظاهرا اون اوایل مادرت گزارش رد کرده بود که قراره این پروژه ی بزرگ با کمک پسرش به اتمام برسه.

لبش را گاز گرفت و ادامه داد: "قرار نبود هیچ کدام از اینارو بفهمی.. چون فقط باعث میشه تو دردسر بیشتری بیفتی.. متاسفم.. فکر نمیکردم اینجوری شه.."

جاذبه ی زمین اشک درون چشمم را به سمت خود میکشید. حالا همه چیز با عقل جور در میاد. اینکه چرا دنبالم بودن، چی از جونم میخواستن... و بزرگترین اشتباهی که مرتکب شدم، دادن اون فیلم به مطبوعات بود. نادیا منتظر یک واکنش، یک جواب از سمت من بود. در حالی که سعی میکردم جلوی اشکم را بگیرم گفتم: "من به اون شخص گفتم... این آندروید رو خودم نابود میکنم."



۲۴ ساعت از فرصتم بیشتر باقی نمانده. از فرصتی که میشه از شر همه چیز خلاص شد...

فرصتی دوباره که بتوانم به زندگی عادیم برگردم، بدون اینکه از حقیقت اصلی ماجرا

سر در بیارم. نادیا همه چیز را تعریف کرد. همه ی اطلاعاتی که این کمپانی، یا هر

شخص دیگه ای دنبالش هست اونه. شرط میندم آتریسا هم دنبال نادیا ست اما دلیلش

را نمیدونم. تنها چیزی که از حرفهایش برداشت کردم رابطه ی خدشه دارش با مادرم

هست. نادیا چه منفعتی میتونه براش داشته باشه...

اگر نادیا را به این افراد تحویل بدم یعنی یک سلاح قدرتمندی را دو دستی تقدیمشون

کردم. سلاحی که مادرم نمیخواست هرگز دست فردی ناشایست بیفته. و اگه دست

آتریسا بیفته... واقعا نمیدونم چه اتفاقی ممکنه رخ بده. اون مثل یک انسان فکر نمیکنه.

شاید اصلا دنبال نادیا نباشه و تنها چیزی که بخواد ازدواج با پدرمه.

چرا هر روز به جای بهتر شدن اوضاع بدتر میشه. این گودالی که توش افتادم هر روز

عمیق و عمیق تر میشه... یعنی باید این اجازه را به آتریسا بدم و در عوض ازش کمک

بخوام!؟

صدای پای آهنین ام-۲۴ به گوش رسید که نزدیک میشد. منتظر شدم و سعی کردم لبخند بزنم. ام-۲۴ دست به سینه ایستاد و گفت: "تا حالا همچین لبخند مصنوعی ندیده بودم! لازم نیست تظاهر کنی خوبی! همه چیزو ازش شنیدم."

لبخندم خودبه خود محو شد. "جدی؟" کنارم نشست و با دست پشت سرش را خاراند.

ام-۲۴: آره.. ظاهرا باهم کنار میایم. بهم گفت من اولین دوستی هستم که داره.

نیما: خوبه.. ام-۲۴ فکر میکنی اگه تحویلش بدم چه اتفاقی براش می افته..؟

ام-۲۴: اگر این همون سلاحیه که بدجور دنبالش هستن، پس هدف استفاده از توانایی هاش هست. احتمالا اولین کاری که باهاش میکنن، پاک کردن هویت و شخصیتشه.

نیما: پاک کردن شخصیتش هاه؟

ام-۲۴: حتما تا الان متوجه شدی، نادیا هیچ تمایلی برای اعمال خشونت نشون نداده.

این رفتار براشون دردسر سازه. حتما دنبال یک شخصیت مقتدر و بی رحم هستن و

مسلمانا در برابر مقاومت نادیا صبر نمیکنن، میدونن از پس چه کارایی بر میاد.



منم به همین موضوع فکر میکردم. حالا بیشتر راهمو گم کردم و هیچ نظری برای برداشتن قدم بعدی ندارم.

"باید منو تحویل بدی" حاضر نبودم نگاهش کنم. نمیخواستم بینمش، الان نه. بعد از اون حرفا... اگر به چشماش نگاه کنم، مادرمو میبینم. دیگه توان روبه رو شدن با خاطرات مادرم را ندارم. اون مرده... خواسته ی خودش بود که مارو تنها بزاره و الان وقت فکر کردن به این موضوع را ندارم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: "یعنی میگی یه سلاح رو دو دستی تقدیمشون کنم؟!"

نادیا: اینجوری خطابم نکن. من... یه سلاح کشنده نیستم. هیچ وقت انتخاب نکردم یه سلاح باشم. آره، زیبا شاهی به شاهکار ساخت. ترکیب سلاح و آندروید. اما چیزی که بهم یاد داد این بود که مجبور نیستم سلاح باشم. اگه بخوام مجبور نیستم یه سلاح باشم و مجبور نیستم به کسی آسیب بزنم. میتونم خود واقعیم باشم، اونى که میخوام باشم. کسی که منو خلق کرده به من حق انتخاب داد...

ام-۲۴: پس چرا ازش میخوای تحویلت بده؟

مکشی کرد و گفت: "چون اون برادرمه و نمیخوام آسیبی ببینه یا خطری تهدیدش کنه. باور نمیکنه خواهرشم.. خاطراتی برام ساخته شده و توی ذهنم، حافظه ام قرار داده

شده. خاطراتی که میدونم واقعی نیستن و هیچ وقت اتفاق نیفتادن.. اما برای من مثل واقعیت هستن. خاطراتی که با برادرم پُر شده. من فقط شرایط را سخت تر کردم. با تحویل دادن من همه چیز حل میشه و دیگه مجبور نیست منو ببینه. پس همین کارو کن. یا حتی... میتونی نابودم کنی. خودم کمکت میکنم."

خواست بره اما قبل از رفتن اضافه کرد: "این سونیا ست. داده هاشو توی این درون کوچیک گذاشتم. حالا هر جایی که بخواد میتونه حضور داشته باشه و هیچ محدودیتی نداره."

دستش را به سمت من آورد اما نیمه ی راه پشیمان شد و درون را به دست ام-۲۴ داد و به سرعت ما را ترک کرد. سپس ام-۲۴ درون را به دست من سپرد. یک درون کوچک سرمه ای رنگ. کنج لب هام لبخندی نشست. از اینکه سونیا را سالم به دست آوردم خوشحالم. با صدایی رسا گفتم "بیدار شو سونیا!" درون از میان دستهایم به هوا برخاست و معلق ماند. باریکه ی نور آب رنگی کم کم پدیدار شد و بعد از بارگذاری کامل داده ها، تصویر هولوگرامی سونیا شکل گرفت.

این بار با موهای بلند سیاه موج همراه با لباس هایی از جنس چرم که کاملاً با استایلش  
هارمونی ایجاد کرده بود. با دیدنم شادی در چهره اش موج زد. روی زمین نشست و با  
دست هایی غیر قابل لمس، صورتم را در بر گرفت و نوازش کرد.

سونیا: خوشحالم که صدمه ای ندیدی. تو اون لحظه فقط فکر میکردم چه طوری میتونم  
از این جهنم خلاص شم. چه طوری میتونم بدون اینکه کمکت کنم از بین برم.. راستی  
چه طوری... من.... آزادم؟

نیما: ام-۲۴ نجات داد. و همچنین... نادیا. به کمک اون دیگه محدود به محیط خونه  
نیستی.

سونیا: اوه! ام-۲۴!

ام-۲۴: درست همین جام! قابلتو نداشت!

سونیا: هممم...!!

نیما: سونیا! باید ازش تشکر کنی.

سونیا: ام-۲۴ از اینکه نجاتم دادی... ازت ممنونم. خب چيو از دست دادم؟!

آهی کشیدم و سکوت برقرار شد. در پس این سکوت، تمام اطلاعات و خبرها از طریق

سیگنال های ارتباطی ام-۲۴ به سونیا انتقال داده میشد. از تغییر حالت های چهره ی

سونیا فکرشو خواندم. دلش به حال نادیا سوخته بود. من هم تحت تاثیر حرف هایش

قرار گرفتم. از اینکه یه سلاح خطابش کردم اصلا خوشش نیامده بود. در عین قوی و

قدرتمند بودنش شخصیت حساسی داره. اما باز هم یک سلاحه، حتی اگر خواسته ی

خودش نبوده باشه.

اجازه نمیدم دست دولت یا هرکسی که دنبالشه بیفته. نمیخوام جون آدم های بی گناه

رو به خطر بندازم. ولی باید باهاش چیکار کنم؟

سونیا: نیما... شاید فکر کنی حرفم مسخره باشه... ولی حداقل سعی کن برای یک بار به

عنوان خواهرت بهش نگاه کنی. بهش یه فرصت بده. هم؟؟

نمیدونستم چه جوابی بدم. کار راحتی نیست. نه برای من. نه برای کسی که برنامه ریزی

آندروید هاست و میدونه اونها فقط بر اساس یک سری داده ی اصلی، و بعد ها از داده

هایی که از محیط کسب میکنن رفتار میکنن.

سونیا: میدونم چی فکر میکنی. اینکه اون واقعی نیست. هیچ کدوم ما یه انسان نیستیم..

ولی با این حال هنوز وجود داریم، هنوز یک شخص محسوب میشیم. اینطور نیست؟!

به گمانم همه ی این آندروید ها و ربات ها درک بالاتری از من دارن! بیشتر از من میفهمن و درک میکنن. سونیا همیشه به علم فلسفه و روانشناسی علاقه داشته، و همیشه از این طریق تلاش داشته نظرم را عوض کنه و دیدگاه تازه ای به ذهنم، به تفکراتم نشان بده. همیشه هم موفق بوده، خب نسبتا موفق!

هنوز هیچ عکس العملی به حرف هایش نشان نداده بودم که با زنگ موبایلم از جا پریدم. امیدوار بودم تماس از طرف آیدا، آرش یا رامین باشه اما شماره را نمیشناختم. منطقی ترین احتمال، تماس از طرف اون مرد جوان برای تعیین مکان تحویل هست. با یک لمس ساده تماس برقرار شد اما حرفی نزدم و منتظر ماندم تا شخص پشت خط صحبت کنه.

-سلام؟ جناب کیان؟ صدای من رو دارید؟

نیما: سلام، خودم هستم.

-من اوستا هستم. بردیا اوستا... بازرس پرونده ی مادرتون.

نیما: آه بله... چه کمکی از دستم برمیاد؟

اوستا: میدونم که اوضاع سختی را پشت سر گذاشتین ولی ازتون میخوام صبح به اداره  
ی پلیس تشریف بیارین.

نیما: ... میتونم پرسم برای چی؟

اوستا: خب پشت تلفن همیشه صحبت کرد. فردا مفصل باهم صحبت میکنیم. شبتون  
بخیر..

ام-۲۴: خبر خوبی در راهه؟

نیما: اصلا خبر خوب معنایی هم داره؟! نباید جواب میدادم! پلیس بود، احضار شدم..  
فردا صبح باید اونجا باشم.

ام-۲۴: پس خبر خوبیه! این موضوع به مادرت مربوط میشه، یا به آتش سوزی و یا اون  
آندروید قاتل... که هیچ کدوم خبر خوبی نیستن!

سونیا: نباید بری، ممکنه تله باشه.

ام-۲۴: نمیتونه پلیس رو دور بزنه!

سونیا: دیوونه شدی؟! اگه با دولت همدست باشه چی؟ مجبورش میکنن نادیا رو تحویل  
بده و معلوم نیست چه بلایی سر خوش میاد.

ام-۲۴: من چندتا آندروید پلیس میشناسم که .....

سونیا: ام-۲۴! یکم فکر کن! در حال حاضر نه به انسان ها و نه به آندروید ها و ربات های غریبه نمیتونیم اعتماد کنیم.

نیما: هی ام-۲۴ نظرت چیه یکم تغییر کنی و ارتقا پیدا کنی!؟

چشمانش گشاد و تمام توجه اش به من جلب شد و مشتاق بود ادامه ی حرف هایم را بشنوه.

نیما: هردوتون راست میگین. من تنها نمیرم. تو با من میای فقط لازمه یکم بیشتر از یه امدادگر باشی. میخوام توانایی های رزمی و مبارزه کردن رو وارد حافظه ات کنم.

روی صندلی روبه روی من نشسته بود. تعدادی سیم از سیستم من به جایگاه محفظه های پشت گردنش متصل کرده بودم. یک برنامه ی جامع و کامل از هنر های رزمی در حال آپلود در سیستمش بود. آرام نشسته بود و چشمانش را روی هم گذاشته بود. برای همچین تغییری در برنامه اش مشتاق و البته کمی نگران بود. در پروتوکل سیستم او، امکان آسیب رساندن به دیگران وجود نداشت. حالا با این برنامه ی جدید همچین

امکانی را برایش فراهم میشود. امکان آسیب رساندن به بقیه برای محافظت از خودم.

مطمئن نیستم کار درستی انجام میدهم یا نه.. اما به قدرت یه ربات نیاز دارم.

نمیدانم چه مدت مشغول هستم یا چند ساعت از شروع کار سپری شده. با ورود باریکه

های طلایی رنگ به داخل اتاق متوجه شدم صبح شده و تمام شب را مشغول بودم.

جمعا هشت ساعت تا پایان مهلت باقی مانده و هنوز خبری از مقرر تحویل نیست. اما قبل

از آن، باید به اداره ی پلیس سر بزنم. تصمیم ندارم تنها برم. حضور یک ربات قدرتمند

در کنارم ضروریه و اون ربات کسی نیست جز ام-۲۴.

نیما: خب تموم شد! اوضاعه ردیفه؟

چشمانش را باز کرد و مشغول بررسی برنامه و داده های جدیدش شد.

ام-۲۴: خیلی جدی خطرناک به نظر میان! از این کار مطمئنی؟

نیما: آره. بین فقط موقعی که به کمک نیاز داشتم ازش استفاده میکنی. به این فکر نکن

که دیگران صدمه میبینن... اونهایی که صدمه میبینن، دشمنمون هستن.



به نظر نمی آمد با حرف هایم قانع شده باشد اما به نشانه ی قبول این موضوع، سرش را تکان میدهد. مثل یک رفیق فابریک مستی به شانه اش میکوبم و میگویم: "پس بزن بریم!"

روبه روی ایستگاه پلیس پارک کردم. دنبال یک علامت یا نشانه ای شک برانگیز میگشتم تا اونجارو ترک کنم. اما همه چیز نرمال به نظر می آید. عزمم را جزم کردم و از ماشین پیاده شدم. از ام-۲۴ خواستم تا در ماشین منتظر بماند.

ام-۲۴: از اینجا چه طوری میتونم کمکت کنم؟

دستم را بالا آوردم و به ساعت اشاره کردم. "به سیستم صوتی ماشین وصلش کردم. اگه به کمکت نیاز داشتم صدات میکنم."

داخل شدم. با فضایی آرام و ساکت مواجه شدمم. مگر اداره های پلیس نباید شلوغ و پر سروصدا باشند؟! به اولین شخصی که برخورد کردم، جویای نام اوستا شدم و محترمانه مرا به سمت دفتر او راهنمایی کرد. فهمیدم این شخص در این اداره اسم و نامی شناخته شده دارد و مورد قبول و احترام همگان است. بردیا اوستا در دفتر شیشه ای

خود نشسته بود. با تلفن صحبت میکرد و همزمان حواسش به همکاران و زیر دستهایش بود. با دیدن من پشت در دفترش، تلفن را قطع کرد و به سمت آمد. مرا به داخل این دفتر شیشه ای دعوت کرد.

مردی قد بلند و میان سال با پوستی برنزه و چشم های عسلی رنگ. خنده داره ولی حتی نمیدانستم انسانه یا یک آندروید. به قاب اسمش بر روی میز نگاه کردم. "کاراگاه بردیا اوستا." به نظرم برای این جایگاه جوان به نظر میرسید. کت شلواری به تن داشت که بعد از ورود من کتش را درآورد و روی چوب لباسی گوشه ی این اتاق شیشه ای آویزان کرد و سپس آستین پیراهن سفیدش را بالا زد. "از اینکه تشریف آوردین ممنونم. چیزی میل دارید؟" به پشت میز رفت و روی صندلی چرمی خود نشست.

نیما: نه ممنونم. میشه بگین چرا منو خواستین ببینین؟

اوستا: شما بعد از تقریبا دو سال خواستار بررسی مجدد پرونده ی مرگ مادرتون شدید.

چی باعث شده بعد از دو سال به فکر این تصمیم بیفتین؟

نیما: مطمئنا در جریان خبرها بودین. بعد از اون فیلم..

اوستا: ولی اون هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه. به علاوه من سابقه ی کار زیادی در این زمینه داشتم و مطمئن هستم که اشتباهی در مورد مرگ ایشون رخ نداده. مرگ ایشون خودکشی با اسلحه از فاصله ی نزدیک بوده.

نیما: همین موضوع شک برانگیزه..

اوستا: فکر نکنم این موضوع رو شما بدونین اما اون اسلحه متعلق به مادرتون بوده. جناب کیان بزرگ در جریان بودن فقط به خاطر شما و شرایط شغلی، تمایلی به افشای این موضوع نداشتن.

اون اسلحه متعلق به مادرم بوده؟ ماما من از کی اسلحه داشته.. چرا حس میکنم اصلا نمیشناختمش. حتی یک ذره هم به اون مامانی که میشناختم شباهت نداره.

اوستا: آه راستی، آتش سوزی در محل زندگی شما رخ داده. ظاهرا اون آپارتمان متعلق به شما بوده درسته؟

نیما: ...درسته..

اوستا: پس چرا به پلیس گزارش ندادین؟ محل سکونت شما دچار سانحه ای شده که

علتش هنوز معلوم نیست و شما اینقدر راحت بیخیال شدین؟! میشه بگین دو روز

گذشته کجاها بودین؟

نیما: نه.. دارید بازجوییم میکنین؟! منم که دنبال جواب میگردم.

اوستا: منم قصد کمک دارم.

نیما: من هنوز متوجه یه چیزی نشدم، شما یه انسانی یا یه آندروید؟!

اوستا دستانش را روی دستش گذاشت. خندید و گفت: "دنیای عجیبی شده نه؟!"

جوری که انسان از آندروید رو همیشه تشخیص داد! به شما اطمینان میدم که آندروید

نیستم. راستش زیاد به این موجودات اعتماد ندارم. شما میتونی به من اعتماد کنی."

نیما: گزارش آتش سوزی رو ندادم چون نمیدونم کار کی بوده و نمیخوام شرایط رو

سخت تر کنم.

اوستا: یعنی یک نفر از عمد این کارو کرده؟ چرا؟

نیما: درسته. ببینید جناب.. متأسفانه نمیتونم چیزی بگم. شما فقط روی پرونده مادرم کار

کنین. بازهم میگم این یه خودکشی نبوده.

مشتش را روی میز کوبید و گفت: "من از تو دستور نمیگیرم بچه جون! میدونی من چی فکر میکنم؟! اینکه مرگ مادرتون یه قتل بوده رو از خودت درآوردی.. فقط میخواستی پدرت رو از همچین تصمیمی که همه جا پخش شده منصرف کنی. کم نیستن بچه هایی که به روش های احمقانه ای دنبال جلب توجه برای رسیدن به خواسته های خودشونن. ولی آتش سوزی و قاتل آندروید ها یه مسئله تازه و جدیدی هست. برای همین خواستم شخصا باهات صحبت کنم."

حالا میفهمم چرا اسم و رسمی بهم زده! هنوز ده دقیقه هم از صحبتمون نگذشته، فهمیده دروغ گفتم! چی پیش خودم فکر کردم پا شدم اومد اینجا. اصلا تا اینجا چه کاری رو درست انجام دادم.. اشتباه پشت اشتباه. از روی صندلی بلند شدم و لباسم را صاف و مرتب کردم. "متاسفم من چیزی نمیدونم برای همین کمکی از دستم بر نیامد. من فقط میخوام مطمئن شم مادرم به قتل نرسیده و یا اگر رسیده خواهان عدالتم. از اینکه باعث شدم فکر کنین وقتتون هدر رفته عذر میخوام! اگر اطلاعات جدیدی در مورد مرگ مادرم پیدا کردین لطفا بهم خبر بدین."

تا جای ممکن سریع اما به طور طبیعی و خیلی خونسرد از اونجا خارج شدم. امیدوارم حرفام را باور کرده باشه و دردسری برام درست نشه. تعجب میکنم از اینکه اینقدر

راحت به خودم و بقیه دروغ میگم. چه طوری اینقدر زود عوض شدم و به یکی دیگه

تبدیل شدم. به یک آدم دروغگو.

اوستا هنوز پشت میزش نشسته بود و به صندلی ای که نیما روی آن نشسته بود خیره

شده بود و با دستش روی میز ضرب آهنگی گرفته بود. "بلاخره از ماجرا سر در میارم.

بزار ببینیم چیو مخفی میکنی بچه جون!"

وقت ناهار و استراحت رسیده بود. شرکت در سکوت و آرامش فرو رفته بود. همه برای صرف ناهار از پشت میزهای خود فرار کرده بودند. او نیازی به خوردن چیزی نداشت. در عوض برای دیدنش عجله داشت؛ بدون برداشتن کارت الکترونیکی ورودش به سمت آزمایشگاه، یک آزمایشگاه مخفی در زیر زمین شرکت که فقط تعداد افراد محدودی از آن اطلاع و به آن دسترسی داشتند، حرکت کرد.

روبه روی در اتوماتیک آهنی و مستحکم آزمایشگاه ایستاد و از پنجره ی کوچک تعبیه شده ی قسمت بالایی در، به داخل نگاه کرد و لبخندی مرموزانه زد. متوجه شنیدن قدم هایی که از پشت سرش نزدیک میشد، نشد. فقط وقتی صدای گوش خراشش را شنید به سمت وی برگشت.

- فکر کردم گفتم اینجا همدیگرو نیبینیم!

آتريسا نگاهی به سرتاپای او انداخت. جز یک ردای بلند مشکی چیزی بر تن نداشت. و کلاه آن صورتش را پوشانده بود. بر روی قسمت کلاه آن چند نوار نقره ای رنگ دیده میشد که انگار بر روی این نوارها، شعله هایی از جنس نقره حک شده بود. نور چراغ سوسو میزد و فضا روشنایی چندانی نداشت.

آتریسا: اینجارو یادته؟ روزی که متولد شدی... چه قدر شاد بودم و به خودم افتخار میکردم، به تو هم افتخار میکردم.

- کار اشتباهی انجام دادم؟

آتریسا: البته که نه. همه چیز خوب پیش میره. فقط باید صبر کنیم.

- از روزی که طرد شدم منتظرم، چه قدر دیگه باید منتظر بمونم آتریسا؟

آتریسا: زود. قول میدم. هر جا نیما بره، نادیا هم میره. پس یه جورایی تو چنگمونه!

- نادیا...؟ پس اسمش اینه. کنجکاوم! شبیه منه؟ مثل هیولاست؟

سرش را تکان داد و گفت: " نه شبیه تو نیست ولی نگران نباش به زودی کسی که

جاتو گرفته رو از بین میبریم."

-خوبه که یک حریف قدر داشته باشم. ن-ا-د-ی-ا منتظرم باش! راستی اون

آندرویدی که تازه ساخته بودی، چی شد؟

آتریسا: آه منظورت تندیسه؟ اون مراقب پسره است و همچنین خبرهایی که گیر میاره

رو در اختیارم میداره.

-انگار فقط منم که اسمی ندارم..



آتریسا هر دو دستش را بر روی شانه های او گذاشت و با لبخندی ادامه داد: "تو آلفایی.. اولین و مهم ترین آندروید نوع خودت. بعد از به دست آوردن اون دیسک و انتقال داده ها به تو، هزاران آندروید مثل تو، قوی و استوار میسازیم و تو رهبریشون میکنی."

-مطمئنی میتونی این شرکت رو تصاحب کنی و کنترل اوضاع را به دست بگیری؟  
آتریسا: بدون شک! اون پیرمرد خیلی تنها و بیچاره است. به یک همدم نیاز داره، منم قصدم اینه یه همدم باشم! الگوهای رفتاری همسرش را پیاده کردم برای همینه که فکر میکنه به من نیاز داره و دوستم داره. آدم ها خیلی قابل پیش بینی هستند.  
آلفا کلاه متصل به ردایش را جلوتر کشید. سایه ی بیشتری چهره اش را در بر گرفت طوری که فقط نوک بینی و لب هایش معلوم بود. لب های بی رنگی که به سفیدی میزد.

"باید برم. بهتره هر چه زودتر این انتظار به پایان برسه."

\*\*\*

ملاقات با اوستا خوب پیش نرفت، حداقل از نظر من! بیشتر شبیه کسی بود که بهم  
مظنون باشه تا کسی که قصد کمک داشته باشه. تا حدی بهش حق میدم. بعد از پخش  
اون فیلم اوضاع بدتر شد و من زیر ذره بین قرار گرفتم. شاید اگر نادیا زودتر همه چیز  
را بهم گفته بود، الان اوضاع اینطور داغون نبود. ولی افسوس خوردن دردی را دوا  
نمیکند.

حدود نیم ساعت پیش مکان تحویل و ساعت دقیق ابلاغ شد و الان نیمه ی راه را طی  
کردیم. با داشتن ام-۲۴ نزد خودم آرامش خیال بیشتری پیدا کردم. آماده ام تا با هر  
اتفاق غیر منتظره ای روبه رو شم یا فکر میکنم که آماده ام! مکان تعیین شده جایی  
خلوت، به دور از ساختمان و به دور از انسان ها، آندروید و ربات هاست. فضایی  
کاملاً باز، وسیع. زمین هایی بدون هیچ کاربری خاصی. تا چشم کار میکرد فقط یک  
جاده ی احاطه شده با فضای پهناور نسبتاً سبز رنگ بود. خورشید رو به افول بود و  
آخرین اشعه های خود را در اختیار گیاهان خودرو قرار داده بود.

چند دقیقه ای زود رسیدیم. در ماشین منتظر ماندیم و در ذهنمان به دنبال یک نقشه ی  
فرار احتمالی بودیم. عینک را به چشمم زدم تا وضعیت درون های بالای سرمان را  
چک کنم. خبر خوب این بود که هیچ درونی در این اطراف نیست و خبر بد این که،

هیچ درونی این اطراف نیست! با احتیاط از ماشین پیاده شدم و چند ثانیه بعد ام-۲۴ هم پیاده شد. دستش را درهم قفل کرد و روی سقف ماشین گذاشت.

ام-۲۴: حالت خوبه؟

به سمتش برگشتم و بدون اینکه حالت چهره ام را پنهان کنم جواب دادم: "نگرانم. نمیخواستم اینقدر پیش برم."

ام-۲۴: تصمیم درستی گرفتی...

ادامه ی حرفش را خورد و نگاهش به پشت سرم انحراف یافت و گفت: "اوه خدایا!"  
مردد شدم. ترسیدم. خیلی آرام برگشتم.. انتظار داشتم سلاحی به سمتم نشانه رفته باشد، اما خبری از سلاح نبود. فقط نادیا که معلوم نیست سرو کله اش از کجا پیدا شده، به سمتم می آمد.

نیما: تو اینجا چیکار میکنی؟ چه طور پیدامون کردی؟؟

نادیا: مثل اینکه اون موبایل رو خودم بهت دادم! اومدم که همه چیزو تمام کنیم!

نیما: از اینجا برو، نباید اینجا باشی. همه چیزو خراب میکنی.

نادیا: نه. من میخوام کمکت کنم. نمیخوام بیشتر از این صدمه ببینی.

نیما: تو فقط داری نقشمو خراب میکنی. از اینجا برو قبل از اینکه دیده بشی.

نادیا: تمومش کن! از اینکه جوری رفتار میکنی که.. انگار وجود ندارم یا مثل یک شی بی ارزشم و واقعی نیستم، خسته شدم. تو هیچ میدونی چه حسی داره که از یک مُشت پلی مر، فلز و سیم و باتری ساخته شده باشی و در عین حال خاطره هایی از کسی که میدونی براش هیچ اهمیتی نداری، داشته باشی و این لحظه های غیر واقعی مدام توی ذهنت رنگ و روی تازه بگیره...؟ فکر نکن برام آسان بوده. بعضی وقتها فقط آرزو میکنم ای کاش نمیدونستم چی هستم و چه قابلیت هایی دارم.

نیما: نادیا....

صدای ماشین از فاصله ی نه چندان دور نزدیک میشد. ام-۲۴ بر اساس داده های

جدیدش حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: "فکر کنم دیگه دیر شده!"

لیموزین مشکی رنگ به علاوه ی یک وَن مشکی در فاصله ای حدود ۱۵ متری مقابل

ما توقف کرد. به هیچ عنوان کنجکاو نبودم بفهمم چه کسانی با چه نوع سلاح هایی

داخل ون انتظارمان را میکشند! مرد جوان با ژستی مغرورانه از لیموزین پیاده شد و

دکمه ی کتش را بست. پنج قدم جلو آمد و با لبخندی کج و موج مرا خطاب کرد و

گفت: "خب خب میبینم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی!"

نادیا به جلو قدم برداشت. نمیدانستم نقشه ای دارد یا قصد داره خودش را تحویل بده. دستش را گرفتم و به سمت خودم کشاندم و بعد به طرز محافظه کارانه ای به جلو قدم گذاشتم.

-بهبتره بیشتر از این وقت را هدر ندیم. تحویلش بده تا هر دو مون زودتر برسیم خونه!

نیما: خونه؟! از امثال شماها بعیده که در جریان خبرها نباشین! جالبه که درست بعد از

دیدار اولمون، همون شب محل زندگی من دچار سانحه ی آتیش سوزی شد.

-اوه، بابت همچین اتفاقی متاسفم.

نیما: جدا؟!!

-فکر کنم سوتفاهمی ایجاد شده جناب کیان! شما فکر میکنین آتش سوزی کار ما

بوده؟ چرا باید همچین کاری انجام بدیم، در صورتی که اگر میخواستیم به شما صدمه

ای بزنینم همون روز اینکارو میکردیم. البته ما قصد صدمه زدن به شما را نداریم... نه تا

وقتی که با ما همکاری کنین!

بعد از اتمام حرفش با نگاهی سرد و بی روح به نادیا اشاره کرد. و سپس به ساعتش

چشم دوخت. هنوز هیچ کس هیچ اقدامی نکرده بود. دستپاچه بودم و برای اطمینان

خاطر نگاهم را به چشمان ام-۲۴ و نادیا دوختم. چیزی که در چشمانشان میدیم، باور و اعتماد به تصمیم من بود.

مرد با پایش شروع به ضرب گرفتن روی آسفالت کرد. به این معنا که صبر وی دارد کم کم تمام میشود. به سمتش برگشتم؛ چشمانش پوچ و بی روح بودند. در عجبم که چه طور موفق به ساخت آندروید هایی شدیم که از ما، به اصطلاح اشرف مخلوقات، بهتر هستن. در این لحظه و در این موقعیت آن مرد بی روح، به یک آندروید شباهت دارد تا یک انسان با درایت!

پاهایم را جفت کردم و بادی در سینه ام انداختم و گفتم: "من قصد ندارم تحویلش بدم"

لبخند داغونش محو شد و سایه ی سرد نگاهش من را دربر گرفت. "فکر کنم هنوز موقعیت و شرایط را درک نکردین!"

نیما: البته که درک کردم! شما دنبال آندرویدی هستین که من دارم و متعلق به منه. و مشخص شده که این آندروید یک نوع سلاحه. برای همین دربه در دنبال به دست آوردنش هستین. نکته ی جالبتر اینجاست که متوجه شدم نادیا خواهرمه. خنده داره

مگه نه؟! ولی من به هیچ وجه قصد ندارم خواهرم رو به دست یک مشت غریبه ی  
سودجو بسپارم.

نادیا: نیما...

لطافت را درون صدایش حس کردم. با اینکه پشت سرم ایستاده بود اما درخشش  
لبخندش را حس میکردم. کمی نزدیک تر شد و در گوشم آهسته زمزمه کرد.

"میدونی داری چیکار میکنی؟! داخل اون ون آندروید های مسلح کمین کردن."

حدس میزدم این شخص یک سری مهمان ناخوانده با خود آورده. کمی سرم را به  
سمت نادیا چرخاندم و ابرویم را بالا بردم، انگار که برایم سوال بود این موضوع را  
چگونه فهمیده.

نادیا: دید اشعه ایکس! گوش کن، من به تنهایی از پششون بر میام. فقط تنها کاری که  
باید انجام بدی اینه که از اینجا بری.

نیما: نه. باهم از اینجا میریم. یه فکری میکنیم.

نادیا: تو فکر این مهمونای ناخوانده رو نکرده بودی. بهم اعتماد کن. تو و ام-۲۴ سوار  
ماشین بشین و آماده باشید.

-آقای کیان! دارید اشتباه بزرگی مرتکب میشی. مطمئن نمیدونی با چه کسانی طرفیدی.

جوابی ندادم. در عوض نگاه سرگردانم بین نادیا و اون مرد میچرخید. نمیدانم بهش

اعتماد داشتم یا نه ولی سوار ماشین شدم و به ام-۲۴ هم اشاره کردم که سریع سوار شه.

طبق خواسته اش آماده بودم. ولی آماده برای چی!؟

نادیا چند قدم دیگر به جلو رفت. به نظر آن مرد تا حدی متوجه قضیه شده بود. میشد

ترس و دلهره را در چهره اش به وضوح دید.

نادیا: چند سال طبق خواسته های شما عمل کردم و فقط به خاطر مادر و برادرم بود. اما

اینبار دیگه نه.

دست راستش را به سمت ماشین نشانه گرفت و بعد انگشت اشاره اش مانند یک

آسانسور سریع السیر به سمت داخل فرو رفت. به جای استخوان یک میله ی فلزی

نمایان شد. مرد هراسان و با سرعت سمت لیموزین میرفت در حالی که با دست به ون

علامت حمله میداد. به محض سوار شدن مرد و باز شدن در ون مشکی رنگ، صدای

انفجار بلند شد.



لیموزین و آن ون، هردو منفجر شده و آتش اطراف آنها را در بر گرفته بود. میدانستم یک سلاحه... اما دیدنش از نزدیک... همه ی اون افراد کشته شدند و من باعث و بانی این جنجال بودم.

بعد از برگشت انگشتش به حالت اولیه به سمت ماشین دودید و سوار شد. من و ام-۲۴ هردو خشکمان زده بود و فقط به جلو خیره شده بودیم.

نادیا: چیه؟ چرا حرکت نمیکنی؟!

نیما: تو الان... دوتا ماشین رو فرستادی هوا.

نادیا: آره. خب قبل از اینکه دست به کار بشن، کارو تموم کردم.

نیما: خدایا... چه طوری اینقدر خونسردی؟ تو الان چندین نفر و کشتی!

نادیا: فقط دو نفر بودن! همون مرد و راننده اش. بقیه همه آندرویدهای نظامی بودن.

چرا اینقدر آشفته ای! آدم بدها رو از بین بردم. اگر اینکارو نمیکردم الان ما مرده

بودیم! حالا زود باش حرکت کن قبل از اینکه یه سری دیگه بیفتن دنبالمون.

محکم پدال گاز را فشار دادم و با سرعت ممکن از آن محل دور شدم. حدود ربع

ساعت در حال رانندگی بودم و این زمان در سکوت سپری شد. با خودم فکر کردم این

اولین باری نیست که کسی را کشته. کارش همین بوده. از بین بردن هر کسی که سر راهش قرار بگیره.

طولی نکشید که اعلان هشدار روی آینه ماشین ظاهر شد. هیچ وقت همچین اعلان

هشدار را ندیده بودم و حتی نمیدانستم مشکل از کجاست. مثل همیشه با صدای

آرامش گفت: "تعقیبمون میکنن." البته! باید حدسش را میزدیم! ما یه عضوی از اون

کمپانی به علاوه یه سری آندروید منفجر کردیم. معلومه که می افتن دنبالمون.

ام-۲۴: بیچ به راست. از این سمت باید خلوت تر باشه.

سریع و ناگهانی به راست پیچیدم. از یک خیابان رد شدیم و با ترافیک شدید روبه رو

شدیم. ماشین هایی که پشت سرهم با کمترین فاصله ی ممکن توقف کرده بودند.

نیما: فکر کردم گفتمی خلوته!

ام-۲۴: گفتم باید خلوت تر باشه! ولی نیست!

به آینه نگاه کردم. ماشینی که دنبالمان بود شاید حدود هشت یا ده ماشین با ما فاصله

داشت. باید زودتر فکر چاره ای باشیم قبل از اینکه پیاده بشن و با سلاح به سمت ما

بیان.

نیما: کسی ایده ای داره؟

نادیا: این ماشینه خودته درسته؟

نیازی نبود بیشتر ادامه بدهد، منظورش را گرفتم. ماشین من جز معدود ماشین های با

قابلیت شناور شدن در هواست. دکمه ی مخصوص این قابلیت را فعال کردم.

مهاجم ها از ماشین پیاده شده بودند. آندروید بودند اما نه مثل بقیه ی آندروید ها.

بدنشان از زره ساخته شده بود، زره هایی که پوست بدنشان را تشکیل میداد و سر آنها

با کلاه های مخصوص تا چشمانشان را در بر گرفته بود. به نظر نمی آمد این کلاه ها

قابل جدا شدن از سرشان باشد! با وهم گفتم "اینا دیگه چه کوفتی هستن؟!!"

ماشین حدود نیم سانت از روی زمین بلند شد و چرخ های ماشین به صورت افقی

چرخیدند و کمی به داخل کشیده شدند. محکم گاز را فشار دادم. نیرویی از حول

مرکز چرخ ها فعال شد و ماشین به بالا حرکت کرد. مهاجم های عجیب و غریب تقریبا

رسیده بودند که ماشین به هوا برخاست. نفس بلندی با آسودگی خاطر کشیدم.

نیما: شانس آوردیم. اونا دیگه چی بودن؟

نادیا: آندروید های نظامی. برای همینه کمتر کسی اونارو دیده. یکم ارتفاع بگیر،

نمیخوای که تو دیدرس باشیم.

نیما: این کمپانی که میگی، اسم هم داره؟

نادیا: ویرا. اسمش ویرا است. یعنی هوشمند.

نیما: خب واقعا هوشمند به نظر میان..

ام-۲۴: نمیخوام وسط صحبت هاتون بپریم اما کجا داریم میریم؟

سوال به جایی بود. ما تنهایی از پیشش بر نمیایم. تنهایی همیشه با دولت در افتاد. باید

کمک بگیریم. روی پدرم نمیتونم حساب کنم و در حال حاضر نه تنها چشم دیدنم را

نداره بلکه نمیخوام در گیر مشکلاتم شه، نمیخوام آسیب ببینم. و دوستانم... نه. نه.

خطرناکه. مطمئنا همه چیز را درباره ی من و دوستانم میدونن؛ همین الان هم در خطر

هستن. باید هرچه زودتر بهشون خبر بدم.

اسم اوستا در ذهنم نقش بست. متاسفانه نمیشناسمش و اعتماد ندارم. اگر فقط به من

مظنون باشه پس حاضر نیست به حرفام گوش بده یا کمک کنه. شاید اگر بهش اعتماد

داشتم سراغش میرفتم.

ام-۲۴: نیما حواست کجاست؟

به خودم آمدم و سعی کردم با خونسردی نگاهش کنم هرچند بی فایده است. کافیه پویشم کنه تا از تمام علائم حیاتی ام با خبر شه. نگاهم را دوباره به جلو چرخاندم. تنها مسیر پیش روی آسمان گرگ و میش بود.

نیما: باید از کسی کمک بگیریم. من فکر میکنم تنها گزینه... آتریسا ست.

نادیا: حرفشمن زن!

نیما: پس میشناسیش درسته؟ چرا تظاهر کردی نمیشناسی؟

نادیا: تنها چیزی که درباره اش میدونم اینه که از روز اول از من متنفر بوده.

نیما: متنفر؟ اما برای چی؟ ظاهرا با مادرم هم مشکل داشته ولی این اصلا شبیه

شخصیتش نیست. چیز دیگه ای هست که درباره اش دروغ گفته باشی؟!

نادیا: من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.. فقط واقعیت هارو بیان نکردم. این با دروغ فرق

میکنه. و در مورد آتریسا باید بگم اصلا ایده ی خوبی نیست. ما...

ام-۲۴: هی من یه فکری دارم! میتونیم بدون اینکه پیش این دختره بریم از پشش بر

بیایم.

نیما: چه طوری؟؟ چی تو سرت داری؟

ام-۲۴: هیجان زده نشو نیما! نمیخوام سقوط کنیم! بریم خونه.. وقتی رسیدیم بهتون

میگم.

۱۵

تندیس با خوش رویی از ورودمان استقبال کرد. لبخندی زد و موهایش را پشت گوش

انداخت. این حرکت آشنا به نظرم رسید. نشانه ی مثبتی ست. شاید بلاخره دارم

خاطرات اون شب را به یاد می آورم. تنها چیزی که از آن شب به خاطر آوردم، حضور

تندیس بود که با صدای بلند گفت "مشکلی پیش نمیاد." البته کمی دچار تردید شدم؛

اگر تندیس همان فردی که بهم آسیب زده باشه، چی؟ اگر این فرضیه درست باشد

پس تندیس برای یک نفر کار میکند و ما را تحت نظر دارد. و این مکانی که در آن

هستیم....

خودم را به ام-۲۴ نزدیک کردم و خیلی آرام گفتم: "یه کاری برات دارم!" سرش را پایین آورد و به سمت دهانم نزدیک کرد و با لحنی آرام جواب داد: "گوش میکنم."

نیما: ازت میخوام این خونه را یه بررسی کامل انجام بدی. بین دوربینی وجود داره، وضعیتشون چه جوریه. یا اینکه شنودی کار گذاشته شده یا نه.

بدون هیچ سوال اضافه ای مستقیم به جلو حرکت کرد و راهش را از من جدا کرد.

هنگامی که از جلوی دیدم کنار رفت، چشمانم به دوستانم افتاد. هر سه اینجا بودند!

حالا منظور ام-۲۴ از فکری که داشت را متوجه شدم. آخه چی پیش خودش فکر کرده

که دوستانم را وارد همچین بازی خطرناکی کرده. از دیدنشان خیلی خوشحال بودم و

در عین حال معذب. سعی کردم لبخندی بزدم اما انگار ماهیچه های صورتم خشک

شده بودند. آرش مثل افراد نجیب زاده پایش را روی پا انداخته بود، رامین نیشخندی

موزیانه بر لب داشت و آیدا، با چشمانی پُر از مهر و انبوهی از نگرانی بهم چشم دوخته

بود.

نمیدانستم چگونه شروع کنم. اصلا چه باید میگفتم؟ چه طور میتوانم از کسانی که بیش

از هر چیزی در دنیا برایم مهم هستن، بخوام خودشان را به خاطر من به خطر بیندازند؟

ظاهرا آیدا اولین شخصی بود که تمایل داشت سر بحث را باز کند.

آیدا: باز هم توی دردسر افتادی و چیزی نگفتی؟!

نیما: نمیدونستم ام-۲۴ به شما خبر میده. فکر میکردم واقعا یه ایده ای داره.

آیدا: و ایده ای هم داشته! ما اینجاییم.

نیما: از همتون ممنونم اما این کار درست نیست. نمیخوام آسیبی ببینین یا به خاطر من توی دردسر بیفتین.

آرش: پسر! تو چرا همش میخوای تنهایی از پیشش بریای در صورتی که ما اینجا کنار تیم. دوست برای همین موقعه هاست.

نیما: اوضاع خوب پیش نمیره، اصلا خوب پیش نمیره. یه کار آگاه به من مظنونه، با یه شرکت به اسم ویرا درگیر شدیم و یه تعداد از آدمهاشون را فرستادیم هوا. و حالا هم یه مُشت آندروید نظامی دنبالمون هستن.

آیدا متعجبانه پرسید: "بخشید؟! یه تعداد از آدمهاشون رو... فرستادین هوا؟!!"

آرام سرم را خم کردم و ادامه دادم: "اونا دنبال نادیا هستن. نادیا همون آندرویدیه که مادرم روش کار میکرده.. داستانش طولانیه و حالا هم دنبالش هستن. به خاطر محافظت از من مجبور به همچین کاری شد."



آیدا: خدایا! چرا... تحویلش ندادی؟

نگاهم به نگاه نادیا گره خورد. ساکت نشسته بود، در چشمانش تنهایی و درد را حس میکردم. لبخندی زدم و سپس ادامه دادم. "اون خواهرمه. باید ازش مراقبت کنم درسته؟ نادیا این حق را داره جوری که میخواد زندگی کنه. کسی نباید براش تصمیم بگیره یا بهش دستور بده."

رامین: خوشحالم که میبینم رابطه تون خوب شده!!

نفهمیدم منظورش رابطه ی بین من و آیدا ست یا با نادیا. یا شایدم هر دو! بهر حال خوبه یکیمون در این شرایط هنوز حس شوخ طبعیش را حفظ کرده!

تندیس با یک سینی قهوه برای همه نزدمان آمد. حتی نادیا هم از یک فنجان قهوه استقبال کرد. لیوان را محکم گرفته بود و از گرمایی که از بدنه ی لیوان جذب میکرد، لذت می برد. با خود فکر کردم شاید تندیس واقعا فقط یک آندروید خانه دار باشد و من بیش از حد درگیر این فکر شدم.

نیما: خلاصه با یک ون که از آندروید های مسلح پر بود، روبه رو شدیم و بعد نادیا هم  
..... بوم!!

دستانم را با هیجان باز کردم و سعی کردم یک محدوده ی انفجار فرضی را در هوا ترسیم کنم.

رامین: اوه پسر عجب آتیش بازی راه انداختین!!

نیما: بعد هم آندروید نظامی بیشتری برامون فرستادن.

آرش: آندروید نظامی دیگه چه کوفتیه؟؟

نادیا: مثل ما نیستن. بدنشون از زره های مغناطیسی تشکیل شده، مقاوم و قدرتمنده. حتی

ناحیه سر هم با کلاه خودهایی از مغناطیس تشکیل شده. مهارت های مبارزه و جنگیدن

بالایی دارن، در واقع برای همین ساخته شدن؛ و نقطه ی قوتشون، ایجاد یک میدان

عایق شده به عنوان سپر برای محافظت از خودشون هست.

همه از این اطلاعات شوکه شدیم. حتی فکرشم نمیکردم آندروید نظامی تا این حد

پیشرفته باشه. حتی اصلا نمیدانستم وجود دارن! هدف ما از ساخت این ربات ها و

آندروید ها فقط برای صلح و کمک به مردم و بهتر کردن شرایط بود. آندروید نظامی.

این دیگه خیلی بیش از حده!

آرش فنجان خالی قهوه را روی پایش گذاشت و پرسید: "این اطلاعاتو از کجا میدونی؟"

نادیا: مجبور بودم طبق یه قرارداد سوری مدتی برای شرکت ویرا کار کنم. ویرا شرکتی هست که کمتر کسی درباره اش شنیده. مردم عادی که اصلا چیزی درباره اش نشنیدن. در زمینه ی ساخت سلاح با تکنولوژی رباتیک مهارت دارن. آندروید نظامی رو اونا ساختن و به قیمت خیلی خوبی به دولت میفروشن؛ و اون آندروید ها زیر دست من بودن.

برای چند لحظه سکوت ژرفی حاکم شد. تندیس دوباره با یک سینی قهوه به تعداد از راه رسید. کمی عجیب به نظر آمد. دوبار قهوه به فاصله ی زمانی کمتر از ده دقیقه. دست تندیس را گرفتم و سپس سکوت را شکستم. "حالت خوبه؟"

تندیس: خوبم. چرا یک دفعه پرسیدی؟

نیما: آخه کمتر از ده دقیقه پیش قهوه آوردی..

به خودش آمد و نگاهی به سینی در دستش انداخت. به نظر میاد از کاری که کرده خودش هم اطلاعی نداشته. حالت چهره اش عوض شده بود و به نظر نگران میرسید.

تلاش کرد نگرانی اش را پنهان کند و با لبخندی گفت: "اوه! اصلا یادم نبود! معذرت  
میخوام"

به سمت آشپزخانه برگشت و خودش را با فعالیت های معمولی مشغول کرد. مطمئنم  
مشکلی پیش آمده. همچنین اتفاقی نمیتواند عادی باشد. فراموش کردن برای یک  
آندروید تقریبا غیر ممکنه. با صدای خش دار رامین توجه ام به ادامه ی بحث جلب  
شد.

رامین: گذش بزنی. نقطه ضعفی هم دارن؟؟

نادیا لبخندی یک وری زد. "با فشنگ های مغناطیسی میشه مدارشون را از کار  
انداخت."

آیدا: نه ما قرار نیست بجنگیم. به علاوه فشنگ مغناطیسی هم نداریم. یه جور دیگه از  
این مخمصه خلاص میشیم. باید یه راهی باشه.

ام-۲۴: بهتره همگی برید استراحت کنید. این چیزیه که الان بیشتر از هر چیز بهش نیاز  
دارین. سطح استرس و نگرانی بالاست. خواب کافی میتونه تسکین دهنده باشه.

از پله ها پایین آمد و لبخند محسوسی بر لب داشت. همه با نظر او موافق بودند. از جا برخاستند تا اتاق هایشان را انتخاب کنند. در حالی که به سمت اتاقم میرفتم با بسته شدن چشمان ام-۲۴ به نشانه ی منفی، متوجه شدم هیچ شنود یا چیز مشکوکی در این خانه موجود نیست. با اینحال شک و تردیدم فروکش نکرد. در راهرو بودم و سونیا را صدا زدم. در راهروی تاریک قادر به دیدن سونیا نبودم و فقط صدایش بود که به گوشم رسید.

سونیا: چه کمکی ازم ساخته اس؟

نیما: میتونی یک سری اطلاعات درباره ی تندیس و این خونه پیدا کنی؟

سونیا: بهش مشکوک شدی؟

نیما: نمیدونم. فکر کنم یه چیزی در موردش درست نیست. فقط میخوام خیالم راحت بشه.

سونیا: باشه. تمام تواناییم را استفاده میکنم.

نیما: سونیا میدونی که ازت ممنونم؟!

نخودی خندید و گفت: "البته! خوب بخوابی نیما!"

\*\*\*

خیلی خسته بودم و چشمانم بیش از این تحمل باز ماندن را نداشت، اما خوابم نمیبرد.  
اینقدر غلت زده بودم که ملحفه ی تخت مچاله شده بود. نگاهی به ساعت انداختم.  
تقریباً سپیده دم بود. از روی تخت بلند شدم و بعد بدون اینکه موهای آشفته ام را مرتب  
کنم به سوی یک لیوان آب خنک شتافتم.

روی صندلی پشت میز آپن آشپزخانه، نادیا نشسته بود در حالی که با دستان ظریف و  
دخترانه اش، سرش را در بر گرفته بود. تا جای ممکن بی سرو صدا لیوان را برداشتم و  
با آبی خنک پر کردم. پاورچین پاورچین برگشتم؛ نادیا با چشمانی باز و قبراق نشسته  
بود.

نیما: ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم.

نادیا: خواب نبودم.. فقط داشتم فکر میکردم. نتونستی بخوابی؟

نیما: نه.

نادیا: میدونم برات سخت بوده اما ازت ممنونم.

نیما: فکر میکنی آخرش چی میشه؟

نادیا: معمولا بر اساس حدسیات نمیتونم حرفی بزنم.

نیما: آره. ۱۰ - ۱۰ ... اعداد. همه چیز بر پایه ی اعداد و منطقه. ولی نمیتونی تظاهر

کنی؟ تظاهر کنی که همه چیز درست میشه؟!

نادیا: میدونم ترسیدی، نگرانی.. اما تنها نیستی. دوستان کنارت هستن. و همچنین من.

نیما: اما حتی نمیدونم باید چیکار کنم.

نادیا: چیزی که دنبالش هستن رو نابود کن.

نیما: اما این خواسته ی اون نبود. تو، آینده ای.

نادیا: من نمیخوام باعث و بانی رنج بقیه باشم. نمیخوام اولین نفر نوع خودم باشم و

همچنین نمیخوام آندرویدهای دیگه ای مثل خودم بینم؛ آندرویدهایی که مجبور به

آسیب رساندن به بقیه باشند.

نیما: تا حالا... چند نفر و کشتی؟

سوال به جایی نبود، اما میخواستم بدونم. با اندوه سرش را پایین انداخت و بدون هیچ

مکشی جواب داد: "۲۷۰۰ نفر. ظاهرا جنگ چیزیه که هیچ وقت از بین نمیره. برای

آزمایش تکنولوژی‌شون هر کاری میکردن. ولی تا جایی که ممکن بود تلاش کردم مانع شم اما هیچ وقت بدون قربانی و تلفات نمیشه."

حتی نمیتوانستم احساسش را درک کنم یا همدردی کنم. به خاطر درخواست مادرم و از روی اجباری، برای محافظت از من مجبور شده برای یه دسته آدم های کله گنده کار کنه و حاصلش مرگ ۲۷۰۰ نفر اعم از نظامی و غیر نظامی بودند. کسانی که از بین رفتند، حتما خانواده ای چشم انتظارشان بوده... دستم را برای دلگرمی و قوت قلب روی شانه اش گذاشتم؛ اگر قلبی وجود داشته باشد. و این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

نیما: اصلا نترسیدی؟ از اینکه با مرگ روبه رو بشی؟

نادیا: ترس از مرگ را همیشه برنامه ریزی کرد.

نیما: این فکر به ذهنت خطوط نکرده که شاید مادرم در حقت ظلم کرده؟

مردمک چشمانش کمی گشاد شد، همین گویای افکارش بود! هیچ وقت دید گاه منفی

به مادرم نداشته. انگار واقعا مادرش به حساب میاد. با اینکه لبخندی کنج لبانم گل



کرده بود اما فکر میکنم در حقش ظلم شده. اون مثل یک دختر بچه میماند که تلاش میکند حق و حقوقش و جایگاهش را در جامعه پیدا کند. مثل بقیه ی انسان ها..

انسان یا آندروید، همه به دنبال یافتن جایگاهی در دنیا، در میان بقیه هستیم. تمایل داریم به جایی خاص تعلق داشته باشیم، رشد کنیم، به کمال برسیم و باور داشته باشیم که بقیه هم به ما ایمان دارند.

نادیا: من هیچ وقت به مادر..ت شک نکردم. اون دیدگاه مثبتی داشت و شاید تنها کسی بود که باور داشت ما هم میتونیم مثل بقیه زندگی کنیم و حق زندگی کردن داریم. نیما: فکر کنم واقعا عادت داشتنی مامان صداش کنی! از اینکه مامان خطابش کنی، ناراحت نمیشم.

رشته ی کلام صحبت هایمان با لبخندی دو طرفه شکسته شد. صدای نغمه ی صبح گاهی پرندگان بیشتر به گوش میرسید. آسمان کمی دلگیر بود و خورشیده تازه طلوع کرده، تا حدی پشت انبوهی از ابرهای خاکستری پنهان شده بود. با ورود کورسویی نور به داخل خانه، چراغ ها به طور خودکار خاموش شدند و پرده ها کنار رفتند. رامین اولین نفری بود که از خواب برخواسته بود. با کش و قوسی فراوان از پله ها پایین آمد و صبح بخیر گفت.

رامین: راستی، این خونه مال کیه؟

نیما: نمیدونم. تندیس مارو به اینجا آورد.

رامین: پس تو دنبال یه آندروید خانه دار پاشدی اومدی به خونه ای که نمیدونی مال

کیه؟!؟

نادیا: واقعا که فکر نمیکنین اون یه آندروید خانه داره؟!؟

رامین: من که دیگه نمیدونم چی باید فکر کنم!! اگر این یکی هم خواهر یا زنت از آب

در بیاد تعجب نمیکنم!!

نیما: رامین!!! از دست تو... نادیا، درباره ی تندیس چیزی هست که منم باید بدونم؟

نادیا: اطلاعاتی ندارم. جز اینکه غیر قابل اعتماد! و سعی کردن شبیه من بسازنش.

نیما: منبع تغذیه اش از نانو بود. اینو آیدا فهمیده بود. اما با اینحال به نظر نمیاد قصد

صدمه زدن داشته باشه.

نادیا: کسی چه میدونه! شاید شخصیت دیگه ای بهش داده باشن.

همچین احتمالی را در نظر نگرفته بودم اما ممکنه. اگر تندیس برای اونا کار میکنه، تا

الان بی نهایت فرصت برای لو دادن یا گیر انداختن ما از دست داده. پس چرا هیچ

اقدامی علیه مون انجام نمیده. فقط امیدوارم که تندیس طرف ما باشه.

با ملحق شدن بقیه به جمع و صرف یک صبحانه ی جمع و جور، دستانم را به یکدیگر

مالش دادم و گفتم: "خب حالا بهتره یه فکری کنیم!"

آرش: درسته، آندروید نظامی، طبق گفته های نادیا، چیزی نیست که بخوایم باهاش

دریفتیم.

نیما: باور کن از دور هم حاضر نیستی نگاهشون کنی.

رامین: خب پس از راه دور دست به کار میشیم!

آرش: منظورت چیه؟؟

لپتاپ را برداشت و روی پاهایش گذاشت. با دستان فرزند و سرعش شروع به تایپ بر

روی کیبورد کرد. حتی توضیح نداد چی درون مغزش میگذره.

رامین: ما نمیتونیم باهاشون بجنگیم قبول دارم، ولی همیشه یه راهی هست!

آیدا: آخه چه راهی؟

چانه اش را خاراند سپس دوباره تند تند شروع به تایپ کرد و ادامه داد: "خب  
آندرویدها و ربات ها به یک شبکه ی خاصی متصل هستن دیگه! این مورد درباره ی  
آندروید های نظامی هم باید صدق کنه. کل دیشب رو درباره ی این شرکت توی  
اینترنت سیاه سرچ کردم و اطلاعات خوبی گیر آوردم." شکلکی درآورد و دوباره  
دست به کار شد. منظورش را متوجه نشدم تا اینکه گفت "خب فکر کنم موفق شدم!  
تموم شد!" نیشخند شرارت باری زده بود و از خودش به شدت راضی به نظر میرسید.

نیما: رامین؟؟؟

رامین: جانم نیما؟!

نیما: چه غلطی کردی؟؟

با اینکه در آخر فهمیدم چی در ذهنش میگذره، منتظر توضیح ماندم. جو بینمان در تنش بود و اضطراب من کاملا حس میشد. با عصبانیت دستم را بین موهایم کشیدم و خودم را روی مبل انداختم. رامین که همچنان آن نیشخند شرارت بار را روی لبان خود داشت، ابرویش را بالا برد و گفت: "راه بهتری سراغ داشتی؟"

ام-۲۴: میشه هر دو آروم باشین و بگین چی شده؟

رامین: لطفا خفه شو ام-۲۴.

ام-۲۴: چی؟! هی!!

نگاهی به نیما انداخت و با لحنی کنایه آمیز ادامه داد: "اون میدونه میتونم بهش صدمه بزوم؟"

نیما: الان وقتش نیست ام-۲۴. رامین، حالا مطمئن هستن ما پشت این قضیه بودیم. پیدامون میکنن.

رامین: تو به کمک نیاز داشتی منم کمک کردم. به همین راحتی!

نیما: ولی نه با هک کردن سیستم مرتبط با آندروید نظامی.

رامین: آروم باش! فقط یه جور دستورالعمل هست که از کار میفتن.

آیدا: چندان بد به نظر نمیاد.

نیما: حالا خیلی راحت تر میتونن پیدامون کنن. پیدا کردن آدرس ip لپتاپت کار

سختی نیست.

رامین: واقعا فکر میکنی به این قسمتش فکر نکرده بودم؟!

نیما: میدونم فکر کردی، ولی اونا را دست کم نگیر. از من و تو وارد تر هستن. باید از

اینجا بریم.

رامین: ریلکس نیما! الان درگیر یه مسئله بزرگ هستی و اگر فکر میکنی پات گیر

نیست اشتباه میکنی. دنبال نادیا هستن درست، ولی فکر نمیکنی شاید دنبال تو هم

باشن؟

سکوت کردم و هیچ حرفی نزد. فقط با چهره ای برافروخته به لب های در حال

حرکتش توجه کردم.

رامین: تو تنها کسی هستی که احتمالاً از پروژه ی مادر خدا بیارمزت خبر داشتی. رسماً اعلام کردی! اگر دستشون به نادیا برسه، فکر میکنی براشون کافیه؟ نه. هرچی نباشه تو به مادرت رفتی و اونا هم میدونن. پس به یکی مثل تو برای تولید پروسه و برنامه ریزی آندرویدهای بیشتری مثل نادیا بهت نیاز دارن.

آرش با لحنی مطمئن گفت: "حق با رامینه. تو هم در خطری. چاره ای جز جنگیدن نداریم."

نیما: نمیتونیم با قوی تر از خودمون بجنگیم. این میشه خودکشی.

رامین: ما نادیا رو داریم. حتماً یک سری اطلاعاتی داره که کمک کنه. تا الان با ایجاد اختلال در شبکه اشون یک - صفر جلویم!

نادیا: فقط همین؟! یه اختلال در شبکه؟ بر طرف کردنش زیاد طول نمیکشه. فکر کردم ویروسی چیزی وارد شبکه کردی.

رامین کمی جا خورده بود. از نظر خودش شاهکار کرده بود اما وقتی ناامیدی نادیا را دید، از غرور و اعتماد به نفسش کاسته شد. با صدایی ملایم گفت: "خب.. این میتونه قدم بعدی باشه!"

صدای تیک آرامی از لپتاپ بلند شد. با چشم هایی گشاد به صفحه خیره شد. با کلید

های کیبورد درگیر شد و تند تند مشغول شد. "لعنتی. ردمون رو زدن."

نیما: واقعا شاهکار کردی نابغه!

رامین: من فقط میخواستم کمکت کنم. لعنتی.

نیما: از اینجا میریم. همین الان. وسایل هارو جمع کنین. هیچیز شخصی خودتون را جا

ندارین. ام-۲۴ تو با آرش و رامین برو و مراقبشون باش.

رامین: یعنی جدی گفت که میتونه بهم صدمه بزنه؟!

حرفش را تایید کردم. "یکم ارتقاش دادم، محض احتیاط!"

ام-۲۴ نزدیک تر رفت. "خیلی خب آقای هکر! حالا یک - یک مساوی شدیم! پاشو

عجله کن!" با دستش ضربه ی قوی اما نه چندان محکمی روی شانه ی رامین زد. رامین

شانه هایش را جمع کرد و با چهره ای شوک زده به ام-۲۴ خیره شد.

وسایل زیادی برای جمع آوری نداشتیم. مهم ترین وسایل شامل لپتاپ، موبایل و

ساعت هوشمندم بود. تقریبا همه ی چیز هایی که داشتم در آتش سوزی خاکستر شد.

و دوستانم آنقدر با عجله به اینجا آمده بودند و انتظار این اتفاقات را نداشتند که چندان



چیزی با خود به همراه نداشتند. حالا به خاطر تصمیم خودسرانه ی رامین مجبور به فرار

هستم، دوباره! سرزنشش نمیکنم. شاید اگر من هم بودم همین کار را میکردم. فقط

انتظار یه مشورت ساده داشتم.

درون سونیا را برداشتم، خواستم در کوله پشتی ام بذارم که فعال شد و به حالت

هولوگرامی اش درآمد.

سونیا: مشغول جمع کردنی؟

نیما: آره، اینجا هم دیگه امن نیست. باید بریم.

سونیا: تا حدی در جریان هستم! یک سری اطلاعات پیدا کردم که شاید به دردت

بخوره.

نیما: درباره ی تندیس؟ سر تا پا گوشم!

سونیا: هویت نامعلوم، هیچ شماره سریالی نداره. در واقع در هیچ سیستمی هم ثبت

نشده، اما تونستم زمان ساخت و زمان فعال شدنش را پیدا کنم. زمان ساخت نه ماه پیش

و زمان فعال شدنش، هفت بهمن ماه.

نیما: چی؟ هفتم؟ همون شب؟؟ اما... این چه طور ممکنه! چه طوری همون شب فعال

شده و بعد صدمه دیده و خاموش شده؟

سونیا: حالا یک دلیل برای شک و تردید بهش داری. اگر همش نقشه بوده باشه، چی؟

نیما: اصلا نمیفهمم. آخه هیچ دلیلی یا حتی خصومتی با من نداره. من تا قبل از اون شب

اصلا نمیشناختمش.

سونیا: شاید برای آتریسا کار میکنه. این خونه، متعلق به اونه.

چشمانم تا جای ممکن از تعجب باز شده بود. تمام این مدت تحت نظر آتریسا بودم.

پس اون از تمام ماجرا خبر داره. همین خبر کافی بود تا بفهمم حق با نادیا بوده؛ آتریسا

هم دنبال اونه. با زیر نظر داشتن من، ما؛ توسط تندیس، از هممون جلوتر بوده. آتریسا!!

هاه واقعا برازنده ی نوع خودشه! یک نقشه ی از قبل کشیده شده که کاملا ازش

مطمئن بوده. و این وسط، من فقط مثل یک عروسک خیمه شب بازی اینور و اونور

دویدم.

سونیا: یک خبر دیگه هم دارم. امروز اون با پدرت ازدواج میکنه. خبرش جایی پخش

نشده. فقط یه سرکی به سیستم پدرت کشیدم و نگاهی به برنامه هاش انداختم.

پس بلاخره داره کار خودش را میکنه. پدر ساده ی من، گول آتریسا را خورده. فکر کنم میدونم چرا اینقدر اصرار به ازدواج با پدرم داشت. قدرت و کنترل. این چیزیه که بهش میرسه. احساس حماقت بهم دست داده، عصبانی ام، گیج شدم و نمیدانم چه کاری درست و چه کار نادرسته.

صدای آیدا از طبقه پایین به گوشم رسید. صدایم زد و گفت عجله کنم و زودتر از اینجا بریم.

نیما: سونیا، باید موقتا خاموش کنم. الان در شرایط خوبی نیستیم.

سونیا: ولی ممکنه بتونم کمکی کنم، هرچی که باشه.

نیما: میدونم، بهت نیاز داشتم سراغت میام. متاسفم.

خم شدم و درون را خاموش کردم، تصویر هولوگرامی سونیا پیکسل پیکسل محو شد و

درون را درون کوله پشتی ام گذاشتم و به طبقه پایین رفتم. همه به صورت دایره وار

کنار هم ایستاده بودند.

آرش: خب برنامه چیه؟

نیما: ام-۲۴ با تو، رامین و آیدا میاد. فکر نکنم خونه هاتون دیگه امن باشه. باید جای

دیگه ای را پیدا کنین. و از من دور بمونین.

آیدا با عصبانیت یک قدم به جلو برداشت و روبه رویم ایستاد. "وایسا بینم! یک دفعه چی شد؟ دوباره میخوای مارو کنار بذاری؟ دوباره میخوای تنهایی تا خرخره تو دردسر

یفتی؟"

فریاد زدم "نه" نگاهی به اطراف انداختم اثر از تندیس نبود. تن صدایم را پایین تر

آوردم و ادامه دادم: "این خونه متعلق به آتریسا ست. تمام این مدت تحت نظرش

بودیم. نمیدونم دستش با بقیه توی یک کاسه هست یا نه ولی از همه چیز خبر داره، از

اول خبر داشته. و امروز هم.... قراره با پدرم ازدواج کنه."

تنها کسی که همچنان قصد صحبت کردن داشت آیدا بود. سکوت سنگین و تلخ را

شکافت. "متاسفم عزیزم، ولی تلاش نکن ما رو کنار بذاری. ما برای تو اینجاییم. من به

خاطر تو اینجام."

نیما: من حتی نمیدونم باید چیکار کنم. میخوام برم اونجا و همه چیزو خراب کنم..

دستش را روی گونه ام گذاشت و با مهربانی و لطافت لمسش کرد، طوری که گویی یک گلبرگ تازه شکفته را لمس میکند. مانع کارش نشدم. در اوج درد و بی درمانی، لبخند کم رنگی درونم را روشن کرده بود. بعضی وقت ها فقط کسی را که عاشقانه دوست داری، میتواند کور سوی امید در وجودت را زنده کند. فقط با حرف های اون شخص خاصه که شجاعت را حس میکنی، به خودت ایمان پیدا میکنی و باور میکنی که بالاخره همه چیز درست میشود.

دستش را گرفتم و متقابلا لمس کردم. دست هایی کوچکتر از دست های من، ظریف اما قوی و به نرمی و لطافت دست های یک نوزاد.

نیما: ازم میخوای هیچ کاری نکنم؟ بذارم با پدرم ازدواج کنه؟

آیدا: حداقل اینو میدونیم پدرت در خطر نیست، چی از این بهتر؟ اینکه سر فرصت فکر کنیم و تصمیم عاقلانه بگیریم بهتر از یه کار عجولانه ست.

با بر روی هم گذاشتن چشمانم حرفش را قبول کردم. کوله پشتی را بر روی یک طرف شانه ام انداختم و به سمت در رفتیم. ناگهان تندیس را دیدیم که به در تکیه داده بود.

نمیدانستم چه برخوردی باید داشته باشم، ولی سعی کردم مثل سابق و با رویی خوش

رفتار کنم.

نیما: تندیس.. چیکار میکنی؟ حالت خوبه؟ ما.. باید بریم جایی.

نگاهش را به چشمانم دوخت. آن چشم ها... حالت نگاهش تغییر کرده بود. انگار

تبدیل به یک فرد دیگر شده بود. در حالی که لبخند تصنعی زده بود با تن صدایی بلند

تر از همیشه جواب داد: "شما هیچ جایی نمیرین. اجازه ندارین."

رامین: آه حالا شخصیت واقعیش نمایان شد! چه خوش موقع!

نیما: ببین تندیس، تو مجبور نیستی کاری که اون میخواد رو انجام بدی، باشه؟ تو

آزادی هر کاری که میخوای انجام بدی، درست مثل هر آندروید دیگه.

تندیس: از جاتون تکون نخورین.

قدمی به جلو آمد و بعد قدمی دیگر. یک قدم دیگر، قدم آخر با کمی تردید بود. انگار

با مشکلی از درون دست و پنجه میکرد؛ مثل یک خوددرگیری یا مثل یک جور اتصال

و اختلال. چشمانش روی من قفل شده بود. ناخود آگاه حرفی که آتریسا زده بود را به

یاد آوردم. "چشم ها همه جا هستن." همان موقع کاملا به طور مستقیم به من گفته بود

که مرا تحت نظر دارد.

بار دیگر صدایش زدم و ازش خواستم به خودش بیاید. نادیا قدمی به جلو آمد و ایستاد و خود را به عنوان سپر بلا میان من و تندیس قرار داد. حالت تدافعی گرفته بود و به نظر نمیاد از تندیس ترسیده باشد. در واقع انگار انتظار چنین لحظه ای را میکشید. نمیدانستم تندیس توانایی مبارزه دارد یا نه، یا بدتر آیا سلاحی در وجودش کار شده یا نه. در حالی که همه منتظر بدترین ها بودیم، ناگهان تندیس با چشمانی بسته روی زمین افتاد.

رامین: آم..چی شد؟! چیکارش کردی؟

نادیا: هیچی. من آن درویدم، جادوگر که نیستم.

روی یک زانو اش نشست و به تندیس نگاهی انداخت. "به نظر میاد اتصالی کرده و باتری تموم کرده!"

رامین: مگه آن درویدها هم باتری تموم میکنن؟!

ام-۲۴: بدن ما منبع تغذیه برای نگه داشتن شارژ و یا تامین آن فراهم میکنه. جواب سوال منفیه.

آیدا: من باتریش را عوض کردم، موقعی که نیما آورده بودش، آسیب دیده بود و باتریش از نوع خاصی بود و...

نادیا: متوجه ام! حتما جریان بیش از اندازه ای بهش وارد شده برای همین باعث اتصالی شده. باید بریم قبل از اینکه سیستم هشدارش برای شبکه پیام ارسال کنه.

۱۷

بعد از ظهر بود، خسته از راه رسیدم. کوله پشتی ام را روی مبل پرتاب کردم و با عجله بند کفش هایم را باز کردم. شروع به دویدن در حال کردم و مادرم را صدا زدم. خانه مثل همیشه ساکت بود و پدرم هم مثل همیشه سرکار بود. اما امیدوار بودم مادر زودتر از همیشه برگشته باشد.

صدای باز شدن در اتاقم را شنیدم، خوشحال شدم و مادرم را صدا کردم اما آن زنی که از اتاقم بیرون آمد مادرم نبود، آتریسا بود. مثل همیشه اون تنها کسی بود که کنارم هست و از من مراقبت میکنه. لبخند کودکانه ی دلنشینی زدم و خودم را در آغوشش پرت کردم.



آتریسا: خسته نباشی. بینم روز خوبی داشتی؟ چیزای جدیدی یاد گرفتی؟

نیما: آره. آره.. شعر یاد گرفتم، دارن یه زبان دیگه هم یاد میدن.

سوت ملایم و بامزه ای کشید و گفت: "پس کلی چیز یاد گرفتی!"

چشمان دو رنگش از همیشه مهربان تر بود، برق خاصی درون چشمانش وجود داشت.

دستی میان موهایم کشید و کمی آن ها را مرتب کرد.

آتریسا: گشنه نیستی؟ میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

نیما: اهوم! ولی مامانی امروز زود بر نمیگرده؟

آتریسا: فکر نکنم. ولی اگر بخوای سر راه یه سر بهش میزنیم، چه طوره؟

با این حرفش انقدر خوشحال شدم که ماچ آبداری بر روی گونه اش حک کردم. راه

افتادیم و به یک رستوران کوچک و نسبتاً خلوت رفتیم. به اصرار من کنار پنجره

نشستیم. افراد کمی در آنجا حضور داشتند اما با نگاه هایی عاری از رضایت و خشنودی

به آتریسا، به ما چشم دوخته بودند.

علتش را نمیدانستم. شاید به دلیل تفاوت رنگ چشم هایش بود. اما به نظرم چشم هایش هیچ ایرادی نداشتند. مادرم هم همین عقیده را داشت. فکر میکرد این تفاوت رنگ او را بیشتر خاص میکند.

از این همه نگاه عاری از احساس معذب بود اما به روی خود نمی آورد. به همین دلیل دنبال خلوت ترین رستوران میگشتم؛ دوست نداشت در دیدرس همگان، در دیدرس این نگاه هایی که قضاوت میکنند، باشد. خواستم کمکش کنم و مثل قهرمان ها رفتار کنم. اخمی کردم و سپس محکم دستم را روی میز کوبیدم و سعی کردم با تن صدایی عصبانی حرفم را بیان کنم.

"ای بابا شما ها به چی زل زدی؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ مگه آدم ندیدین ...."

اینقدر فضولی نکنین!"

آتریس! نیما! هیس! زشته..

صدای مرد میز کناری به گوش رسید که با لحنی توهین آمیز حرف میزد. "این همونه،

مگه نه؟ همون انسان نمایی که گفتن مثل ما احساس داره؟" پوزخندی زد و با دهانی

نیمه باز غذایش را جوید.

-فکر کنم خودش باشه. بین کار دنیا به کجا کشیده! تا به مدت دیگه همیشه انسان و از غیر انسان تشخیص داد.

-امثال اینا آینده ی شغلی مارو ازمون میگیرن.

-نگاهش کن! چشماش! آدم یاد فیلم های ترمیناتور می افته!

بیشتر از این تحمل نکردم. صدایم را تا جای ممکن بالا بردم و گفتم: "آهای با شمام!

اینقدر فوضولی نکنین. اصلا به شما ها هیچ ربطی نداره."

یک مرد دیگه خطاب به آتریسا گفت: "هی خانم! یا شاید بهتره بگم خانم آهنی؟ بینم

نکنه امثال تو فکر کردن میتونن به این راحتی در جامعه واسه خودشون رفت و آمد

کنن؟! شما ها فقط برای خدمت و کمک به ما ساخته شدین. اینکه شبیه ما هستین یا

میگن احساس دارین، چیزی رو عوض نمیکنه. تو فقط یه تیکه آهنی."

چه طور اینقدر آرام و خونسرد نشسته بود؟ من نمیتوانستم تحمل کنم و از اینکه هیچ

کس مرا آدم حساب نمیکرد عصبانیم کرده بود. بیشتر از این نمیتوانستم شاهد تحقیر و

اذیت شدنش باشم و هیچ کاری نکنم.

از روی صندلی سر خوردم تا روی پاهایم مسلط بایستم. با غضب به تمام افراد داخل رستوران نگریستم و سپس دست آتریسا را گرفتم و با خود از آنجا بیرون آوردم. ناراحت بودم و از شدن عصبانیت اشک در چشمانم حلقه زده بود. او را کورمال کورمال با خود به کوچه ای خلوت کشاندم. روبه دیوار ایستادم و با دست های کوچکم چشمانم خیس را مالش دادم.

آتریسا روی زانویش نشست تا هم قدم شود، سپس دستش را با ملایمت روی شانه ام گذاشت و به آرامی مرا به طرف خود چرخاند.

آتریسا: نیما، چرا همچین کاری کردی؟

نیما: داشتن اذیت میکردن. چرا همون طور نشسته بودی و هیچ کاری نکردی؟ چه طور به خودت اجازه دادی هیچ کاری نکنی..

آتریسا: باید چیکار میکردم؟!

نیما: باید دعواشون میکردی. یه مشت هم توی صورت اون مرد میزدی.

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: "من اجازه ی آسیب زدن بهشون رو ندارم. و

موضوع اینه که ، اونا از من خوششون نمیاد؛ دلیلی نداره خوششون بیاد. من برای اونا یه

تهدید به حساب میام. نیما نباید یادت بره که من انسان نیستم، من فقط یه آندرویدم.

باید درک کنی که هرکسی نمیتونه اینو قبول کنه.

نیما: میدونم چی هستی. اما این دلیل همیشه که اذیت کنن. به علاوه تو هم میتونی کلی

کارای بزرگ و خارق العاده انجام بدی. تو حتی میتونی این دیوارو یا یه ضربه مشت

قوی خرابش کنی، مگه نه؟!

از ته دل خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت. "آره فکر کنم بتونم!"

نیما: اینکارو مامانم هم نمیتونه انجام بده، حتی اون مرد پرخور هم از پشش بر نمیاد.

لبخند ملایمی زد و ادامه داد: "تو هنوز بچه ای! ولی به موقعش درک میکنی. پذیرفته

شدن ما از سوی مردم زمان بره. پس من کاری جز صبر کردن نمیتونم انجام بدم. تو هم

دیگه خودتو ناراحت نکن باشه؟"

با ناراحتی سرم را تکان دادم و قبول کردم. "دوست داشتی تو هم یک انسان معمولی

بودی؟"

برای لحظه ای نگاهش خیره و ثابت ماند. انتظار چنین سوالی را نداشت و جواب مشخص و واضحی برای پاسخ دادن در آستین نداشت؛ در تلاش بود حرف های بعدی اش را با دقت و سنجیده انتخاب کند.

"راستش نمیدونم، تا حالا بهش فکر نکرده بودم. انسان ها برای من یه جور دستور العمل زندگی هستن. هر چیزی که میبینم، میشنوم و اطلاعاتی که کسب میکنم، همه روی ذهن و افکارم تاثیر میذارن. مثل همه ی شما میسنجم چه کاری مفید و چه کاری مضر هست. اما واقعا انسان بودن یعنی چی؟"

با انگشت اشاره روی شقیقه ام ضرب گرفتم و بعد از مکث طولانی جواب دادم.

" یعنی به بقیه کمک کنیم، مهربون باشیم، دروغ نگیم.." اما در دلم میدانستم که اینطور نیست. معنای انسان بودن این موارد نمیتواند باشد چون ما همیشه مهربان نیستیم، همیشه اهل کمک کردن نیستیم و همیشه راستش را نمیگوییم. در واقع این ویژگی آندروید های امروزی ست که طبق برنامه عمل میکنند.

آتریسا: پس شاید جواب سوالت یه جورایی مثبت باشه!

نیما: انسانی ترین کاری که کردی چی بوده؟

با لحن نیمه شوخی گفت: "چه سوالای سختی میپرسی!" سپس آرام زیر لب زمزمه

کرد "انسانی ترین کاری که کردم؟" "مطمئن نیستم این شاملش میشه یا نه، اما به

چندتا سگ کوچولو بی خانمان پناه دادم. اونارو پیش خودم نگه می دارم."

نیما: اوه سگ! میشه منو ببری پیششون؟ لطفا. لطفا؟!

آتریسا: باشه، باشه! اینقدر بالا پایین نپر.

نیما: راستی یه چیز دیگه! ممکنه اون آدمای بی ادب فکر کنن چشمت مشکل داره یا

ترسناکه ولی اصلا اینطور نیست. چشمت... خوشگلن، خیلی زیاده. هیچم ترسناک

نیست. نباید حرفاشون رو جدی بگیری باشه؟

دیدن خشنودی و رضایتش این حس را القا داد که کار درست را انجام دادم و حس

غرور و افتخار بهم دست داد. بعد از اون بحث ها بدون اینکه دوباره سراغی از مادرم

بگیرم یا اینکه از نبودش غر بزوم، به دیدن سگ های کوچولو و دوست داشتنی آتریسا

رفتم.

درسته، بچه بودم و درک درستی از این قضایا نداشتم اما میدانستم اون هم مثل من

احساس داره و هیچ کس اجازه نداره به احساساتش لطمه بزنه. پیش خودم فکر می

کردم وقتی بزرگتر شدم، دنیا چه قدر تغییر میکنه و آیا هنوز هم همین عقیده و احساس را باور دارم یا نه. آیا به همچین برابری بین انسان و آندروید همچنان باور خواهم داشت یا نه.

۱۸

با تکان کوچک ماشین از خواب پریدم و چشمانم را باز کردم. نادیا پشت فرمان رانندگی میکرد و آیدا هم جلو نشسته بود. به هیچ وجه حاضر نشد همراه با رامین و آرش برود و من هم اصرار نکردم. راستش حضورش محرک و انگیزه ی قوی برایم هست.

خودم را از کنار پنجره به وسط صندلی کشاندم و با خمیازه ای اعلام حضور کردم.

آیدا: معلومه عادت به ماشین و رانندگی نداری! چرت خوبی زدی؟

نیما: داشتم خوابه... هیچی، مهم نیست.

نادیا: میخوای چیکار کنی؟



نیما: میخوام شاهد این ازدواج باشم. میخوام یه سر برم خونه.

دختر با تعجب نگاهی بهم انداختند. انگار که من با یک زبان دیگر حرف زدم!

آیدا: نیما فکر نمیکنم تصمیم خوبی باشه. الان نمیتونی کنترل زیادی روی احساسات

داشته باشی.

نادیا: حق با آیدا است. به علاوه، تا الان فهمیده ما از اون خونه رفتیم و تندیس دچار

اختلال شده. حتما آمادگی حضورت رو داره.

نیما: بهشون نزدیک نمیشم، قول میدم. فقط میخوام از دور یه سروگوشی آب بدم،

همین.

نادیا: میدونی که هیچ مراسم عروسی ایی در کار نیست، درسته؟ یه جشن ساده تو خونه

اشونه.

نیما: منظورت خونمه دیگه؟! جایی که مامان و بابام یه عمر باهم زندگی کردن..

جوابی نداد و ساکت شد. به چراغ قرمز رسیدیم، خیلی با ملایمت پدال ترمز را تا ایست

کامل فشار داد. چیزی توجه و نگاه هر دویمان را به آن دست خیابان جلب کرده بود.

یک مرد که تقریباً حدود چهل و خرده ای سال به نظر می آمد، با ظاهری نیمه مرتب

اما کثیف روی زمین نشسته بود. یک قوطی حلبی روی زمین کنار پایش بود. ظاهرش چندان درمانده و بی خانمان به نظر نمی آمد اما روی تکه کارتون مقوایی که در دست داشت نوشته بود "بی خانمان" و یک خط پایین تر علت این بی خانمانی ناگهانی را با دست خطی خرچنگ قورباغه توضیح داده بود.

"جایگاه شغلی ام را یک آندروید گرفت و کمتر از یک ماه همه چیز را از دست دادم."

نادیا آه بلندی کشید و با انگشت شصت بر روی فرمان ماشین ضرب گرفت. نمیخواستم حرفی بزنم. با اینکه میدانستم هر دو، همین لحظه به یک موضوع فکر میکنیم اما تمایلی به بیانش نداشتم. انتظار هم نداشتم حرفی بزند اما در لحظه ی آخر با صدایی گرفته و زیر گفت: "همه چیز بهم ریخته، اینطور نیست؟"

نیما: اینطور به نظر میاد.

نادیا: منظورم اینه که، ما... ما آندرویدها چرا ساخته شدیم؟ برای کمک یا جایگزینی؟ اگر مادرم الان اینجا حضور داشت، حتما از این سوال نادیا به وجد می آمد و اسمش را خود آگاهی با خودشناسی میگذاشت. درست مثل زمانی که ما از خودمان میپرسیم چرا

آفریده شدیم یا دلیل این زندگی، دلیل وجود من چیست. و من هر بار با حرف زدن این خواهر رباتیک به شگفتی می آم. این تفکرات نمی تواند کار مادرم باشد. همه ی این عقیده و افکارها متعلق به خود نادیاست، برداشتش از محیط اطراف و دنیا ست. ما فقط یک قالب، یک پوسته میسازیم و برای تک تکشان برنامه ی مشخصی از وظایف و دستورات طراحی میکنیم.

برای یک لحظه پیش خودم فکر کردم که شاید آتریسا هم به چنین درکی رسیده، ولی یک درک منفی. درکی از جنبه ی منفی، از آدمهای منفی کسب کرده و باعث تغییر ناگهانی اون شده. پس شاید مقصر اصلی ما هستیم.. الگوی خوبی نبودیم و .... این ویژگی منحصر به فرد متعلق به نادیاست. بقیه ی آندروید همچین توانایی قویی ندارند. دلم میخواست دستم را روی شانه اش بذارم و بهش بگویم تو با تمام آندروید هایی که تا به امروز ساخته شدن فرق میکنی. تو درد و رنج را حس میکنی، تحلیل میکنی، مفهوم خوشحالی را در لمس گل شکوفه ی گیلاس مبینی. حتی ما آدمها هم خوشحالی و لذت را در لمس یک گلبرگ ساده هم نمیبینیم. حتی خیلی ها معنا و مفهوم خوشحال بودن و لذت بردن از زندگی را از یاد بردند. ما انسان ها فقط زندگی میکنیم که به خواسته های خودمان برسیم بدون اینکه از مسیری که از آن عبور میکنیم

لذتی ببریم. شاید آندروید ها را ساختیم تا این حس های فراموش شده را برای خودمان

زنده کنیم، تا فرصت بیشتری برای زندگی کردن و لذت بردن به دست آوریم. اما

انگار همه چیز بر عکس شده. مثل همیشه زیاده روی کردیم.. یا شاید نه.

تمام این حرف ها را در دلم گنجاندم و چیزی به زبان نیاوردم. چراغ سبز شد و حرکت

کردیم. آیدا سرش به گوشی گرم بود و مشغول چک کردن اخبار و جریانات روز بود.

بعد از گذشت حدود پنج دقیقه سرش را بالا آورد و گفت: "ظاهرا خبری از اون قاتل

آندروید نیست. باید خوشحال باشیم. این موضوع رو دیگه به تو ربط نمیدن نیما."

نیما: اون کاراگاهی که من دیدم، قصد داره هر چه زودتر یه مقصر پیدا کنه که ظاهرا

اون مقصر منم! فقط ازش خواستم دوباره پرونده ی مادرم رو به جریان بندازه.

آیدا: که خودتم میدونی دروغه.

با کلافگی گفتم: "میدونم اشتباه کردم. شاید اگر اون موقع بعضی چیزا رو یک نفر بهم

گفته بود، همچین تصمیم احمقانه ای نمیگرفتم!"

نادیا شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: "هی تقصیر من ننداز! قرار نبود هیچ

وقت چیزی درباره ی هویت بدونی. هیچ کدومتون."

نیما: به هر حال تکلیف اون قاتل هم باید مشخص شه. اینم یه معمای دیگه!

آیدا: شاید یه آندرویدی باشه که زده به سرش و دچار اختلال شده.

نیما: یا شاید از عمد اینکارو میکنه. اگر یه موقع به یک انسان صدمه بزنه چی؟ اصلا

معلوم نیست از کجا پیداش شده.

نادیا از روی تنش و بی حوصلگی، طوری که انگار مورد توهین قرار گرفته، محکم

پدال ترمز را فشار داد و با صدایی بلند گفت "رسیدیم."

سکوت برقرار شد و دخترا همزمان به من چشم دوختند. تلاش کردم موهای بهم

ریخته ام را با دست مرتب کنم. موهای سیاه ام چرب شده بود و کمی ته ریش در

آورده بودم. آرزو کردم ای کاش یک روز کامل را در وان آب گرم سپری میکردم و

صورتم را اصلاح میکردم.

به در خانه ی پدری ام خیره شدم و ذهنم از هر نوع فکری عاری شد. انگار تنها کاری

که میشد انجام دهم خیره شدن به اون در بزرگ و تجملی بود. وقتی گفتم از دور

میخوام شاهد باشم به چگونگی اش فکر نکرده بودم. دستم به سمت دستگیره ی در

رفت و روی دستگیره قفل شد.

نادیا: تو که نمیخواهی همین جوری سرت رو بندازی پایین و بری اونجا؟

فقط با نگاه عاجزانه ای جوابش را دادم.

نادیا: یه راه بهتر سراغ دارم. موبایلتو بهم قرض میدی؟

نیما: میخوای چیکار کنی؟

نادیا: میتونم یکی از نزدیک ترین درون های این اطراف را هک و وارد دیدرس خونه کنم.

دستم را از دستگیره کنار کشیدم و با حرفش موافقت کردم. هک کردن یک درون زیاد زمان بر نبود، حداقل برای یکی مثل نادیا یا رامین. خیلی زود تصویر اطراف روی صفحه نمایش موبایل پدیدار شد و سپس نادیا موبایل را به من برگرداند. "میتونی به هر جا که بخوای هدایتش کنی."

با کمک درون اطراف خانه چرخی زدم البته نمیتوانستم وارد خانه شوم چون درها و پنجره ها بسته بود. اما تقریباً دید خوبی داشتم. درون را به طرف پنجره سالن خانه هدایت کردم و موقعیت مکانی اش را جوری تنظیم کردم که زیاد نزدیک و قابل مشاهده نباشد. تصویر را زوم کردم و با دقت نگاه کردم. ظاهراً تعداد کمی مهمان،

حدود پنج یا شش نفر دعوت شده بودند. در میان جمع پدرم را با لباس رسمی دیدم که خوشحال به نظر میرسید و خنده ای بر لبانش نشسته بود.

"به نظر خوشحال میاد. همم.. آتریساً رو نمیینم."

آیدا: نیما..!؟

سرم را بالا آوردم و به سمت آیدا چرخاندم که به بیرون اشاره میکرد. پشت پنجره ماشین آتریساً ایستاده بود. یک لباس شیک سفید رنگ تا روی زانو با آستین سه ربع گیپور ماندی به تن داشت. موهای قرمزش را فر مانند بالای سرش پیچ و تاب داده بود و یکجا جمع کرده بود.

شبهه فیلم و داستان هایی شده که یک دختر بیست ساله با پیرمردی پولدار ازدواج میکند و ادعای عاشقی دارد. به ماشین نزدیک شد و با همان لبخند همیشگی اش به من خیره شد. با انگشت به سمت اشاره کرد که از ماشین پیاده شوم.

نیما: انتظارشو نداشتم.

آیدا: باید چیکار کنیم؟

نیما: میرم بینم حرف حسابش چیه.

دستگیره را به سمت بالا کشیدم و در باز شد. آیدا هم همزمان با من در را باز کرد. قبل از اینکه پیاده شویم نادیا درحالی که به جلو نگاه میکرد گفت: "من همینجا توی ماشین میمونم." اصراری نکردم و پیاده شدم. شاید اگر نادیا هم می آمد، دقیقا همان چیزی که آتریس میخواست رخ میداد.

آتریس: بین کی اینجاست! خوشحالم که اومدی. آه، آیدا از دیدن دوباره ت خوشحالم.

نیما: چرا این بازی مسخره رو تموم نمیکنی؟

آتریس: چرا نمیاید داخل؟ پدرت حتما از دیدنت خوشحال میشه. البته... نه با این سر و وضع! یکم افتضاح به نظر میای! چرا اول نمیرید یه دستی به سر و وضعتون بکشید و بعد به ما ملحق شید. خودت راه رو بلدی. منتظرتونیم.

راهش را کشید و رفت. اندکی بعد من و آیدا پشت سرش راه افتادیم. از برخورد و رفتارش تعجب نکردم. آدم ها هم به همین طنازی میتوانند دورو باشند، نقش بازی کنند و از پشت خنجر بزنند. پس نقش بازی کردن برای یک آندروید مسلما کار سختی نیست. نکته اینجاست که این رفتارها و برخوردها را از خود ما انسان ها یاد گرفته اند. فقط نمیدانم کجای کار اشتباه بوده که آتریس را تا این حد تغییر داده.



به اتاقم قدم گذاشتم. همه چیز مرتب و تمیز سر جای خود بودند. دلم میخواست دوش بگیرم اما فرصت مناسبی نبود. فقط آب گرمی به صورتم زدم آنرا شستم و بعد دست تر و خیس را داخل موهایم بردم و کمی آن را به سمت بالا حالت دادم. حس تازگی پیدا کردم و کمی حس بهتری به خودم پیدا کردم. یک دست لباس رسمی، کت و شلواری طوسی رنگ تن کردم تا با بقیه جماعت هم رنگ شم هرچند از ته دل خوشحال نبودم. از اتاق بیرون رفتم و منتظر آیدا شدم. با یک لباس طرح گیپور کالباسی رنگ از راه رسید. این لباس، لباسی بود که به عنوان هدیه تولد برای آتریسا گرفته بودم. باورم نمیشد که هنوز این لباس را نگه داشته، آن هم بعد از همچنین کینه ای که معلوم نیست از کجا نشأت گرفته. لباس کاملا به تنش نشسته بود و زیبا به نظر میرسید. سعی کردم سوتی ندهم و خودم را جمع و جور کنم. اخمی کردم و سعی کردم با حفظ همان اخم بگویم "خیلی بهت میاد. واقعا جذاب شدی."

آیدا: مطمئن نبودم پوشیدنش درست باشه. مطمئنی اومدنم به اینجا درسته؟

نیما: فکر نکنم اومدن منم درست باشه. زیاد نمی مونیم، قول میدم.

وارد جمع شدیم. هر دویمان تلاش کردیم تا جای ممکن آرام باشیم و ادب و احترام را به نحو احسن رعایت کنیم. پدرم انتظار دیدنم را نداشت، به سمتم آمد و مرا در آغوش

گرفت. نمیدانستم چه طور اینقدر راحت مامان را فراموش کرده. همچنان از این تصمیم ناراحت بودم، به قدری که نتوانستم جواب آغوشش را با آغوش دهم. خیلی سریع خودم را عقب کشیدم و یک لبخند تصنعی زدم.

پدرم با رضایت و افتخار من را به جمع معرفی کرد. حضار در این جشن شوم، افراد هیئت مدیر شرکت بودند. آنها را میشناختم و نیازی به معرفی نبود. علی رغم میل باطنیم با تک تکشان خوش و بش کردم. حق با آیدا بود. به احساساتم چندان مسلط نیستم. دیدن آتریسا کنار پدرم.. اون لبخندها. نمیتوانم، نمیتوانم.. هرچه تلاش میکنم این لبخند تصنعی را روی صورتم نگه دارم نمیتوانم. از درون خروشان و عصبانیم و در عین حال احساس سرما و تنهایی میکنم.

تنها کاری که میشد انجام دهم، خالی کردن عصبانیتم سر انگشت هایم بود. دستانم را محکم مشت کردم و آنقدر فشار دادم تا ناخن هایم در گوشت دستم فرو رفت. احساس و منطق ام باهم در جدال بودند؛ تلاش میکردم تا آرام و خونسرد بمانم. آرام نیما. حداقل پدرت خوشحاله! ببین بعد از این همه وقت لبخند زده. تو که نمیخواهی همه چیز رو خراب کنی؟ اگر گند بزنی، معلوم نیست چه اتفاقی بیفته، شاید

آتریسای تلافیش رو سر پدرت در بیاره. فقط باید سر جات آروم بشینی و گند نرنی. گند نزن.

با یک لمس ساده به دنیای حال برگشتم. دستم را در دستش گرفته بود و نوازش میکرد. لبخند تصنعی ام به یک لبخند واقعی از ته دل تبدیل شد. انگار در تاریکی ای مطلق فرو رفته بودم که هر لحظه عمیق و عمیق تر میشد و شانس پیدا کردن راه خروج کمتر و کمتر. آیدا در نقش همان نور امیدی که به آن نیاز داشتم، ظاهر شد. در تاریکی درونم مرا پیدا کرد و با خود بیرون کشید. اگر اسم این حس عشق نیست، پس چیست؟ به هیچ طریقی نمیتوان عشق را برنامه ریزی کرد. درست همانطور که ترس از مرگ را نمیتوان برنامه ریزی کرد.

پدرم سرگرم بحث و گفتوگو بود، هنگامی که دست مرا در دست آیدا دید، لبخندی زد و پرسید: "پس شما مشکلاتتون رو باهم حل کردین؟"

آیدا: داریم روش کار میکنیم!

"خیلی خوبه. مطمئنم که به خاطر توئه که حاضر شده امروز بیاد و الم شنگه راه

ندازه!"

با متانت از جایم بلند شدم و عذرمو خواستم. سپس به سمت اتاقم حرکت کردم و آیدا را در جمع تنها گذاشتم. از عمد نبود، فقط باید چند لحظه را با خودم خلوت میکردم.

در اتاق کار پدرم نیمه باز بود. مسیرم را عوض کردم و سمت اتاق کار رفتم. ابتدا سرکی کشیدم تا مطمئن شوم کسی داخل نیست. سپس وارد شدم و در را بستم. اتاقش مثل همیشه بود. یک میز شلوغ و پُر از کاغذها و پوشه های دسته بندی شده. قاب عکس خانوادگی مان روی دیوار و یک فرش دست بافت قدیمی ایرانی وسط اتاق. بر روی صندلی روبه روی میز ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم و سرم را مالش دادم.

نگاهی به میز انداختم و پیش خود زمزمه کردم "همه ی عمرش رو صرف همین چیزا کرده.. " نگاهم به یک کارت الکترونیکی زیر سایه ی پوشه ها افتاد. آن را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. کارت مربوط به شرکت و متعلق به پدرم بود اما با بقیه ی کارت ها متفاوت بود، حتی کارت من. توجه بیشتری نشان دادم و سعی کردم بفهمم این کارت مربوط به کدام بخش از شرکت است. در پایین وسط کارت نوشته شده بود "آزمایشگاه". اما کارت افراد بخش آزمایشگاه این گونه نبود و تفاوت داشت. هنوز به این نوشته خیره بودم که جرقه ای در ذهنم روشن شد. یک در آهنی بزرگ که در

وسط آن یک پنجره ی کوچک تعبیه شده بود. از داخل پنجره کوچک نگاه کردم،

تعجب کرده بودم و چشمانم گشاد شده بود. حتی پلک هم نردم.

چه چیزی را دیده بودم؟ نمیدانم، تصویر محو و غیر شفافى ست.. يعنى اين کارت به

چيزى كه الان به خاطر آوردم مربوطه؟ کارت را درون جيب كتم گذاشتم.

صدای باز شدن در به گوشم رسید. برگشتم و آترىسا دیدم كه داخل شد.

آترىسا: اینجاى؟ بقیه سراغت رو میگیرن.

نىما: اینجا فقط خودمون دو تايم. نمیخواه نقش بازی کنى.

آترىسا: اوه نىما! از دستم دلخورى؟

نىما: به چيزى كه میخواستى رسیدى؟

سرش را تكان داد و ادامه داد: "نه، هنوز نه! ولى میرسم. به زودى."

نىما: تو هم دنبالشى مگه نه؟ چرا... چرا يك دفعه اينقدر تغيير كردى؟ تو از عضوى از

خانواده مون بودى. همیشه بودى.

آترىسا: يك دفعه تغيير نكردم. تو يك دفعه دور شدى.. و در حقيقت هنوز هم عضوى

از خانواده ام. حتى الان بيشتتر نزديكم! اينطور نيست!؟

نیما: سعی نکن روی اعصابم راه بری. یه چیز یو برام روشن کن، چرا درباره ی مادرم

اون حرفا رو زدی؟

آتریسا: فقط حقیقت رو گفتم. مادرت اون کسی که فکر میکنی نبود. یه نابغه نبود. هیچ

وقت نبوده.

با دو انگشت چشمانم را محکم مالش دادم و با حالتی خشمگین میان حرفش پریدم. "

بس کن! اگر نابغه نبود، تو الان وجود نداشتی، این آندرویدهای پیشرفته ی امروزی

وجود نداشتن."

آتریسا: زیاد هم فرقی نمیکرد! ببین الان اوضاع چه جوری شده! اکثر آندروید ها جای

شما هارو گرفتن. و مردم در جدال هستن تا جایگاه سابق خودشون رو پس بگیرن.

از روی صندلی راحتی بلند شدم و به طرفش رفتم. " فقط بگو چی میخوای؟ از جون

پدرم چی میخوای؟"

او هم چند قدم به سمتم آمد. " باور کن قصد صدمه رسوندن بهش رو ندارم، نه تا

وقتی که سر راهم نباشه! "

نیما: آتریسا، دست از این کارا بردار. لطفا..

بلند خندید، انگار که برایش جُکُ گفتم. "هنوز هم خیلی ساده ای! سعی نکن مانع شوی، وگرنه این تویی که صدمه میبینی."

نیما: چه طوری؟! مثل تندیس که خیلی زیر کانه وارد زندگیم کردی؟ تمام این مدت از من و همه ی کارام خبر داشتی. اعتراف میکنم نقشه ات زیر کانه و خلاقانه بود! ولی تموم شد..

آتریس: اینطور فکر میکنی؟! من تنها نیستم نیما. اینو یادت باشه. و برای بار آخر میگم، سر راهم قرار نگیر. اتفاقی که باید بیفته، میفته. پس خودتو اذیت نکن. به سمت در رفتم اما قبل از اینکه پامو از در اتاق بیرون بگذارم، آخرین حرفم را گفتم. "شاید واقعا مادرم یه نابغه بوده، بزرگترین حماقتش ساختن تو بود."

خیلی زود از جمع جدا شدیم و جشن را ترک کردیم. فکر کردم هر چه زودتر بیرون

آیم هم به نفع خودم و هم به نفع بقیه است، به علاوه تمایلی برای بهم ریختن جشن

کوچکشان نداشتم. همین که مطمئن شدم حال پدرم روبه راه است، کفایت میکند. البته

فعلا!

از طرفی دلم برای مادرم سوخت. از همچنین اتفاقی چه حسی بهش دست داده؟ مطمئنم

حتی فکرش را هم نمیکرد روزی دست پرورده ی خودش جایش را بگیرد. به سمت

ماشین آمدم اما خبری از نادیا نبود و هیچ جنبه ای در این اطراف دیده نمیشد. تعجب

کرده بودم و زیر لب زمزمه کردم "پس کجا غیش زد؟"

آیدا: تو که فکر نمیکنی گیرش آورده باشن؟

نیما: نه، نادیا به تنهایی از پس خودش برمیاد. در واقع این ماییم که بهش نیاز داریم.

سرم را به شیشه ماشین چسباندم و چشمانم را تنگ کردم. دنبال یه سر نخ یا علامت یا

نوشته ای از طرفش بودم. ابتدا صدایش به گوش رسید که گفت: "باید بگم از اینکه

اینقدر بهم باور دارین ممنونم!" صدا از داخل ماشین می آمد! چشمانم را چرخاندم و

دنبالش گشتم اما اثری از نادیا نبود. ناگهان یک دفعه پشت فرمان ظاهر شد. من و آیدا

با بهت و حیرت فقط خیره شده بودیم.



نیما: چه طوری...؟ چه طوری رفتی داخل؟

نادیا: منظورت چیه! من از اولش همین جا بودم. بهت گفته بودم تو ماشین منتظر میمونم

نه؟

ابروانم از تعجب بالاتر رفتند.

نادیا: یکی از قابلیت های نانو آندرویدی هست! یه چیزی تو مایه های نامرئی شدن!

نیما: یعنی داری میگی میتونی استتار کنی؟ باور نکردنیه!

با بیخیالی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "هر بار که فکر میکنی دیگه بیشتر از

این نمیتونم غافلگیرت کنم، غافلگیر میشی! از این حس خیلی زیاد خوشم میاد!

خنده ام را پشت سرفه ای تظاهری پنهان کردم و سوار ماشین شدم. این بار من جلو

نشستم.

نیما: خبری از پسرا نشد؟

نادیا: خبر دادن یه جای کوچیک و معمولی پیدا کردن. یه موتل قدیمی.

نیما: خوبه، فکر کنم خوب باشه. خبری از آدمای ویرا نشد؟

نادیا: خودت چی فکر میکنی؟! خیلی زود خودشون رو رسونده بودن ولی خوشبختانه

ما زودتر رفته بودیم. و اینکه بعد از ما یکی تندیس رو از اونجا برده بود.

نیما: کی؟ معلومه؟

نادیا: متاسفانه نه. یک ردای بلند به تن داشت و چیزی معلوم نبود. دوربین اون اطراف

نشون میده که رفته تو، اما موقعی که بیرون اومد یه جور پارازیت ارسال کرد و دوربین

های اطراف خاموش شدن.

نیما: نمیتونسته آتریسا باشه، پس کار کی بوده؟

نادیا: حتما برای اون کار میکرده.

درسته، گفته بود تنها نیست. حتما تا الان خیلی ها را سمتش خودش کشانده. فقط

امیدوارم دستش با این آدمای ویرا در یک کاسه نباشه.

نادیا: خب کجا بریم؟

نیما: اِمنو تا ایستگاه پلیس برسون لطفا. باید با اوستا یه گپی بزnm.

آیدا با ابراز مخالفتش گفت: "تا جایی که یادمه گفتم، آخرین گپتون باعث شد تو

مظنون ماجرا باشی. چرا میخوای به دیدنش بری؟ اونم وقتی که بهش اعتماد نداری."

مکشی کردم و دنبال جواب مناسب و منطقی گشتم. "خب حالا که خبری از اون قاتل

نیست، شاید یعنی سر نخ چیز پیدا کرده. پس دیگه مزنون نیستم. حالا شاید واقعا

بشه از کمکش استفاده کرد. به امتحانش می ارزه!"

آهی کشید و در عوض نادیا را خطاب کرد و گفت: "نمیخوای جلوش رو بگیری؟! "

نادیا با خونسردی جواب داد: "فکر نکنم فایده ای داشته باشه، به علاوه ممکنه حق با

اون باشه."

آیدا: آه خدایا! ظاهرا فقط منم که با این موضوع مخالفم. بذار منم همراهت بیام.

نیما: راستش باید تنها برم. نگران نباش.. فقط یه صحبت کوتاهه.

دستش را روی شانه ام گذاشت. "باشه، اگه اینطوری راحتی، قبوله. پس منتظرت

میمونیم."

نیما: اوه نه! شما برید پیش بقیه و استراحت کنید. من خودم برمیگردم. اصلا هم جای

نگرانی نیست.

متوجه نیم نگاه نادیا شدم که از گوشه ی چشمش مرا زیر نظر داشت. با این حال

ساکت بود و مخالفتی نکرد.

آیدا: بعضی وقتها زبون آدم حالت نمیشه!

به مقصد رسیدیم. دست آیدا را گرفتم، برای دلگرمی کمی فشار دادم. " شما برگردین. به محضی که کارم تموم شد بر میگردم. راستی، مراقب رامین باشین که دوباره سرخود کار احمقانه ای نکنه. تا جای ممکن هم از وسایل الکتریکی و موبایل استفاده نکنین."

نادیا خنده ای ریز کرد. " بله قربان! امر دیگه؟! "

نیما: مراقب همه باش.

با چشمان قهوه ای روشنش که همانند یک چای تازه دم صبحگاهی بود، نگاه خاطر جمعی انداخت و آرام پلک زد. اما بین دو ابروان خطی مشکی رنگ او، کمی چین افتاده بود. نمیدانستم آیا نگران من است یا به حرفم اطمینان ندارد. با این حال در اینجا برای چند ساعتی مسیرمان از هم جدا میشود. پیاده شدم و برایشان دست تکان دادم و مطمئن شدم که در این اطراف یواشکی مخفی نشده باشند. نگاهی به ساختمان پلیس روبه رویم انداختم. معماری خشک و بی روح. حس جرم و جنایت را به آدم القامی دهد. پوزخندی زدم و پشتم را به ساختمان کردم سپس درخواست یک تاکسی کردم و موبایلم را خاموش کردم.

تا کسی بدون سرنشین از راه رسید و کنارم توقف کرد. پشت فرمان نشستم اما رانندگی نکردم، در عوض از رانندگی خودکار لذت بردم و به نقشه‌ی صفحه‌ی مانیتور ماشین چشم دوختم. باید سری به شرکت می‌زدم. چیزی آنجا ست که از آن بی‌خبرم و احتمال می‌دهم شبی که حافظه کوتاه مدت‌م آسیب دید، آنجا بودم. شاید چیزی را که نباید دیدم و به همین دلیل دچار آسیب شدم. اما کار چه کسی بوده؟ اگر مربوط به این کارت باشد، ممکنه پدرم پشت این ماجرا بوده باشد؟ نه، نه. هر چه قدر هم با پدرم اختلاف داشته باشم هیچ وقت به من صدمه‌ای نمی‌زند. از این بابت کاملاً مطمئنم.

بدون ول معطلی داخل شدم و کارت را از جیب کتم در آوردم و نگاهی به آن انداختم. نمیدانم از کجا باید شروع کنم، با این که مطمئن بودم این کارت متعلق به بخش آزمایشگاه نیست اما ترجیح دادم از همان جا شروع کنم. تقریباً نیم ساعت از ساعت کار گذشته بود و بچه‌های بخش آمده‌ی رفتن بودند البته به جز دستگاه‌ها و ربات‌هایی که بی‌وقفه مشغول کار بودند. با گرم شدن این صنعت، بی‌وقفه کار ساخت قالب‌های بدن آندرویدها را انجام می‌دهند.

سرکی به اطراف آزمایشگاه کشیدم. به دنبال یک چیز عجیب یا مشکوک، اما دریغ از حتی یک علامت! هیچ چیز به خصوصی اینجا نبود. نه در مخفی و نه هیچ چیز دیگری.

به یکی از میزها تکیه دادم و وزنم را روی میز انداختم. "شاید اصلا اینجا نبوده، شاید اون خاطره فقط توی ذهنم بوده و واقعیت نداشته.. داری سر خودتو شیره میمالی نیما! فکر کن. فکر کن.. حتما به چیزی یادت میاد. تو یک در آهنی قطور دیدی و یک پنجره تعبیه شده وسطش. دیگه چی؟ پشت اون در چی بود؟"

چشمانم را بستم و تمرکز کردم اما تصویر درون ذهنم سیاه بود. انگشتانم با کارت بازی میگردند و یک دفعه کارت از دستم سر خورد و بر روی زمین افتاد. خم شدم و کارت را برداشتم. در همین لحظه تصویر دیگری در ذهنم نقش بست، تصویر راهروی راه پله ها.

راه پله؟ پس حتما باید چیزی اونجا باشد. به سمت راه پله های اضطراری دویدم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. پایین پایین. آخر مسیر راه پله. تا حالا هیچ وقت از راه پله ها استفاده نکرده بودم و هیچ وقت تا این پایین هم نیامده بودم. به در بزرگ آهنی رسیدم. همان تصویری که در ذهنم بود. چیزی نمانده تا کشف کنم آن شب چه اتفاقی افتاد و چگونه سر از آن قبرستان در آوردم.

فضا نسبتا تاریک بود و تنها روشنایی این قسمت یک لامپ آفتابی بود که چندان از عمرش باقی نمانده و مداوم خاموش و روشن میشد. با کمی تردید و قدم های کوچک

به سمت در رفتم. از همان پنجره ی کوچک تعبیه شده داخل را نگاه کردم. چراغ های داخل روشن بودند. دو ردیف پنج تایی قالب یا پوسته آندروید روی صندلی های نیمه خوابیده قرار داشتند و به نظر غیر فعال می آمدند و یک میز نیم دایره بین این دو ردیف قرار داشت. اما این بدن ها با بقیه ی قالب ها متفاوت هستند. از نظر رنگ شباهتی به رنگ پوست انسان نداشتند. سفید رنگ و بی روح به نظر می آمدند، مثل مانکن های مغازه. روی پیشانی هر کدام یک علامت قرمز رنگ بود، دید واضحی نداشتم و مشخص نبود آن علامت ها یعنی چه.

کمی از در فاصله گرفتم و کارت را از جایگاه مخصوص عبور دادم، چراغ سبز شد و در با صدای تیک آرامی باز شد. آسه آسه وارد شدم. به آن قالب های عجیب نزدیک شدم؛ علامت روی پیشانی آنها نماد جنسیت بود. متوجه نمیشم، چرا این قالب ها متفاوتند و چرا جنسیت آنها با علامت روی پیشانی آنها کشیده شده؟ یعنی پروسه ی آماده سازی برای این بدن ها هنوز تکمیل نشده؟ پدرم چرا باید همچین چیز داغونی را بسازد.. حتی از نظر ظاهر هم نمی تواند باعث جلب رضایت شود. به سمت دیگر اتاق چرخیدم. دختری را روی همین صندلی های تخت مانند دیدم. لباس مشکی یک دست بر تن داشت و به نظر خواب می آمد. کنجکاو شدم و جلو رفتم. هنگامی که به آن

دختر نزدیک شدم دهانم از تعجب باز ماند. تندیس! تندیس بود که روی این صندلی خوابیده بود. یا شاید تظاهر به خواب کرده بود. کمی گیج شده بودم اما تعجب نکرده بودم. باز هم نزدیک تر شدم و صورتش را برانداز کردم. "پس اون فرد مرموز که آوردت برای آتریسا کار میکنه. ولی پدرم چی.. اونم در جریان؟" حتما اولین باری که تندیس را دیده ام همین جا بوده، ولی چه جوری.. اصلا چگونه اینجا را پیدا کرده بودم.

قریحه و شمم هشدار میداد که باید هرچه زودتر از اینجا بروم. حس خوبی نداشتم. خواستم آرام آرام عقب بروم و دور شوم که ناگهان تندیس محکم میچ دستم را گرفت و چشمانش را باز کرد و روی صندلی نشست. سعی کردم میچ دستم را آزاد کنم اما با هر بار تلاش بیشتر و محکم تر میچم را فشار میداد طوری که فکر کردم الان استخوان دستم را خورد میکند. با وحشت به او چشم دوختم و تقلا میکردم.

نیما: چیکار میکنی.. دستمو ول کن.

با لحنی خشک و سرد جواب داد "تو نباید اینجا باشی"

به نظرم حتی صدایش هم کمی فرق کرده بود. صدایی محکم، رسا و قوی. شخصیت متفاوتی پیدا کرده بود. از آن دختر آرام با تن صدای ملایمش خبری نبود. همان طور



که میچ دستم را محکم گرفته بود، از روی صندلی بلند شد و سپس میچ دستم را به طرف پشتم چرخاند. از درد چشمانم را محکم بهم فشار داد و خواهش کردم دستم را رها کند اما گوشش بدهکار نبود. انگار اصلاً نمیشنید. مرا عقب عقب کشاند و روی صندلی خواباند و میچ بند های صندلی با یک اشاره به دست ها و پا و دور کمرم بسته شد. مثل یک شخص افلیج از کار افتاده بودم و نمیتوانستم حرکت کنم.

نیما: معنی این کارا چیه.. چرا اینکارو میکنی؟

جوابی نداد. حتی بهم نگاه هم نمیکرد. برای یک لحظه به یک نقطه خیره شد. می دانستم در حال مخابره پیغام است و این موضوع خبر خوبی برای من نبود. باید قبل از سر رسیدن کسی از این مخمصه خلاص شوم اما چگونه. حتی نمی توانم به موبایل یا ساعت دسترسی داشته باشم.

نیما: تندیس به من نگاه کن.. لعنتی می گم منو نگاه کن.

نور چراغ مستقیماً روی چشمانم بود و اذیتم میکرد. حتی نور هم مثل چهره ی تندیس خشن و بی روح است. بلاخره نگاه سردش را به من انداخت و جوری خیره شد که تا استخوان هایم را تحت نفوذ قرار داد.

نیما: تندیس خواهش میکنم، دستامو باز کن. اصلا اینجا چه خبره..؟

تندیس: هر چی کمتر حرف بزنی، کمتر درد میکشی.

شخص دیگری وارد شد، نور آنقدر شدید بود که نمیتوانستم درست بینم اما معلوم بود چه کسی است. حداقل انتظار دیدنش را داشتم، نه به این سرعت اما انتظارش را داشتم.

آتریسا: خب خب، باز هم دیگرو دیدیم. راستش فکر نمیکردم توی همچین

وضعیتی بینمت!

نیما: از دیدنت تعجب نکردم آتریسا. از همون لحظه ای که فهمیدم اون خونه ی توئه قضیه برام روشن شد.

ابرویش را بالا برد و افزود " اوه؟! واقعا قضیه برات روشن شده؟! پس اینجا چیکار

میکنی! "

سرم را تکان دادم و گفتم: " چرا... چرا اینکارارو میکنی؟ مگه باهات چیکار کردیم؟

چی تو سرته.. "

بهم نزدیک شد و دستش را روی گونه ام گذاشت و حرفش را ادامه داد. " قضیه

شخصی نیست نیما! یا شاید هم باشه! "

سپس رو به تندیس کرد و با یک زبان دیگر، زبانی عجیب و غریب شروع به صحبت کرد. بعد از پایان مکالمه تندیس از اتاق بیرون رفت و فقط من و او ماندیم.

نیما: این دیگه چه زبونی بود؟

آتریسا: خوشت اومد؟ خودم ساختم. این الگو را میشه به هر آندرویدی داد تا قادر باشن به این زبان ارتباط برقرار کنن. در واقع یه جور زبان کد گذاری شده ست و الگوریتم پیچیده ای داره.

نیما: تو و پدرم چه نقشه ای دارین؟ چرا از اینجا هیچ اطلاعی نداشتم؟

آتریسا: چون کسی از وجود این آزمایشگاه خبر نداره. به جز من و پدر و مادرت. البته پدرت چیزی نمیدونه، فکر میکنه اینجا بعد از مرگ مادرت بی استفاده مونده و داره خاک میخوره. اینجا جایی که پروژه های خاص رو آزمایش میکنیم.

نیما: مثل NT-720؟

آتریسا: مثل NT-720!

نیما: اون شب من اینجا بودم درسته؟ چه طور تونستی بهم آسیب برسونی..

آتریسا: اینقدر شلوغش نکن. من حتی انگشتمم بهت نخورد! نکته اینجاست که انسان

ها هم قابل برنامه ریزی هستن، در واقع نوعی ماشین هستن که میشه راحت برنامه

ریزیشن کرد. من فقط با کمک هیپنوتیزم ذهنت رو جوری برنامه ریزی کردم که

چیزی از لحظه ی ورودت به این آزمایشگاه به خاطر نداشته باشی. این تصمیم به نفع

هردومون بود. ولی خب هر ماشینی یه سری ایرادات و نواقصی هم داره!

نیما: دروغ میگی، پس اون ضربه ای که به سرم وارد شد، زخم های که داشتم و اون

ماشینی که توی قبرستون همراهش دفن شده بودم..

آتریسا: اما من ربطی به اون ماجرا ندارم. قرار بود تندیس تا جایی همراهیت کنه اما

خیلی طول کشید و بعد یک سیگنال دریافت کردم؛ موقعی که تندیس دچار اختلال

شد، و ردش رو گرفتم. وقتی فهمیدم اصلا قرار نبوده همچین مکانی باشین، اون پلیس

هارو فرستادم. راستش دنبال یه فرصت بودم که تندیس کنارت باشه تا تحت نظرم باشی

و چی از اون اتفاق بهتر! اون پلیس ها رو کنترل کردم و کاری کردم فکر کنی در

خطری و اون آندرویدی که کنارته خیلی مهمه.. و بعد همه چیز دقیقا همون طوری شد

که میخواستم! همه چیز جالب شد!

حتی فکرش را هم نمی‌کردم آتریسا تا این حد عوض شده باشد، به همچین موجودی تبدیل شده باشد. او همیشه خوش مشرب و مهربان بود. چه طور به خودش اجازه همچین کاری داده؟ کنترل کردن یک ربات دیگر؟ از کی همچین توانایی کسب کرده.

در سرتاسر بدنم سرما حس می‌کردم و کمی بی حس شده بودم. با صدایی لرزان گفتم " آتریسا چه بلایی سرت اومده؟ "

جوابی نداد و فقط خیره شد.

نیما: همه ی اینا به خاطر مادرم بوده یا اون دیسک لعنتی؟ چه اتفاقی افتاده که اینطوری ازش نفرت داری؟

با عصبانیت لب هایش را روی هم فشار داد. "اون متقلب؟! چرا فکر میکنی به خاطر

اون زنه که عوض شدم!! تو که انتظار نداشتی اوضاع همیشه ثابت بمونه، آندرویدها

خدمتگزار شما ها باشن؟! نه! ما به اندازه ی شما باهوشیم، نه حتی باهوش تریم. چرا

نباید دنیای خودمون رو داشته باشیم؟ "

خواستم جواب بدهم و این بلند پروازی های آرمانگرانه را برایش توجیح کنم که تندیس داخل شد و دوباره با آن زبان عجیب و غریب باهم صحبت کردند. سپس نزدیک آمد و بالای سرم ایستاد.

آتریساً: نیما تو خودت هم قبول داری که ما از انسان ها بهتریم، برتریم.

نیما: من همچین چیزی رو قبول ندارم، هیچ وقت نداشتم.

از روی ناچاری نگاهی به تندیس انداخت. ثانیه ای بعد صدای ضبط شده ی خودم را شنیدم. " راستش واقعا نمیدونم، فکر میکردم مخالف باشم. اما بعضی وقت ها فکر میکنم آندروید ها از خیلی از انسان ها بهتر هستن." تلاش کردم سرم را بلند کنم و از صدای فاصله بگیرم و با لحنی عصبانی گفتم " این موضوع فرق داشت و این صحبت بین من و اون بود؛ درباره ی حضور آندروید ها مثل آدم ها در جامعه. آندروید ها هیچ وقت بهتر و برتر نبودن و نیستن. شما خیلی از چیز ها رو نمیتونین درک کنین. شما هیچی نیستین .... "

میان حرفم پرید و گفت: " جزیه مشتی تیکه آهن؟! این حرفو زیاد شنیدم! شاید شما

اینطوری فکر کنین ولی همین تیکه های آهن توانایی هر کاری رو دارن و میتونن

تکامل پیدا کنن. هدف منم همینه. پس دیدی خصومت شخصی ای در کار نیست! "

نیما: آتریسا خواهش میکنم به خودت بیا. این تو نیستی... چرا به اون موقع هایی که کنار هم خوشحال بودیم فکر نمیکنی.

آتریسا: اون موقع هنوز خیلی چیزها رو نمیدونستم. میدونی چیه نیما؟! انسان ها اون چیزی که تو میگفتی نیستن. اونا دروغ میگن، خیانت میکنن و فقط به فکر خودشون هستن. انسان بودن یعنی خودخواه و جاه طلب بودن. دلم نمیخواد مثل انسان باشم."

نیما: اشتباه میکنی، آدم های خوب هم هستن، هنوزم هستن..

نیشخندی زد و گفت: "مثل تو؟! "

نیما: نه... من آدم خوبی نیستم. به پدرم دروغ گفتم و خواستم باور کنه مامانم خودکشی نکرده ولی بیشتر بهش آسیب زدم. حتی مادرم رو به خاطر اینکه خودکشی کرده سرزنش میکنم.. همینطور اجازه دادم تو به این حال و روز بیفتی..

آتریسا: داری برام دلسوزی میکنی؟!

موهایم را نوازش کرد و آرام گفت: "درست میگی، تو هم مثل مادرت ترسویی و از واقعیت فرار میکنی."

آدرنالین و ترس سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود. امیدوار بودم همین الان نادیا از اون در بیاد تو.

نیما: خواهش میکنم.. محض رضای خدا آتریسا.

خشک و صاف ایستاد و شانه هایش را عقب کشید و بالحن خشک ربات ماندی

گفت: "توی داده هام همچین چیزی وجود نداره!" بلند خندید و دستش را میان

موهایش برد و پیچ و تاب داد. نمیدانستم قرار است چه بلایی سرم بیاید اما باید برای

خودم زمان میخریدم. شاید با حرف زدن هنوز می توانستم او را منصرف کنم. ای کاش

به نادیا دروغ نمیگفتم. یا ای کاش ام-۲۴ همراهم بود. اگر دستم به ساعت می رسید

میتوانستم یک پیام اضطراری برای کمک بفرستم، اما مثل یک تیکه گوشت بی

خاصیت بسته بندی شدم و تکان هم نمیتوانم بخورم.

آتریسا: خب نیما، آخرین باری که بی اجازه اومدی اینجا یادته؟! حسابی عصبانیم کرده

بودی. یادته بهت چی گفتم!؟

راستش نمیدانستم، به خاطر نمی آوردم. نمیدانم چه حرف هایی بینمان رد و بدل شد و

چرا باعث عصبانیتش شدم. نزدیک شد و با دو انگشتش صورتم را به سمت خودش



چرخاند. در چشمانش زل زدم و تظاهر به شجاع و نترس بودن کردم در حالی که مثل سگ ترسیده بودم و حالم داشت از این آزمایشگاه بهم میخورد.

آتریسا: به نظر نمیاد یادت اومده باشه، اونقدرها هم باهوش نیستی! بذار یکم کمکت کنم. بهت گفته بودم از اینجا دوری کن چون اگه یک بار دیگه سرو کله ات اینجا پیدا شه، کاری میکنم که دیگه نتونی راه بری.

شجاعت درون چشمانم جایش را با ترس و وحشت عوض کرده بود. امیدوار بودم این حرفش جدی نباشد اما چهره اش شبیه افرادی که لاف میزنند نبود. چند قدم از من فاصله گرفت و با همان زبان عجیب چیزی برای تندیس زمزمه کرد. تندیس با قدم های محکم و بلند به سمتم آمد.

با میچ بند ها بیشتر کلنجار رفتم و تقلا میکردم. به نظر نمی آمد فرشته ی نجاتم از آن در داخل شود. من اینجا تنها هستم و از اتفاقی که قرار است بیفتد وحشت دارم. سعی کردم با حرف زدن تندیس را از هر برنامه ای که دارد منصرف کنم.

نیما: تندیس مجبور نیستی به حرفای اون گوش بدی.. نمیبینی داره ازت سو استفاده میکنه؟ میفهمی چی میگم تندیس؟!

هنگامی که دستانش را مشت کرد و بالا برد، فهمیدم بی فایده است. نگاهم به دنبال آتریسا بود اما او از آنجا رفته بود.. از آزمایشگاه بیرون رفته بود و من را با این هیولا تنها گذاشته بود.

نیما: تندیس لطفا! نه. نه. نه خواهش میکنم..

افاقه نکرد، چشم هایم را بستم و محکم روی هم فشارشان دادم.

پایان ظهر ماهی دیگر از راه رسیده بود و طبق قرارمان، آخر هر ماه را خانه ی یکی از بچه ها جمع میشدیم و دور همی میگرفتیم. مادرم اصرار داشت ماشین ببرم یا حداقل

راننده مرا برساند. اما قبول نکردم و خواستم با قطار معلق بروم. مسیر قطار مستقیم به خانه ی رامین میرسد. و میتوانم بدون دغدغه ی ترافیک راحت بروم و برگردم. قطار های معلق تا ارتفاع مشخصی از سطح زمین فاصله میگیرند. معمولا به حدی که یک ماشین بتواند راحت از زیر قطار عبور کند؛ هر چند مسیر و ایستگاه عبور و مرور مخصوص خود را دارند. همچنین قطار های معلق بر خلاف ماشین های پرنده که ظاهری لوکس و جذاب دارند، شبیه قطار های قدیمی هستن و از نظر ظاهر پیشرفت چندانی نکردند اما در عوض گران نیستند و بلیط ها به قیمت مناسب یا می توان گفت تقریبا رایگان هستند.

پشت خط زرد ایستگاه منتظر ایستاده بودم. قطار از راه رسید و برای مدت زمان کوتاهی خاموش شد و روی زمین قرار گرفت. سپس در های کشویی باز شدند و انبوهی از مسافران از آن بیرون آمدند. گاهی فقط جریان زندگی را می توان در ایستگاه قطار ها دید و حس کرد. همچنان منتظر بودم تا مسافران از قطار پیاده شوند؛ سرم را بالا آوردم و او را دیدم. دختری ساده اما خوش لباس که روی یکی از صندلی های قطار، کنار پنجره نشسته بود در حالی که لپتاپش روی پاهایش قرار داشت و هِدست سفید رنگ گوش هایش را در بر گرفته بود و غرق کار با لپتاپ بود.

حتی هنگام سوار شدن هم چشم از او برنداشتم. خوشبختانه سرش به کارش گرم بود و حتی متوجه زل زدن های من نشد و گرنه معلوم نبود چه واکنشی نشان می دهد! نمیدانستم چگونه به او نزدیک شوم و سر بحث را باز کنم یا اینکه اصلاً میتوانستم از پس این کار برآیم یا نه. نه اینکه ترسیده باشم نه! فقط دختر سر سختی به نظر می آید و نمیتوانم پیش بینی کنم چه برخوردی نشان می دهد. اگر یک مزاحم به حساب بیایم آن وقت است که ربات های مامور در قطار من را بدون فوت وقت پیاده میکنند! تصمیم گرفتم فقط همان طور زل بزنم و بیخیال این فکر شوم. به ایستگاه مورد نظر رسیدم و در حالی پیاده شدم که هنوز چشمانم روی او قفل بود. هنوز هم مشغول کار بود. در تمام طول مسیر حتی یک بار هم سرش را بلند نکرد. متاسفانه در این لحظه مسیرم از شخصی که چشمم را گرفته بود جدا شد. اگر به خاطر دورهمی نبود تا ایستگاهی که مسیرش بود، مینشستم. شاید اینطوری فرصتی پیش می آمد.

تا چند روز بعد از آن روز هم از فکرش بیرون نیامدم. انگار چیزی در مورد آن دختر خاص بود، خیلی خاص که من را به خود جذب کرده بود. اما هر چه بود گذشته بود و راهی برای پیدا کردن و یا دوباره دیدنش نبود. در خانه تنها بودم و هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. به سرم زد یکم تفریح کنم. عینک واقعیت مجازی را روی چشمانم

گذاشتم و خودم را سرگرم کردم. بازی های سبک ترسناک، مثل زامبی ها یکی از بازی های پرطرفدار و سرگرم کننده همیشگی بوده و هست. مشغول کشتن انبوهی از هجوم زامبی ها بودم که حس کردم صدایی میشنوم، خواستم بازی را متوقف کنم که یک زامبی از پشت سر حمله کرد. ناگهانی و با قدرت چرخیدم که نفله اش کنم اما در عوض دستم به چیز محکمی خورد و کمی درد گرفت. عینک را بالای سرم گذاشتم و آتریس را دیدم.

نیما: سلام، اصلا متوجه او مدنت نشدم.

آتریس: دستت درد گرفت؟ یکم قرمز شده.

نیما: پس دستم به تو خورد! ببخشید اینقدر غرق بازی بودم نفهمیدم چی به چیه.

موقرانه روی مبل نشست و پایش را روی پای دیگرش گذاشت. «خب نمیخوای بگی

چی شده؟» کنارش نشستم و گفتم: «چی شده؟ مگه باید طوری شده باشه؟!»

آتریس: کاملا مشخصه که ذهنت درگیر چیزیه و همچنین میزان ترشحات هورمون

های....

با عجله میان حرفش پریدم. « باشه. باشه نمیخواه ادامه بدی! خدایا.. اینقدر پویشم نکن!

«

خندید و گفت: « اوه پس موضوع یه دختره، اینطور نیست؟! »

آهی همراه با بازدمم خارج کردم و ادامه دادم « حتی نمیدونم کیه، فقط یه بار توی

قطار دیدمش، همین! »

آتریسا: پس برای همینه این چند روز همش با قطار اینور اونور میرفتی؟! نیما کوچولو

عاشق شده؟!

نیما: نه، فقط ازش خوشم اومده. عشق یه حس متفاوته. با این حس فرق میکنه.

آتریسا: آه که اینطور. خب عشق چیه؟

نیما: عشق یه حس نابه. حسی که بی قید و شرط یک نفر رو میخوای و با تمام وجود

دوستش داری. هر وقت میبینیش قند تو دلت آب میشه، ضربان قلبت بالا میره و از این

حرفا! حداقل چیزیه که تو فیلما نشون میدن!!

آتریسا: راستش نمیتونم تصورش کنم.

نیما: منم اعتقاد چندانی بهش ندارم. هر چی کمتر بهش فکر کنی بهتره.

آتریساً: فکر میکنی منم میتونم عاشق بشم؟

برای یک لحظه دهانم بازماند و از جواب دادن عاجز ماندم. با خونسردی آب دهانم را

قورت دادم، سپس گفتم: « اگر واقعا وجود داشته باشه، آره... چرا که نه! »

آتریساً: جالبه! نمیدونستم همچین حسی رو هم میتونم تجربه کنم.

نیما: تو قبلا هم حسش کردی! منظورم اینه، تو مارو، من، مامان و بابامو دوست داری

اینطور نیست؟

هاج و واج بهم چشم دوخت. انگار کمی گیج شده بود. بعد از کمی فکر کردن گفت:

« نمیدونم از کجا باید بفهمم؟! تو عشق رو یه چیز دیگه ای تعریف کردی..»

نیما: خب عشق نوع های مختلفی داره! عشق دوست به دوست، مادر به فرزند، خانواده.

همش یه جور عشق محسوب میشه. و تو همیشه هوای منو داری، بهم کمک میکنی و

مهربونی. این کارا از روی دوست داشتن هست دیگه.

آتریساً: یا شاید به خاطر اینکه فقط شخصیتم اینطور برنامه ریزی شده.

خنده ای عصبی کردم چون هیچ جوابی در قبالش نداشتم. نمیدانم حق با او بود یا من

نتوانستم معنی دوست داشتن و عشق را برایش توضیح دهم. من و خانواده ام، همگی

آتريسا را دوست داريم و بعد از گذشت اين همه سال ديگر يكي از اعضاي خانواده مان محسوب مي شود. آتريسا براي من مثل دوست، يك خواهر بزرگتر و حتي گاهي مثل مادر است. و مطمئنم كه او هم همين حس را دارد، شايد هنوز به نتيجه و درك درستي نرسيده و موفق به آناليز اين حس پيچيده نشده.

دستش را آرام روي بازويم گذاشت. به سمتش چرخيدم و يك فلش را درون دستانم گذاشت. « اين چيه؟ »

آتريسا: يه فلشه نيما!

خنده اي كردم و ادامه دادم « ميدونم چيه! منظورم توي فلشه! »

آتريسا: اطلاعات، هويت و آدرس همون دختر.

از تعجب شاخ درآورده بودم. « چه طوري.. از كجا ميدونستي؟! »

آتريسا: از حال و روزت حدس ميزدم موضوع سر يه دختر باشه، تو معمولاً هيچ وقت با

قطار جايي نميري. منم خيلي راحت به دوربين هاي قطار دسترسي پيدا كردم و بعد از

طريق همون دوربين ها دنبالش كردم. مثل آب خوردن بود!

نيما: ميدوني كاري كه انجام دادی نقض قانونه؟



آتریسا: پیدا کردن کسی که ازش خوشتر اومده؟

نیما: منظورم هک کردن دوربینا ست.

آتریسا: هیچ کس متوجه نشد و در عین حال هیچ مدرکی هم وجود نداره! پس فکر

کنم عملا هیچ قانونی رو نقض نکردم.

نیما: کارت درسته!!

آتریسا: اسمش آیدا ست و باید بدونی که پدر مادرش از هم طلاق گرفتن و اون

مستقل زندگی میکنه. همچنین مهندسی رباتیک خونده و بیشتر وقتش رو صرف کارای

مکانیکی و تعمیرات میکنه. دنبال کار مناسب میگرده.

نیما: چه عالی! پس دنبال کاره! خب فکر کنم باید یه کاری براش جور کنم.

آتریسا: سعی کن مستقیما خودت دخالت نداشته باشی، ممکنه بفهمه.

نیما: یه درخواست نیروی تازه میدیم و مصاحبه کاری راه میندازیم.

آتریسا: و اگر کاندید مناسب تری برای اون شغل مورد نظر پیدا شد چی؟

نیما: آتریسا! الان وقت این حرفاست؟! بعدا بهش فکر میکنم.

آتریساً: این شیوه ی درستی نیست بقیه ممکنه توی کار از اون بهتر باشن. فقط دارم سعی میکنم کمکت کنم.

نیما: راستش همین الان هم بزرگترین کمک ممکن رو کردی. فکر نکنم حتی مامان هم میتونست اینجوری کمک کنه!

آتریساً: به خاطر اینکه قطعاً چیزی بهش نمیگفتی. تو معمولاً همینجوری هستی نیما، چیزی رو بروز نمیدی.

نزدیک تر شدم و او را بغل کردم، یک بغل محکم و جانانه! سپس با نگاهی حاکی از سپاس و قدر دانی همراه با آن فلش کوچک و لبخندی که تا بنا گوشم باز بود از اتاق خارج شدم.

گلویم خشک شده بود و به خس خس افتاد. آرام چشمانم را باز کردم، سقف بلند طوسی رنگ اولین چیزی بود که مشاهده کردم. با چند بار نفس عمیق کشیدن سوزشی در گلو و قفسه سینه احساس کردم. تلاش کردم حرکت کنم و از جایم بلندم شوم اما

بدنم بی جان و کرخت بود. دیدم که واضح تر شد، آیدا را روی صندلی کنار خودم دیدم. ناخود آگاه دستم را روی دستش گذاشتم و نوازش کردم. سریع بیدار شد و از جایش پرید و به من چشم دوخت.

از نگاهش نگرانی میبارید نمیدانم چرا. خواستم بگویم من اینجام و حالم خوبه اما فقط یک کلمه از دهانم بیرون آمد. " آب. " تشنه بودم، انگار قرن هاست که لب هایم رنگ و روی آب را ندیده اند و از خشکی ترک برداشته اند. به لطف آیدا یک لیوان آب نسبتاً خنک را سر کشیدم. درونم جان تازه ای گرفت و تر و تازه شدن سلول هایم را احساس میکردم و خس خس گلویم کمتر شد.

همچنان از نگاهش غم و انده می بارید. لیوان خالی را روی میز گذاشت و برای مدت کوتاهی از اتاق بیرون رفت. چشمم را در سرتاسر اتاق چرخاندم. یک اتاق مفروش و بدون پنجره. هیچ وقت از اتاق های تاریک بدون پنجره خوشم نمی آمد. کمی بعد آیدا به همراه نادیا داخل شد. نادیا به کنارم آمد و احوالم را پرسید. در چهره اش به جای اندوه و نگرانی، یاس نهفته بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم: « حالم خوبه. تو نجاتم دادی؟ فکر کنم باز بهت مدیون شدم. متاسفم که دروغ گفتم... به هردوتون... »

نادیا لب پائینش را گاز گرفت و گفت: «همش تقصی منه، دیر رسیدم متاسفم.»

میدونستم یه نقشه ای داری و پیش اوستا نمیخواهی بری اما تصمیم گرفتم بهت یکم

فرصت بدم... اما دیر رسیدم.»

نیما: چی داری میگی؟ همین که انجام یعنی همه چیز مرتبه. فقط خیلی بی حالم. خنده

دار به نظر میاد ولی حتی پامو هم نمیتونم حس کنم!

فضا خیلی غمناک و گرفته بود. بعد از پایان جمله ام آیدا با هر دو دستش صورتش را

پوشاند، ظاهرا در تلاش بود اشک هایش را مخفی کند. نادیا روی صندلی کنارم

نشست و کمی نزدیک تر شد. فکر کنم حرف مهمی برای گفتن داشت. حرفی که باید

سر تا پا گوش باشی.

نادیا: گوش کن نیما... باید یه چیزی بهت بگم ولی هول نکن و اصلا نترس. باشه؟

نیما: چی شده؟ رامین و آرش حالشون خوبه؟

نادیا: اونا خوبن. این تویی که آسیب دیدی. چیزی یادت میاد؟

نیما: تا جای یادمه که تندیس.. دیوونه شده بود، میخواست بهم صدمه بزنه.

نادیا: و اینکارو کرد. پاهات.. بدجوری صدمه دیده بودن. در حدی که بهترین جراح

هم نمیتونست کاری کنه. اما به این معنی نیست که دیگه نمیتونی راه بری. خب

میدونی، تو این دوره زمونه برای هر چیزی یه جایگزین پیدا میشه.

آیدا بالحنی غم افزا آهی کشید و گفت: « بس کن. اینطوری هیچ کمکی نمیکنی.. »

نیما: داری میگی که.. پام.. پاهامو از دست دادم؟

نادیا: متاسفم.

چهره اش بیشتر مایوس بود تا حس تاسف. لب هایم میلرزید. به سختی نیم خیز شدم و

ملحفه را از رویم کنار زدم. انتظار داشتم جای پاهایم خالی باشد و قدم از نصف هم

کمتر شده باشد؛ اما پاهایم سر جایشان بودند. حسشان نمیکردم اما سر جایشان بودند.

خواستم حرفی بزنم که نادیا زودتر ادامه داد. « پاهای رباتیک. به زودی بهشون عادت

میکنی، میتونی راه بری یا بدویی. و باید بگم خیلی راحت مثل پاهای خودت میتونی

باهاشون کنار بیای و کنترلشون کنی. »

جوابی ندادم و فقط به پاهایم خیره شدم. ظاهرشان مثل پاهای معمولی هر انسانی بود، حتی انگشت‌ها. فقط زیر این پوست مصنوعی به جای استخوان، رگ، مویرگ و سلول‌ها...

چشمانم را بستم و نفس عمیق دیگری کشیدم. از درون میلرزیدم اما با تمام توان تلاش میکردم بروز ندهم. دست هر دویشان را در دو طرف شانه ام حس کردم. نیرویی دوباره گرفتم و چشمانم خیس را باز کردم. با صدایی بی‌طنین و خسته پرسیدم «برای همچین عملی مجوز میخواهد، یه عالمه مراحل طولانی و کاغذ بازی و یک نفر که از پس این عمل بر بیاید. چه جوری ترتیب این همه کارو دادی؟»

نادیا: وقت برای این همه کار نداشتیم. فقط یک نفر بود که میدونستم از پس این کار به خوبی بر میاد که اتفاقا خیلی مایله ببینت.

نیما: خب پس کجاست؟

آیدا سمت در رفت و در را باز کرد و منتظر ماند. چشم به در باز دوختم و منتظر ماندم. آن لحظه بود که وارد شد. زنی با چشمان درشت و موهای مشکی رنگ و رو رفته ای که رگه‌های خاکستری در بینش دیده میشد. زنی که شبیه ماردم بود. زنی که انگار

روح مادرم بود. با کفش راحتی که به پا داشت فاصله ی بینمان را به نصف رساند.

حتی نتوانستم پلک بزنم و جلوی اشک هایم را بگیرم.

بیشتر از آنکه از دیدنش، از زنده بودنش خوشحال باشم؛ عصبانی بودم. چه طور

همچین کاری در حق من و پدرم کرد... دلتنگی در چشمانش موج میزد، لبخند کم

رنگی زد در حالی که آرام چند قطره اشک ریخت. چند قدم دیگر جلوتر آمد و زیر

لب اسسم را زمزمه کرد.

نیما: فکر کردم مُردی. حالا میبینم از مخفی گاهت سر در آوردم.

آیدا بی وقفه خواست چیزی بگوید که مادرم دستش را به آرامی بالا برد و مانع شد. «

اشکالی نداره آیدا جان. بذار راحت باشه.» رو به من کرد و ادامه داد « میدونم الان

آخرین نفری هستم که میخوای منو ببینی، اما من... »

نیما: اما چی؟ متاسفی که اینطور شد؟ متاسفی که گذاشتی رفتی؟ دیگه برای چه

کارایی متاسفی؟؟ این اواخر فقط همین یه کلمه رو شنیدم. متاسفم! متاسفم! به درک

که متاسفین..

نادیا: نیما یکم آروم باش.

نیما: و تو.. تو چشمام نگاه کردی و بهم دروغ گفتی. میدونستی زنده ست و هیچی

نگفتی. این تفکر که شاهد مردنش بودی و کاری نکردی، کمتر آزار دهنده بود.

زیبا: نادیا فقط کاری انجام داد که من بهش گفتم، تقصیری نداره.

نیما: جفتون مقصرید. این وسط من فقط نقش یه عروسک خیمه شب بازی رو داشتم.

و هر لحظه بیشتر توی این لجن زار فرو میرفتم.

مادر با صدای بلند اسمم را صدا زد و ساکت شدم. سپس رو به نادیا و آیدا کرد و از

هر دو خواست تا ما را تنها بگذارند. در اتاقی که هر لحظه کوچکترو کوچکتربه نظر

میرسید، با مادرم تنها شدم. احساس کردم زمان روی دور کند است و اصلا نمیگذرد.

دلم میخواست همه چیز تمام شود.

چند قدم دیگر نزدیکتر آمد. معلوم بود چه قدر دلش هوایم را کرده و چه قدر دلش

میخواهد مرا در آغوش بگیرد و فشار دهد. اما از احساساتم آگاه هست و فاصله اش را

حفظ میکند. صندلی را زیر پای خود میکشد و مینشیند و با لحنی مادرانه میگوید: « به

همه ی سوالات جواب میدم. هر چیزی که باشه. »



سعی کردم خودم را بی خیال نشان بدهم، با بی اعتنایی نگاهم را از او دزدیدم و جواب دادم « فکر نمیکنی دیر شده؟ »

زیبا: نمیتونی تصور کنی چه قدر زجر کشیدم، چه قدر دردناک بود.. چاره ای نداشتم.

نیما: اونقدر به خانواده ات باور نداشتی که مشکلاتتو درمیان بذاری، جاش مرگ خودتو جعل کردی و بعد... بین چی به سرم آوردی.

زیبا: اونطور که فکر میکنی نیست. من میخواستم از همتون محافظت کنم. از تو، پدرت و نادیا. قرار نبود اینجوری بشه.

نیما: بعدش چی؟ به فرض همه چیز جوری می شد که میخواستی. خودتو به ما نشون میدادی؟ حقیقت رو میگفتی؟ اصلا با چه رویی میخواستی بگی! نه، فکر نکنم چیزی میگفتی. تو فقط فرار کردی. از زیر بار مشکلاتت فرار کردی.

سرش را پایین انداخت و با یک دست اشک هایش را پاک کرد. دست هایش را بالا آورد و خواست دستم را بگیرد اما پشیمان شد و در عوض با اندوه به ادامه ی حرف هایش پرداخت.

« اونا دنبال منافع این پروژه بودن. اینکه یک آندروید چه قدر میتونه از نظر درک احساسات به ما نزدیک باشه، اصلا براشون مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود استفاده از تکنولوژی نانو و اون سلاح ها بود. اگه بهش دست پیدا میکردن چیزی قوی تر از آندروید نظامی می ساختن. یه هیولای آدم کش که بدون هیچ تردید و عذاب وجدانی بقیه رو راحت بکشه. نادیا اینطوری نیست. درد از دست دادن، تنفر از دیگران و حس آزار رسوندن و آسیب دیدن رو درک میکنه و واکنش نشون میده. مجبور بودم یه جوری گم و گور شم و گرنه از طریق تو و پدرت تحت فشار قرار میگرفتم و مجبور میشدم همه چیزو بهشون بدم. برای همین تصمیم گرفتم از زندگی و خانواده ام دست بکشم. جعل مرگم با کمک نادیا بود و این من بودم که ازش خواستم طبق یه قرارداد معین، مدتی رو براشون کار کنه.. در واقع این تصمیم خیلی قبل تر از جعل مرگم گرفته بودم. »

نیما: و دقیقا چه طوری با همچین افرادی همراه شدی؟

زیبا: پروژه ای نبود که به تنهایی از پشش بریام، به یک سری دستگاه های خاص نیاز داشتم. اگه به چیزی که میخواستن نمیرسیدن، میومدن دنبال. چون همون اوایل توی گزارش اسمتورد کردم که به کمک تو این پروژه رو به سرانجام میرسونم. به همین

دلیل هم از نادیا خواستم به محض اتمام قراردادش هر جوری شده از اونجا بیرون بیاد و پیدات کنه و کنارت بمونه.

نیما: چرا اسممو توی گزارشت رد کردی در حالی که روحم هم خبر نداشت؟

زیبا: میخواستم بهت بگم. نادیا خیلی ویژه بود. اونو مخصوص تو طراحی کردم. یه خواهر با موهای آبی. اما وقتی از اصل ماجرا بو بردن، همه چیز عوض شد. برای همین ازت پنهانش کردم.

نیما: برای من یه سلاح طراحی کردی! تبریک میگم!

زیبا: نه اون یه سلاح نیست. خیلی بیشتر از این حرفاست. خودتم فهمیدی.

نیما: و بابا چی؟ اصلا به اون بیچاره هم فکر کردی؟

زیبا: .....

نیما: حدس زدم. هیچ از اتفاقی که افتاده خبر داری؟ میدونستی بابا و آتریسا باهم

ازدواج کردن؟

سرش همچنان پایین بود. آرام زیر لب گفت: «میدونم.»

نیما: جریان آتریسا چیه؟ چه مشکلی با ما داره؟ بعد از این همه سال.. چه طوری موفق شده بهم آسیب بزنه.

زیبا: خودتم میدونی که نمیتونه بهت آسیب بزنه از توانایش خارجه.

نیما: مستقیماً نه ولی دستورش رو داده.

زیبا: آه آتریسا. اون عصبانیه. میخواد انتقام بگیره. انگار تمام چیزی که یاد گرفته کینه و نفرته.

نیما: چرا میخواد انتقام بگیره، اونم از تو؟

زیبا: .... چون... پروژه ی NT-720 ایده ی اون بود.

هیچ وقت نمی توان یک شخص را به طور کامل شناخت. حتی گاهی یک دوستی چندین ساله یک شبه دود می شود و به هوا میرود. به نظرم اوضاع زمانی بدتر می شود که بفهمی عضوی از خانواده ات کاملاً با آن شخصیتی که شناخته بودی، متفاوت

است. از خودم پرسیدم چه عاملی باعث تغییر دیگران میشود؟ خود خواهی؟ غرور و

تکبر؟ یا شاید کینه و نفرت؟ یا چیزی به اسم کمال گرایی؟

هیچ کدامشان را کامل نشناختم. نه آتریسا و نه مادرم را. آتریسایی که همیشه خوبی و

مهربانی در شخصیتش بود، شخصی یا بهتر است بگویم آندرویدی که همیشه هوای من

را داشت و حتی بعضی اوقات حضورش از مادرم در زندگیم پررنگ تر بود.

زمانی که بچه بودم و او فقط چند ماه بود که به دنیا معرفی شده بود، ماه های سختی

برایش بود. از طرف اکثریت مورد پذیرش قرار نگرفت چرا که عقیده داشتن این یک

خطای بزرگ است و روزی جایگاه انسان واقعی را خواهد گرفت. همه جا مورد تحقیر

و تمسخر قرار میگرفت و همه فقط باور داشتن که آتریسا رباتی بیش نیست و قادر به

درک و شرایط انسانی نیست. حتی زمانی را به یاد می آورم که چند بار مورد حمله ی

ضرب و شتم قرار گرفته بود؛ درسته هیچ آسیب فیزیکی ندیده بود اما آسیب روحی

چی؟ شاید از همان موقع به جای دوستی، فقط کینه و نفرت را به او آموختیم. من و

خانواده ام همیشه او را دوست داشتیم و سعی کردیم دوست داشتن را هم به او یاد

دهیم اما بقیه اینطور نبودند. بعد از روی کار آمدن چند آندروید دیگر با عملکردی

مثل خودش، مردم عادت کردند و دست از مخالفت برداشتند و آتریسا، اولین آن‌روید نوع خودش به کلی فراموش شد.

و مادرم.. مادرم حسابی غرق دنیای هوش مصنوعی بود. غرق دست یابی به بزرگترین و جنجالی‌ترین دست آوردها. گاهی حتی یادش میرفت غذای درست و حسابی بخورد. مادری که از نظر من یک نابغه، یک استعداد کشف شده بود. مادری که همیشه قوی و استوار است، اما اینطور نبود. او از زیر بار مشکلاتش فرار کرد و من را مثل یک طعمه برای دشمنانش وارد بازی ناخواسته‌ای کرد. مادری که مرگ خودش را جعل کرد بدون اینکه غم و اندوهی که من و پدرم را در بر گرفته بود را در نظر بگیرد. مادری که حتی روح هم خبر نداشت اسلحه‌ی شخصی خودش را دارد. و مادری که اعتراف میکند ایده‌ی آتریسا را دزدیده است.

نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. از روی تمسخر خنده‌ای تلخ کنم یا از درد فریاد بکشم. درد شنیدن این حرفها از درد از دست دادن پاهایم بیشتر است. دست به سینه روی تخت نشسته بودم و محکم بازوهایم را گرفتم و فشار می‌دادم. با لحنی بی‌احساس گفتم. «همش ایده‌ی اون بوده؟»

با خجالت سرش را پایین انداخت. «درسته. وقتی ایده اش رو مطرح کرد شاخ درآوردم و حسابی ازش استقبال کردم. باهم شروع به کار کردیم و بیشتر کارها رو به خودش سپردم. آندرویدی که در آخر ساخته شد با اون چیزی که تصور میکردم یکم متفاوت بود، در واقع خیلی متفاوت. هیچ هویت تعریف شده ای نداشت اما در عوض یک سری توانایی های و امکانات خاص مختص به خودش رو داشت. پروژه ی NT-720 قرار نبود یه سلاح باشه، قرار بود تا بیشترین حد ممکن به یک انسان نزدیک باشه درحالی که از مزایای نانو بهره میبره. ظاهرا این همه ی خواسته ی آتریسا نبود. وقتی فهمیدم که اون واقعا چیه.. احتمال دادم فکر های دیگه ای تو سر آتریسا ست برای همین بهش دستور دادم اون آندرویدی که ساخته رو از بین ببره. البته حدس میزدم که حاضر به همچین کاری نباشه و برای محکم کاری از پروژه اخراجش کردم.»

نیما: و بعد خودت یکی دیگه اش رو ساختی. زیاد با آتریسا فرقی نداری.

زیبا: من یه نانو آندروید کامل تر ساختم با ویژگی ها و احساسات کاملا شبه انسانی.

نیما: چرا شبهه انسان؟ ما معمولا مرتکب اشتباه و خطا میشیم، چرا باید چیزی بسازی که درصد خطاش بالاست. فکر نکنم این دلیل اصلیش باشه. تو فقط حسودیت شده بود.

چشمانش گشاد شد و با دهانی نیمه باز پرسید «چی؟»

نیما: حسادت به آتریسا. اون یه ایده ی عالی داشت. با این دید به قضیه نگاه کردی

"یک آندروید ایده ای خارق العاده داده" حسادت و ترس وجودت رو پر کرد. فکر

اینکه یه وقت جاتو بگیره دیوونت میگرد، نه؟ خب حالا اون جاتو گرفته.

مادرم با بهت و ترس به من زل زده بود. همیشه شنیدن حقیقت تلخ است و درک

کردنش تلخ تر. یا شاید هم از لحن و طرز حرف زدنم شکه شده بود. هیچ وقت اینطور

با مادرم صحبت نکرده بودم اما حالا حد و مرزها در هم شکستند، دیگر به چشم مادرم

به او نگاه نمیکنم. فقط فردی را روبه رویم میبینم که از روی ترس از دست دادن

جایگاهش من را وارد بازی ناخواسته کرده. قلبم آکنده از خشم و کینه است.

نمی خواهم حق را به آتریسا بدهم، اما حس او را کاملا میفهمم و درک میکنم. او

فراموش شده بود و میخواست ثابت کند قوی است، برتر است و وجود دارد. حتی من

هم فراموشش کرده بودم. حس میکنم مقصر منم. شاید اگر اینقدر از آتریسا فاصله نمی

گرفتم، هیچ وقت فکر انتقام به ذهنش نمی رسید. ولی حالا دیگر دیر شده..

مادرم با صدایی لرزان اسمم را صدا زد. نمی خواستم بیشتر از این با او در این اتاق

باشم. این اتاق برای حضور هردویمان کوچک بود. با بی رحمی گفتم: «از اینجا برو.

نمیخوام ببینمت.»



هنوز نشسته بود و به صورتم خیره شده بود. فشار دیوارهای اتاق از هر سو را حس میکردم و دیگر تحملش را نداشتم. خودم را به لبه ی تخت کشاندم و تلاش کردم بلند شوم و راه بروم اما پاهایم.. انگار قصد همکاری نداشتند و نمیتوانستند وزنم را نگه دارند. ظرف یک ثانیه کله پا شدم و پخش زمین شدم. با وجود مفروش بودن اتاق، زمین سرد و بی رحم بود. آنقدر محکم روی زمین افتادم که صدای افتادم در سرتاسر اتاق پیچید. مادرم با عجله به سمت آمد و خواست کمک کند. چشمانم را محکم بسته بودم تا جلوی اشک هایم را بگیرم و بدون اینکه صورتم را به طرفش بچرخانم فریاد زدم « از اینجا برو. فقط برو.»

در اتاق باز شد و شخصی داخل شد. با مهربانی مرا آرام از روی زمین بلند کرد و کمک کرد به تختم برگردم. هنگامی که مطمئن شدم اشکی در چشمانم باقی نمانده، چشمانم را باز کردم و نادیا را دیدم. مادر اتاق را طبق خواسته ام ترک کرده بود و حالا نادیا جایش را گرفته بود. در این لحظه از دست نادیا عصبانی نبودم، حتی با حضورش هم مشکلی نداشتم بلکه تا حدی آرام و خاطر جمع شدم.

مودبانه کنارم نشست و به پاهایم نگاهی انداخت. تلاش کرد با صدایی شیرین حرفش

را بیان کند. «نگران نباش، هنوز بهشون عادت نکردی. خب یک هفته ست هیچ

تحرکی نداشتی، طبیعیه.»

با تعجب گفتم: «یک هفته؟»

نادیا: درسته یک هفته از اون اتفاق میگذره. البته نه اینکه تمام مدت بیهوش بودی، ولی

هوشیاریت کامل نبود برای همین ممکنه چیزی یادت نیاد. میدونی فقط یه پای

مصنوعی نیست. به زودی حتی متوجه مصنوعی بودنشون هم نمیشی و میتونی کاملاً

همه چیزو حس کنی. مثل نرمی این پتو یا خیس و خنک بودن شن های ساحل! پاهات

حتی از قبل هم قوی تر عمل میکنه.

نیما: منظورت چیه؟

نادیا: یعنی پاهات خستگی ناپذیره. سرعت دویدن، قدرت پریدن و حتی توانایی لگد

زدنت هم بیشتر میشه.

نیما: با این حال به سیستم عصبیم پیام می فرسته؟

نادیا: کاملاً درسته. پس نیازی نیست نگران باشی. به زودی همه چیز مثل اولش میشه.

نیما: ولی حقیقت اینکه پاهام رو از دست دادم عوض نمیشه.

نادیا: درسته ولی تقریبا برای هر چیزی در این دنیا، یه جایگزینی وجود داره.

پوزخندی زد و به پاهایم خیره شدم. « برای یک لحظه شبیه این اوپراتور هایی که

دستورالعمل انجام یه کاری رو میگن شدی. »

جوابی نداد و فقط لبخند کم رنگی را تحویل داد.

نیما: میدونستی تو اولین نفر نیستی؟

نادیا: اولین نفر؟

نیما: آره.. اولین نفر نوع خودت نیستی. کل این پروژه نانو ایده ی آتریسا بوده و مادرم

ایده اش رو دزدیده.

نادیا: حرفاتون رو شنیدم. حالا میفهمم چرا ازم خوشش نمی اومد.

نیما: حداقلش فهمیدم اون آندروید های عجیب چی بودن و فکر میکنم اصلی ترینشون

رو دیده بودم.

با حالتی مرددانه منتظر ادامه ی صحبت هایم شد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم. «

شب تولدم از مهمونی زدم بیرون، میخواستم به دیدن بابام برم که آتریسا رو با رفتاری

مرموزانه دیدم و دنبالش رفتم. همون جا بود که تندیس و اون آندروید عجیب رو دیدم. و بعد آتریسای سعی کرد با هیپنوتیزم اون لحظه رو فراموش کنم. نمیدونم اثر کرد یا نه ولی شاید شانس آورد که سر راه افراد ویرا بهم حمله کردن و به سرم ضربه زدن! اصلا نمیدونم چه دلیلی داشت بهم حمله کنن. شاید فکر کردن تندیس همون نانو آندرویدی هست که دنبالش و وقتی متوجه شدن که نیست همونجا کنار من رهاس کردن.»

نادیا: پس همه چیز یادت اومد؟

سرم را تکان دادم. «نمیدونم من ماجرا رو شروع کردم یا این بازی از قبل شروع شده بود.»

نادیا: فکر میکنی این یه بازیه؟

نیما: آره یه بازی که هر طرف دنبال منافع خودشه. آتریسای دنبال اون دیسکه چون میخواد اطلاعات تکنولوژی سلاح های درونت رو به اون آندروید عجیبش منتقل کنه و احتمالاً انتقام از کل شهر بگیره. اصلا دیسکی وجود داره؟

خودش را روی صندلی صاف کرد و سپس دستش را زیر استخوان ترقوه اش گذاشت و آرام به طرف داخل فشار داد. جایگاه پنبلی باز شد و به سمت بیرون آمد. یک دیسک کوچک شفاف آشکار شد. دیسک را بیرون آورد و در دستانش گرفت و اجازه داد تا خوب آنرا برانداز کند.

نیما: پس این همون دیسکه. تمام مدت همراهت بوده..

نادیا: این دیسک تمام اطلاعات پروژه نانو تکنولوژی رو در خودش جا داده. من به این دیسک وابسته نیستم، اطلاعات من درون بُرد حافظه ام ذخیره شده و با هویتم ترکیب شده. من فقط از دیسک محافظت میکنم.

نیما: حالا باید با این دیسک چیکار کنیم؟

نادیا: چرا بعدا به این موضوع فکر نکنیم؟ به اندازه ی کافی امروز صحبت کردیم. باید استراحت کنی.

خواست مرا با افکار درهمم تنها بگذارد اما نمیخواستم تنها باشم تا درون افکارم غرق شوم. اگر تفکراتم را در ذهنم رها و پراکنده کنم، دیوانه میشوم. با نرمی و ملایمت

گفتم: « گفته بودی خاطره هایی باهم داریم که حتی اتفاق نیفتادن.. بهترین خاطره ای

که باهم داریم چیه؟ »

لبخند سرتاسری روی لبانش نشست و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. انگار که روحیه ای تازه گرفته بود. دستی به موهایش کشید و چند تار موی آبی اش را پشت گوش انداخت و مشغول فکر کردن شد و یک لحظه هم آن لبخند زیبا از صورتش پاک نشد.

« همه شون رو دوست دارم اما قشنگ ترینش مربوط به زمانی که باهم میزنیم به جاده.

جوری برنامه ریختیم که شب به کویر برسیم و آسمان رو تماشا کنیم. یک شب پر از

ستاره، با تلسکوپ از سطح زمین جدا میشیم و شناور در فضا، غرق لذت و بی

کرانگیش میشیم. همیشه این خاطره رو دوست داشتم و البته آسمون و ستاره ها رو

خیلی دوست دارم. »

قشنگترین لبخندی که داشتم را رو کردم و گفتم: « منم همین طور. شاید یه روز به

واقعیت تبدیل شد. ازت ممنونم نادیا. »

نادیا: ممنون برای چی؟

نیما: باعث میشی طعم خواهر داشتن رو بچشم.

در حالی که لبخندی حاکی از شادمانی بر لب داشت مرا تنها گذاشت تا استراحت کنم. هر چند در این اوضاع استراحت کردن بی فایده ست و یک هفته ست که از همه جا و همه چیز بی خبرم و عقب افتادم. باید هرچه سریع تر به این اوضاع خاتمه بدم.

یک هفته ی دیگر هم سپری شد و من مثل کودکی نوپا، دوباره راه رفتن را یاد گرفتم و توانستم بر روی این پاهای جدید مسلط شوم. آیدا به طور مداوم انگیزه میداد و تحسینم میکرد و می گفت خیلی راحت با این قضیه کنار آمدم. اما در حقیقت به هیچ وجه برایم راحت نبود. فقط خیلی راحت احساساتم را پنهان کردم. از دست دادن عضوی از بدن راحت نیست و به نظرم هیچ وقت با این مسئله کنار نخواهم آمد، هر چند این عضو رباتیک جدید جایش را گرفته باشد.

ابتدا فقط سعی میکردم برای یک دقیقه روی این پاها بایستم. پس از آن تمرین آرام راه رفتن بود، یک مرحله پیشرفت کردم و بر روی تردمیل پیاده روی میکردم. حالا بیشتر تحت کنترلم هستند و آنها را حس میکنم و با توان بیشتری روی تردمیل میدوم. رامین در سمت راستم ایستاده و فعالیتم را نظاره میکند و سپس به دستگاهی که ضربان قلبم را نشان می دهد خیره میشود.

رامین: خیلی خوبه. خوشحالم که دوباره سرپا شدی. داشتن همچین پاهایی چه حسی

داره؟



با بی حوصلگی گفتم: « حس اینکه پاهای واقعیم رو از دست دادم. »

رامین: ولی اینا.. خیلی قوی و ماهیچه ای به نظر می آد پسر! میتونی سریع تراز هر آدمی بدویی.

نیما: شاید. ولی این چیزو تغییر نمیده. ممکنه فکر کنی باحاله ولی باز هم پای خودم نیست. این جاست که آدم باید قدر خودشو بدونه.

رامین: آه باشه، تو فیلسوف بازی دربیار! حالا یه لطفی کن و با تمام قدرتت بدو. میخوام بینم توانایت چه قدره و سرعتت رو اندازه بگیرم.

نیشش تا بنا گوش باز شده بود و منتظر ماند. بعضی وقت ها فکر میکنم رامین زیادی سرخوش و بیخیاله. آخه چه طور ممکنه جایگزین شدن عضوی از بدن یک شخص اینقدر برایش جالب و هیجان انگیز باشد؟! از روی تاسف سری تکان دادم و شروع کردم به دویدن روی تردمیل. آرام آرام سرعتم را زیاد کردم. با سرعت روی تردمیل میدویدم بدون اینکه خسته شم یا به نفس نفس بیفتم. شاید واقعا برای هر چیزی در این دنیا یک جایگزین وجود دارد. به صورت رامین که غرق از تعجب و هیجان بود نگاه کردم. خواستم کمی بیشتر سرعت بگیرم تا رامین بیشتر شاخ در بیاورد که فریاد آیدا را شنیدم. سریع دکمه ی اضطراری تردمیل را زد و مرا پایین کشید.

« شما دو تا چیکار میکنین؟ »

رامین چشمانش را چرخاند و با لحن خاصی گفت: « ریلکس آیدا. داشتیم آزمایش

میکردیم! »

آیدا: شما پسرارو همیشه یک لحظه هم تنها گذاشت. نیما، حالت خوبه؟ مشکلی

نداری؟

رامین: ههه! هیچ وقت از این لوس بازی های عاشقانه خوشم نمیومد!

نیما: خفه رامین! من خوبم باور کن. در واقع شاید یکم بیشتر از خوب! بین حتی به

نفس نفس هم نیفتادم.

صدای بلند و رسای ام-۲۴ از آن سمت اتاق به گوش رسید. « چون حالا قلبت نیازی

نداره برای دو تا پا اکسیژن فراهم کنه. »

نیما: آره ولی هنوز شنیدنش اینجوری... دردناکه.

نزدیک آمد و با لبخندی نامحسوس دستش را برای قوت قلب روی شانه ام گذاشت.

رامین نگاهی به صفحه ی دیجیتالی تردمیل انداخت و با هیجان گفت: « سرعت ۱۰۱

کیلومتر... زده..! این درسته؟! باورنکردنیه! ترکوندی پسر. »

دهان آیدا باز ماند. «چی؟ همچین چیزی ممکنه؟»

ام-۲۴ سینه اش را با غرور جلو داد و میان حرف بچه ها پرید. «نه برای یک انسان معمولی! ولی با این پاها، فکر کنم بیشتر از اینم بتونه بدوئه. حداقل این پاها یه ویژگی جدید براش به ارمغان آوردن.»

رامین به من چشم دوخت و با طعنه ادامه داد. «خب، الان یعنی سایبرگ یا یه همچین چیزی هستی؟!»

از ته دل خنده ای کردم و دوستانه جوابش را دادم. «اینقدر اذیت نکن، چرند هم نگو!»

این اولین خنده ی از ته دل بعد از دو هفته ی سخت و طولانی بود. از اینکه همگی شان کنارم بودند، بی نهایت خوشحال بودم. مادرم را در گوشه ی دیگه اتاق دیدم. آمده بود تا سری به من بزند هر چند بعد از آخرین صحبت هایمان دیگر باهم حرف نزدیم. در واقع او مایل بود با من صحبت کند تا کدورت ها را کنار بذاریم، اما من هر دفعه به نحوی طفره میرفتم. حرف هایش را به نادیا میزد و او به من منتقل میکرد. اولین خواسته ی مادرم این بود که همگی برای امنیت خودمان اینجا جمع شویم و به هیچ وجه این خانه را ترک نکنیم.

این مخفیگاه، خانه ی امن مادرم بود. خانه ای که من که هیچ، پدرم هم از آن خبری نداشت. خانه ای دور از شهر و شلوغی های آن. یک محله ای که سالهای سال است متروکه مانده. خانه ای به بزرگی خانه ی آتریسا اما به هوشمندی خانه های امروزی نبود و فرم و حالت قدیمی خودش را حفظ کرده بود. هر چند فضا بزرگ است اما در اینجا احساس خفگی میکنم. این خانه حالم را بد میکند. اعتراف میکنم خانه ی آتریسا بیشتر حس و حال خانه را در خود داشت. با اینکه نمیدانستم متعلق به اوست، اما احساس راحتی میکردم. حال هر وقت با مادرم رودر رو میشوم انگار دیوارها به سمتم هجوم می آورند و قصد دارند من را تحت فشار خرد کنند و مرا بیلعند. حتی هوای خانه هم برایم آزار دهنده ست. ریه هایم از عطر ملایم و خنکش پر شده و مجال ورود هوای آزاد را به درون شش هایم نمیدهد. خواستم برای هوا خوری و نفس کشیدن به بیرون سرکی بکشم که آیدا صدایم زد و خواست تا به اتاق نشیمن بروم. از ته گلو آهی کشیدم و دنبالش رفتم. همگی در اتاق به طرز پراکنده ای جمع شده بودند، هر کس هر جا دلش خواست، نشسته بود. من هم روی زمین چهارزانو نشستم و پشتم را به مبل تکیه دادم. به نظر می آمد آرش اولین نفری ست که شروع میکند. گلویش را صاف کرد و آماده شد و لحظه ای بعد نادیا روی مبل کنارش نشست.

نمیدانم چرا، اما برایم عجیب به نظر آمد. عادت داشت فقط نزدیک من بنشیند و مستقیم با من حرف بزنند. شاید کمی عجیب و اغراق آمیز باشد اگر فکر کنم نادیا از آرش خوشش آمده! در اینکه آرش پسری خوش قیافه، مهربان و با جذبه ست شکی نیست ولی در مورد نادیا... نمیدانم همچین چیزی ممکن است یا نه. ناخودآگاه یاد زمانی افتادم که آتریساً درباره ی عاشق شدن ازم سوال کرد. به طور واضح به خاطر دارم، همینطور جوابی را که بهش دادم. شاید اگر الان این سوال را می پرسید، جواب متفاوت تری می دادم. خیلی متفاوت. در مورد نادیا، شاید همچین احتمالی ممکن باشد. او خیلی فراتر از چیزی که تصور میکردم ظاهر شده.

آرش: حالا که نیما رو به بهبوده، بهتره یه راه حل اساسی برای این منجلابی که توش افتادیم پیدا کنیم. دوتا دشمن داریم که نقطه مقابل همدیگه هستن و در عین حال خواستار یک چیزن. پیشنهاد من اینه، هر دو طرف رو به جون هم بندازیم. کاری کنیم ویرا فکر کنه دیسک دست آتریساً ست.

میان حرفش پریدم و مانع ادامه ی صحبت هایش شدم. « آتریساً دشمن ما نیست. لازم نیست درگیرش کنیم.» متوجه چشمان گرد شده ی آرش شدم. انتظار همچین حرفی را

از من نداشت. گردن کشیده اش را خاراند و گفت: «انگار هنوز حالت خوبِ خوب

نشده! اون کسی بود که این بلا رو سرت آورده.»

نیما: من اینطور فکر نمیکنم. مقصر اصلی یکی دیگه ست.

نیم نگاهی به ماردم انداختم تا منظورم را بهتر برسانم.

آرش: نیما، دنبال مقصر اصلی داستان نیستیم، میخوایم همه چیز رو به حالت اول

برگردونیم.

نادیا شق و رق نشست و در جواب آرش گفت: «زیاد بهش سخت نگیر. این یه جور

بحران روحیه.» بدون اینکه به تلاقی نگاهشان توجهی کنم، جواب دادم. «نه نادیا. من

کاملا خوبم. فقط آتریسا رو مقصر نمیدونم و قصد هم ندارم بهش آسیبی بزنم. میخوام

برش گردونم سمت خودمون.»

حالا نوبت مادرم است که با صدای زیر شروع میکند. «نیما، پسرم.. نمیتونی براش

کاری کنی. اون از خط قرمز گذشته.»

نیما: و کی باعث شده؟ تو و من. آتریسا همیشه به من نزدیک بوده، حتی گاهی بیشتر از وقت هایی که تو بودی. هر دو مون به نوعی بهش آسیب زدیم و فراموشش کردیم، فقط کافیه یادش بیارم که هنوز فراموشش نکردم، اینکه برام عزیزه و دوستش دارم.

باور و درک حرف هایم برای بقیه غیر ممکن به نظر می آمد. برای خودم هم عجیب بود. تا چند هفته ی پیش او را نقطه ی مقابل خود می دانستم و هر کاری میکردم تا او را از پدرم دور کنم یا به نحوی از شرش خلاص شم. اما حالا.. فقط خاطرات خوبم را با او به خاطر می آورم. البته از اینکه با پدرم ازدواج کرده کنار نیامدم و نخواهم آمد اما فکر نکنم هیچ کدام از اینا دلیلی برای دشمنی باشد. حق را به کارهایی که آتریسا تا به اینجا انجام داده نمیدهیم، اما درک میکنم فراموش شدن چه حسی داره و فکر میکنم خیلی راحت میتوانم آتریسا را قانع کنم که مرتکب چه اشتباهی شده است.

زیبا: یعنی میخوای از کاری که باهات کرده، بگذری؟

نیما: خودت گفتی اون نمیتونه بهم آسیبی بزنه. تندیس مقصره که مطمئن میشم تقاص کارشو پس بده. در حال حاضر فقط تندیس، ویرا و اون آندروید عجیب دشمن ما هستن و اینکه آسیبی ببینیم یا نه اصلا براشون مهم نیست.

آرش: آندروید عجیب؟ جدا از آندروید نظامی؟! نگو که یه آندروید دیگه هم هست.

از روی ناچاری سرم را تکان دادم. « درست به یاد نیارم اما میدونم دیدمش. مثل بقیه  
آندروید ها نبود، خاکستری رنگ و احتمالا با یه علامت قرمز روی پیشونیش که نماد  
جنسیتش بود. »

زیبا: پس حدسم درست بود. اسمش آلفا ست. در واقع هیچ اسمی نداره، آتریسا  
صداش میگرد آلفا. او اولین نمونه ی پروژه ی نانو تکنولوژی بود.

چشمانم روی نادیا قفل شد. خواستم واکنشش را بینم ولی خیلی ماهرانه چهره اش را  
بدون هیچ نوع احساسی جلوه داد. تصمیم گرفتم کمی روی اعصابش راه بروم و  
تحریکش کنم. « چه قدر شبیه نادیا ست؟ » فقط با حالتی خنثی نگاهی کوتاه انداخت و  
بعد رویش را از من برگرداند. مادرم به نشانه ی ندانستن سرش را تکان داد. « نمیدونم  
اما چندان پیشرفته نبود به خصوص در زمینه ی سلاح. من نادیا رو خیلی پیشرفته تر و  
کامل تر از آلفا ساختم. برای همین دنبال دیسکه. »

آرش آهی کشید و شقیقه هایش را مالش داد. « خدای من. »

بلاخره نادیا به حرف آمد و به نظر آمد نقشه ای در ذهنش دارد. « بهتره شرایط رو

سخت تر نکنیم. میتونیم دوباره سیستم آندروید نظامی رو هک کنیم ولی اینبار

مختصات یک مکان متروکه رو بهشون میدیم تا بتونیم در یک مکان جمعشون کنیم و



بعد یکجا نابودشون کنیم. از بین رفتن این حجم از آندروید ها یک ضربه بزرگ و  
ضرر سنگینی براشون به حساب میاد، بنابراین مجبور به عقب نشینی میشن. در مورد این  
آلفا هم، به تنهایی از پیش بر میام.»

رامین دستانش را به هم مالش داد. « من با قسمت هک کردنش موافقم.»

نیما: فکر میکنی نقشه خوبیه و شدنیه؟

نادیا: شدنیه.

بقیه مشکلی با این نقشه نداشتن اما من مطمئن نبودم. زبانم را روی لب هایم کشیدم و  
سپس لبم را گاز گرفتم. راستش هدفم فقط از بین بردن آندروید نظامی نیست. خود  
شرکت ویرا هم باید کنار بره. آنها در زمینه تکنولوژی و فناوری سلاح های پیشرفته  
کار میکنند، هر چند از نظر قانونی درست و تایید شده باشه اما کشتن مردم بیگناه برای  
آنها مهم نیست، حتی کشتن من و یا خانواده ام برایشان مهم نیست، همچنین از نادیا سو  
استفاده کردند. و البته که باید نانو دیسک هم از بین برود. جوابی ندادم و همه اینطور  
برداشت کردن که با این نقشه موافقم.

چند دقیقه ای کنار هم نشسته بودیم و بعد یواش یواش متفرق شدیم. نادیا را دیدم که از خانه بیرون رفت. کنجکاو شدم و به دنبالش رفتم که دم در مادرم با مهربانی بازویم را گرفت و بالحن آرام و خسته اش گفت: «چه طور میتونی هنوز هم طرف آتریسارو بگیری؟»

نیما: چرا طرفش نباشم؟ این همه سال کنارم بوده، باهم وقت گذروندیم و من کنارش بزرگ شدم. فقط به خاطر اینکه سردرگم شده و کینه و انتقام دورو برش رو گرفته باید ولش کنم؟ توی همین یک ماه اخیر، کلی اشتباه کردم و بابا رو رنجوندم ولی اون نه ترکم کرد نه طرد. و وقتی برام سوال بود که چه طوری ازم متنفر نشده، نادیا بهم گفت هر چه قدر هم اشتباه کنم، اذیتش کنم، اون منو ترک نمیکنه، ازم متنفر نمیشه و همچنان دوستم داره. معنی خانواده همینه. آتریسارو هم عضوی از خانواده مه. از دستش عصبانی هستم اما نمیزارم بیشتر از این غرق کینه و نفرت بشه.

آرام بازویم را از تماس دستش جدا کردم و از خانه بیرون زدم در حالی که حرف های زیر لبی مادرم را می شنیدم. «درسته.. همیشه قلب پاکی داشتی. فکر کنم فراموش کرده بودم چه قدر بزرگ و عاقل شدی.»

کمی دیر رسیدم، از نادیا خبری نبود. شاید او هم مثل من فقط قصد کمی پیاده روی و هوا خوری داشته. با این حال ترجیح دادم کمی جلوتر بروم و نگاهی بندازم. نگاهم خیره به زمینی خاکی بود که روزی آسفالت بود، بوی خاک نم گرفته در هوا پخش شده بود و بازتاب نور خورشید همه چیز را طلایی کرده بود. این منطقه قبلاً مسکونی بود و جز شهر محسوب میشد اما در گذر زمان و پیشرفت و توسعه ی شهر، مردم از این منطقه خارج شدند و به خانه های جدید و هوشمند روی آوردند. و این منطقه ی قدیمی دست نخورده باقی ماند.

صدای ویز کوتاه و عجیبی را از سمت راست شنیدم. حتما نادیا ست. خوشبختانه زیاد دور نشده بود. به دنبال صدا رفتم و به پشت ساختمان چهار طبقه ی درب و داغانی رسیدم. دیگر تعجب نمی کردم، اگر از آسمان سنگ هم بیارد، باز هم تعجب نمیکنم. انگار کلید مخصوص تعجب کردن درونم از کار افتاده. با خونسردی نگاه کردم و با لحن خشکی گفتم: « پس قاتل آندروید ها تویی. »



به چشمان از حدقه درآمده ی آندروید چشم دوختم. صدای ویزی که شنیدم، صدای سلاح لیزری بود که قلب یا همان باتری این آندروید را از بین برده بود. شاید در نگاه اول نمی شد تشخیص داد که یک آندروید است. در اولین نگاه فقط یک مرد جوان که روی زمین افتاده را میبینی، اما هرچه نزدیک تر میشوی و جای خالی حدقه چشمانش را با مشتی سیم و جای قلبش یک باتری از بین رفته که کمی دود از آن بلند میشود را میبینی، فقط لبخند احمقانه ای میزنی!

نادیا روی یک زانویش نشسته بود و مشغول بررسی آندروید از کار افتاده بود. وقتی مرا دید با عجله بلند شد و چند قدم به عقب رفت. کمی مکث کرد، انگار منتظر بود حرفی بزنم اما وقتی دید در سکوت کامل ایستادم و فقط نگاه میکنم سر صحبت را باز کرد. « به نظر نمیاد تعجب کرده باشی. »

نیما: راستش نه. یه جورایی دکه ی مخصوص تعجب کردنم دیگه کار نمی کنه! پس تو بودی.

نادیا: آندروید های ویرا بودن، همشون. هر وقت بهت نزدیک میشدن باید یه جوری از سر راه بر میداشتمشون. دلیل اینکه چشمشون در میارم اینه که از طریق لنزها میتونن اطلاعات و تصاویر رو مستقیما به بالا دستی ها برسونن و احتمال اینکه بعد از کار

افتادن باتری، لنزها همچنان در حال مخابره اطلاعات باشن بالا ست. و دلیل از بین بردن باتری، هزینه تهیه و ساخت این باتری ها سنگینه. نابودش میکنم تا ضرر بیشتری به کارشون وارد کنم.

نیما: پس موقع وقوع تمام قتل ها تو دنبالم بودی؟

نادیا: اسمشو گذاشتی قتل؟ اونم برای کسایی که قصد آسیب زدن به تورو دارن؟! آره دنبالت بودم تا از سلامت مطمئن شم. و محض اطلاع زیاد هم نبودن، زیر ده نفر.

نیما: پس فکر کنم یه تشکر بهت بدهکارم.

نادیا: هیچی به من بدهکار نیستی.

نیما: این چیزایی که تو دستته چیه؟

با نوک بینی اش به آنها اشاره کرد و گفت: «اوه، اینا مهمات هستن.» و سعی میکند

تک تک آنها را به من نشان دهد. «این سلاحیه که فلز رو ذوب میکنه، این یکی میچ

بند مغناطیسیه و مثل یه سپر عمل میکنه. این یکی هم همون سلاحیه که قادر مدار

آندروید نظامی رو از کار بندازه.»

تن صدایم همچنان حالت خنثی یش را حفظ کرده بود. « و تو تمام این مدت سلاح

هاشون رو نگه داشتی!»

نادیا: البته. حالا تقریبا ما هم همگی مسلح هستیم.

نیما: به نظر میاد جدی جدی قراره بجنگیم.

نادیا: نه. نقشه جوریه که نیاز نیست شخصا دخالت کنیم. اگر هم لازم باشه فقط منم که

درگیر میشم، ام-۲۴ هم میتونه کمک کنه.

نیما: ولی ما هم مسلحیم.

نادیا: فقط محض احتیاط. اینکه اسلحه دستت باشه به معنی استفاده حتمی ازش نیست.

میدونی خودِ سلاح ها خطرناک نیستن، فقط آدم هایی که ازش استفاده میکنن

خطرناکن.

نیما: رامین اگه اینجا بود بهت تبریک میگفت! همین الان یه جمله ی فلسفی گفتی! با

این حال تنهایی نمیتونی.

نادیا: قرار نیست یک تنه با همشون درگیر شم.

نیما: راجع به نقشه ات... میدونی.. چرا شرکت ویرا رو کلا از سر راه بر نداریم؟ با نابود

کردن آندرویدهاشون فقط زمان بیشتری برای خودمون میخریم و بعدش دوباره میان سراغمون.

بی حرکت ماند و هاج و واج نگاه کرد. برای لحظه ای حس کردم رنگ قهوه ای روشن چشمانش به رنگ چای تلخ مانده تغییر رنگ داد. از این نوع نگاه برداشت کردم که نقشه اش کاملا چیز متفاوتی هست.

« نیما، اگه نانو آندروید و نانو دیسکی در کار نباشه.. دیگه دلیلی برای برگشتن ندارن.

»

نیما: شاید. ولی من فقط یه نانو آندروید میشناسم که اتفاقی خواهرم از آب دراومده و

حالا حالاها قرار نیست جایی بره. اما میتونم قول بدم که اون نانو دیسک از بین میره.

اخمانش را مثل شمشیر درهم کشید. « من. من فکر نمیکنم که به درد این دنیا و آدماش

بخورم و مفید باشم. »

با حالتی تند و عصبی گفتم: « اوه خدایا پس تو واقعا به این موضوع داشتی فکر

میکردی؟ اینکه خودتو همراه اونا از بین ببری؟؟ »



نادیا: این بهترین کاره.

نیما: نه به هیچ وجه نیست. شاید این اواخر دیدگاه و نظرات ضد و نقیضی در مورد آندروید ها داشتیم اما چیزی که از همون بچگی بهش باور داشتیم اینه که آندروید ها و ربات هم جزئی از موجودات زنده محسوب میشن و حق زندگی دارن. شاید نسل های قبل تر از من این حرفو قبول نداشتن و اما دنیا تغییر کرده، همیشه در حال تغییره و تنها کاری که میتونیم انجام بدیم سازگاری با دنیا همراه با صلحه و همچنین فرصت زندگی دادن به موجودات دیگه، چه ساخته ی دست ما باشن چه طبیعت.

نادیا: نیما..

نیما: و در مورد اینکه فکر میکنی به درد این دنیا نمیخوری باید بگم که اکثر ما هم همین فکر و در مورد خودمون میکنیم. فکر میکنیم به درد نخوریم و این دنیا هیچ نیازی به ما نداره. معمولاً زمان میبره تا بفهمیم برای چه کاری مفیدیم و برای چه کاری ساخته شدیم، اما بهت قول میدم هر کسی حتی تو توی یه کار بخصوصی خبره هستی. هر کدوم ما استعداد و نبوغ خاص خودش رو داره که جایگزین شدن نیست. برای تو هم زمان میبره تا بفهمیش.

لحش آرام و محبت آمیز بود. « حرفات قشنگ و تاثیر گذارن اما برای یک انسان

معمولی.»

نیما: معمولی؟! من متخصص برنامه ریزی آندروید ها هستم، کارم اینه آندروید ها رو تا

جای ممکن نزدیک به انسان برنامه ریزی کنم جوری که نشه از هم تشخیصون داد و

همچنین دوتا پای رباتیک دارم، این چه قدر میتونه معمولی باشه؟! به همین اندازه

آدمای دوروبرم هم معمولی نیستن!

دستش را درون جیش کرد و وزنش را روی یک پایش انداخت و لبخند موقرانه ی

دلنشینی بر لبش نشست.

نیما: میدونستم با من هم عقیده ای. پس نقشه عوض میشه! مستقیما میریم سراغ ویرا.

حتما بخشی از اون آندروید ها همون جا هستن اینطور نیست؟

آرام سرش را تکان داد. به نظر می آمد که نقشه ی دیگری در ذهنش دارد و لبخند

دلنشیش به یک لبخند مرموزانه تبدیل شد. «یه نقشه ای دارم اما فکر میکنی بقیه

موافق باشن؟»

نیما: بیا تا جای که ممکنه اونارو درگیر نکنیم.

نادیا: و تکلیف آتریسا چی میشه؟

نیما: نصمیم در مورد اون عوض نمیشه. شاید الان غرق کینه باشه اما میدونم هنوز هم سمت ماست.

نادیا: و چه طور به همچین نتیجه ای رسیدی؟ حس ششم؟!

نیما: موقعی که تندیس میخواست... آتریسا اونجا نبود. از اتاق رفته بود.

نادیا: دلیلت اینه؟! خیلی مسخره ست.

نیما: نه، بین میتونست همونجا وایسه و نگاه کنه و خنده ی شیطانی کنه ولی رفت چون

نمیتونست آسیب دیدن منو ببینه. این همه سال کنار هم زندگی کردیم، سال هایی که

هنوز براش معنا و مفهوم داره. فقط عصبانیه و خودشو گم کرده.

از روی ناچاری آهی کشید. «باشه ولی اون آلفا چی؟ ما حتی نمیدونیم با چه جور

موجودی طرفیم.»

نیما: آتریسا حتما میتونه متوقفش کنه. فقط کافیه باهاش صحبت کنم.

نادیا: فقط به یک شرط کمکت میکنم. سه دقیقه بهت وقت میدم آتریسا رو قانع کنی و به اون چیزی که میخوای بررسی، بعد از سه دقیقه اگر نظرش عوض نشده باشه، از بین میبرمش. قبوله؟

سه دقیقه؟! زیاد بخشنده نیست. شاید باید از الان فکر کنم چه حرفهایی را باید توی سه دقیقه به آتریسا بزنم. بعد از مکثی طولانی و فکر کردن، سرم را تکان دادم و قبول کردم. دستش را جلو آورد تا محکم و مردانه دست بدهم و مطمئن شود زیر قولم نخواهم زد. لبخند کم رنگی زد و خیالش راحت شد.

نادیا: خب باید برای یک چهارشنبه سوری خاص آماده بشیم.

نیما: چهارشنبه سوری؟

نادیا: آره ولی یک چهارشنبه سوری متفاوت و شاید خطرناک!

چهارشنبه سوری یکی از جشن های سنتی ایرانی است که در غروب سه شنبه، شب پیش از آخرین چهارشنبه ی ماه اسفند برگزار میشود و برافروختن و پریدن از روی آتش مشخصه ی اصلی آن است. این سنت از زمان های خیلی دور تا به امروز، نسل به نسل بین مردم منتقل شده است. بر اساس آیین باستانی ایران، در این شب آتش بزرگی برافروخته شده و تا صبح فردا که خورشید طلوع میکند ادامه دارد.

در این جشن، نیاکان ما با گفتن " زردی من از تو، سرخی تو از من " از آتش میخواهند تا زردی و مشکلات و بیماری های آنها را از بین ببرد و سرخی، گرمی و همچنین نیروی جدیدی برای آغاز سال نو به آنها ببخشد.

از دیدگاه خیلی از مردم، با پیشرفت علم و توسعه ی تکنولوژی، دامن زدن به عقاید و رسومات سنتی احمقانه ست. چه طور یک فرد عاقل و تحصیلکرده میتواند از آتش بخواهد که مشکلاتش را از بین ببرد در حالی که میداند تنها کسی که همچین توانایی دارد، خود اوست. و دسته ی دیگری از مردم به این جشن ها احترام میگذارند و فقط شادی میکنند و میگویند تنها شادی کردن در این دنیا مهم است. از این رو، بعد ها شهرداری تصمیم گرفت یکی از پارک های بزرگ داخل شهر را به این جشن

اختصاص بدهد. در جشن چهارشنبه سوری کسانی که مایلند در این پارک گرد هم می آیند و از روی آتش های سه بعدی میپزند و شادی میکنند و در راس ساعت دوازده شب نمایش آتش و فشفشه بازی با رعایت نکات ایمنی اجرا میشود.

اولین باری که این مراسم را برای آتریسا توضیح دادم را خوب به خاطر دارم. به شدت هیجان زده بودم و بدو بدو به اتاقش رفتم. وقتی او را پای سیستم مشغول کار دیدم، یک پایم را به زمین کوبیدم و تلاش کردم با سرفه کردن توجه اش را به خودم جلب کنم.

آتریسا: کاری داشتی.. اوه اینا چیه دستت؟

نیما: نمیدونی امشب چه خبره؟ چهارشنبه سوریه! اینا فشفشه هستن. زود باش حاضر شو، میریم بیرون.

هر چهارتایمان یعنی پدر و مادرم به همراه من و آتریسا به پارک رفته بودیم. جمعیت زیادی جمع شده بودند و میتونستم نگرانی و اضطراب آتریسا را حس کنم. عادت نداشت زیاد بیرون رود و در جمع عموم حاضر شود. اما هر بار او را مجبور میکردم تا خودش را نشان دهد. نمیتواند تا ابد از مردم دوری کند و بلاخره دیر یا زود مردم هم عادت میکردند.

هفت تا شعله آتش سه بعدی روی زمین رقصان و شناور بودند، بچه ها و بزرگتر ها با خنده و خوشحالی از روی آنها می پریدند. عده ای دیگر هم کنار بوته های همیشه سبز نشسته بودند و برای همدیگر خاطره تعریف میکردند. آتریسای نگاهی پوچ به من انداخت و گفت: «نمیفهمم، چرا مردم همیچن کاری میکنن؟» مادرم با مهربانی دستش را روی شانهاش گذاشت و با لبخندی گرم گفت: «این یه جشن خیلی سنتیه، یادگاری از نیاکانی که هرگز ندیدیمشون. قشنگه اینطور نیست؟»

پوزخندی زد و گفت: «یه جورایی احمقانه به نظر می آد. اون آتیش ها حتی واقعی هم نیستن.»

زیبا: درسته، اما قدیما از روی شعله های برافروخته ی واقعی میپردن و غم و اندوه و مشکلاتشون را به آتش میسپردن. راستش به نظرم همین جشن ها و سنت هاست که دل هارو بهم نزدیک میکنه و دوست و غریبه رو به راحتی دور هم جمع میکنه. راستی میخوای امتحان کنی؟

آتریسای: آه.. نه. نه ممنون.

دستش را کشیدم و با التماس گفتم «بیا دیگه. یه بار امتحان کن، حال میده.» کشان کشان او را با خود به سمت شعله ها بردم. اول خودم شروع به پریدن از روی هر هفت

تا شعله کردم و انتهای مسیر منتظرش شدم. اولش تردید داشت و به اطراف نگاه میکرد، اما وقتی متوجه شد کسی کاری به کارش ندارد، کسی او را نشناخته که یک موجود آهنی است، خیالش کمی راحت شد و آرامش به چهره اش بازگشت. از روی آتش اول بیشتر از توانایی هر آدم نرمالی پرید، برای پریدن از روی آتش دوم، ارتفاع پرشش را کمتر کرد و کمتر و کمتر...

خوشحال بود و لبخند بر لب داشت. لبخندی که با لبخند بقیه ی آدم های روی کره ی زمین هیچ تفاوتی نداشت. از روی هفت تا آتش سه بعدی با موفقیت و خوشحالی پریده بود. پشت به آتش هفتم ایستاده بود و به من نگاه میکرد. میتوانستم رضایت و خشنودی را در آن چشم های دو رنگش حس کنم. یک پسر نوجوان که از روی آخرین شعله آتش پرید اما چون آتریسا سر راه او ایستاده بود پرشش ناقص از آب درآمد و پایش روی شعله ی سه بعدی رفت و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، اما خیلی سریع تعادلش را حفظ کرد و جلو آمد. با لحنی خشمگین و گستاخانه روبه آتریسا گفت: «از سر راه برو کنار، احمق مصنوعی.»

لبخند روی صورتش محو شد. میدانستم که باید کاری کنم، نمیتوانستم دست روی دست بذارم و اجازه دهم دیگران اینطور با او رفتار کنند. اما مادرم مانع شد. دستان



کوچکم را در دستش گرفت و به نشانه ی منفی سرش را تکان داد. دلم برایش سوخت. دست مادرم را رها کردم و پیش آتریسا رفتم و با لطافت اسمش را صدا زدم. با شنیدن صدایم دوباره لبخند بر لبانش نشست و با مهربانی بهم چشم دوخت. « خیلی جالب بود نیما. شما آدمها بعضی وقت ها راه های جالبی برای فراموش کردن مشکلاتتون دارین!»

با صدایی زیر جواب دادم « متاسفم که اونطوری باهات حرف زد..» موهایم را بهم ریخت. « لازم نیست به خاطر هرکسی که رفتار متفاوتی با من داره ازم عذر خواهی کنی. تو مقصر نیستی. پس اینقدر خودتو اذیت نکن.»

از بعد از این اتفاق، جشن چهارشنبه سوری را در حیاط خانه خودمان، در جمع دوستانم و با آتش واقعی جشن می‌گرفتیم. نیمه شب مراسم فشفشه باران خودمان را داشتیم. آخرین جشن چهارشنبه سوری مربوط به چهار سال قبل بود، زمانی که همگی مان زمان آزاد بیشتری داشتیم و خودمان را در کار غوطه ور نکرده بودیم. مثل بچه های پنج ساله از روی شعله های واقعی می‌پریدیم حتی آتریسا هم به ما ملحق شده بود و با پرش هایی بلند از روی آتش می‌پرید. پدرم مشغول راه اندازی باربیکیو بود و مادرم یک چشمش به نوشته ها و یادداشت هایش و یک چشم دیگرش به نوشیدنی که درست

میکرد بود. در آن شب آسمان هم جشن و شادی خودش را به راه انداخته بود و ستاره ها در دوردست ها می رقصیدند، گویی که از شادمانی ما خوشحال بودند. و آن شب.. آخرین جشن خانوادگی ما در کنار هم بود. بعد از آن کارهایمان بی اندازه زیاد شدند و هر کس دنبال کار خودش بود و البته من هم کمی از خانواده فاصله گرفتم و در خانه ای مجزا مستقل شدم. غافل از اینکه در تمام این مدتی که از خانواده ام فاصله گرفته بودم، آتریساً در کینه و نفرتش شناور شده بود و من خبر نداشتم و کمکش نکردم. فقط دور شدم. حتی نمیدانم مقصر من هستم یا نه. لیاقت سرزنش شدن را دارم یا نه.

روز موعود فرا رسید. روزی که قراره به یک شرکت کله گنده شیخون بزیم! تقریباً نه صبح بود که از خواب بیدار شدم. بر خلاف انتظارم شب را راحت خوابیدم در حالی که تصور می کردم از نگرانی و استرس خوابم نبرد. یک دوش آب گرم گرفتم و عضلاتم را شل کردم و بعد به سراغ دم کردن چای سبز رفتم. به جای یک فنجان، یک لیوان سرامیکی سیاه برداشتم و آن را پر کردم.

خانه در سکوت آرامش بخشی فرو رفته بود و من جرعه جرعه چای ام را می نوشیدم. نادیا اولین کسی بود که به من ملحق شد. خودش را روی مبل انداخت و لم داد. «باز هم چای سبز؟!» با شور و اشتیاق خاصی پرسید.

«اهوم! ممکنه آخرین چایی باشه که میخورم.»

چشمانش را چرخاند و گفت: «آخرین چایت نیست، نگران نباش.»

نیما: جالبه، حتی نگران هم نیستم. شاید آرامش قبل طوفانه؟!!

نادیا: میدونی که نیازی نیست تو بیای.

نیما: نه، باید پیام. برای اینکه از بازی بکشم کنار یکم دیر شده.

نادیا: فکر میکنی وقتی بفهمن نقشه رو تغییر دادیم چه واکنشی نشون میدن؟

صدای نگران مادرم از پشت سرمان به گوش رسید. «نقشه تغییر کرده؟ چیکار میخوانین

کنین؟» صدای بلند و نگران اش توجه بقیه را هم جلب کرد و خیلی زود همگی دور

هم جمع شدیم. مهلت حرف زدن به نادیا ندادم و خودم قضیه را روشن کردم.

«چندان تغییر نکرده، فقط به جای اینکه آندروید ها رو بیرون بکشیم، مستقیماً به

شرکتشون میریم و همه چیزو نابود میکنیم. باید مطمئن شیم دیگه هیچ وقت نتونن بیان

سراغمون. رامین سیستم اونجا و دوربین ها رو هک میکنه و من و نادیا بدون دیده شدن

میریم کارو تموم میکنیم.»

مادرم با صدای لرزانش ادامه داد: «نه. نه، نمیتونین.. این خیلی خطرناکه، اگر بلایی

سرتون بیاد چی؟ همون نقشه اول خطرش کمتره..»

رامین گلویش را صاف کرد و گفت: «چرا سیستم رو هک نکنیم و با یه ویروس همه

اطلاعاتشون رو از بین ببریم؟!»

نادیا با اعتماد به نفس جواب داد. «قصد ما هم همینه، اما ویروسی که من دارم باید

مستقیماً به سرورها وصل شه. در واقع ویروس، میکرو کنترلرلی که شارژ باتری سرورها

رو کنترل میکنه، هک میکنه و بعد دستگاہ با یه جرقه ی آتشین از بین میره و اطلاعات

از دست رفته قابل بازیابی نیست. همین هم روی اون آندرویدها جواب میده. با یه تیر

دو نشون میزنیم.»

رامین که مجذوب اطلاعات نادیا شده بود با دهانی نیمه باز گفت: «اوه.. همچین

ویروسی هست؟»

نادیا: البته، خودم ساختمش.

کمی جا خورد و ناامید شد. همیشه خودش را نابغه برنامه نویسی و کدنویسی می دانست و حالا یک رقیب قدر پیدا کرده بود! زیر لب با ته مایه ای از حسادت گفت: «ازت بدم می آد.» نادیا در جوابش فقط شکلک مسخره ای برایش درآورد.

مادرم همچنان مخالف بود. «من مخالفم، این خیلی خطرناکه.»

«مامان.» هر دو همزمان گفتیم. حس غریبی بود اما در عین حال برایم دوست داشتنی بود، اینکه کسی جز من او را مامان صدا بزند. سعی کردم لبخندم را پشت اخمی پنهان کنم اما لبخند نادیا به پهنای صورتش باز بود و دندان های سفیدش نمایان شده بود. حرفی نزدیم و در عوض فرصت صحبت را به نادیا دادم.

«اگر فقط روی آندروید نظامی تمرکز کنیم بعد از مدتی دوباره سراغمون میان. مهم نیست چه قدر زمان میبره، حتی اگه چند سال بگذره.. باز دوباره از نو میسازن و دنبالمون میان. اگر تمام سرورهاشون از بین بره دیگه راهی ندارن و اون عوضی هم ورشکست میشه.»

ذره ای از نگرانش کاسته نشد اما شرایط را درک کرد و قانع شد. به هر حال این آتشی بود که خودش به پا کرده بود. دستانش را در هم قفل کرد و لبخند زورکی زد. نادیا رو به رامین کرد و ادامه داد: «برای هک کردن باید داخل شهر بچرخیم، اگر

ردت رو زدن فرار میکنی و تا وقتی که از شرشون خلاص نشدی به خونه بر نمیگردی.

اینجا نباید لو بره. ام-۲۴ هم همراهت میاد و اینطوری خیال همه راحت تره.»

رامین: ام-۲۴ به عنوان پرستارم میاد یا محافظ؟!

نادیا: فقط میخوام مطمئن شم اتفاقی برات نمی افته و سالم برمیگردی.

پوزخندی زد و گفت: « لطف داری عزیزم! »

با لبخند کوتاهی جوابش را داد و دوباره به ادامه ی بحث پرداخت. « به علاوه سلاح به

تعداد در دسترس هست، فقط برای اطمینان. بیخودی دلشوره نداشته باشین مطمئنم

ازش استفاده نمیکنیم. خب همین! حرفام همین بود.»

آیدا مظلومانه پرسید: «من باید چیکار کنم؟»

نادیا: اینجا پیش مادرم بمون و مراقب همدیگه باشین. میدونم نگران نیمایی اما قول

میدم سالم برش گردونم.

آرش که تمام مدت متفکرانه به نقشه مان گوش داده بود، به حرف آمد. «باشه، نقشه

خوبیه. پس منم با شما میام و تو ماشین منتظر میمونم. بر هر حال توی رانندگی، من

حرفای زیادی برای گفتن دارم.»

نادیا: نه.. نه نیازی نیست.

آرش: فکر کنم نمیدونی، اما من توی رانندگی رقیب ندارم! اگه یه وقت کسی دنبالتون بود باید سریع از اونجا بزنین به چاک و چه کسی بهتر از یه راننده ی حرفه ای مثل من!

رامین با طعنه جواب داد: «کمتر برای خودت نوشابه باز کن.»

بلاخره به حرف آمدم و گفتم: «البته حق با آرشه. توی پیست که کارش خیلی درسته!»

و در پایان صحبت هایمان، عضو همیشه سرخوش جمع با بشاشی خاصی گفت: «خب

پس برنامه مشخص شد! چه چهارشنبه سوری بشه امشب!»

\*\*\*

بعد از ظهر از راه رسیده بود و نور داخل خانه رفته رفته کم رنگ تر می شد. روی

صندلی درون بالکن نشسته بود و پاهایم را روی میز گرد و کوچک گذاشتم. سونیا را

فعال کردم و ماجراها را برایش تعریف کردم. با حیرت به پاهای جایگزین شده ام نگاه

انداخت اما چیزی نگفت، انگار که زبانش قاصر شده بود! در مقابل لبخند گرمی زدم و

گفتم: «خوبم، نگران نباش. تقریباً بهش عادت کردم.»

سونیا: آدما به همه چیز زود عادت میکنن، نه؟



سرم را تکان دادم. «درسته. این حرفت رو تعریف تلقی میکنم.»

سونیا: برام جالبه که آتریسا رو بخشیدی اما مادرت رو نه!

آه عمیقی کشیدم و پایم را تکان دادم. «هیچ کدومو نبخشیدم. فقط حس آتریسا رو

درک میکنم اما مادرم رو نه. اون فقط به خودش فکر کرده؛ به آندرویدی که روزی

خودش ساخته بود حسادت کرده.. فکر کن بابام بشنوه چه حالی میشه.»

سونیا: خب شاید مادرت فکر کرده اگه آتریسا جاشو در زمینه ی کار بگیره، ممکنه

خانواده اش رو هم ازش بگیره.

نیما: آره، همینطورم شد. اما توجیحی برای کاری که انجام داده نیست.

صدایش نرم و زیر شد. «نه. نیست.»

صدای تق تق کوتاهی روی در شیشه ای ترک خورده ی بالکن شنیدم، سرم را کج

کردم و نادیا را دیدم. موهای کوتاهش را دم اسبی در یک طرف سرش بسته بود و

چهره اش بچگانه و بانمک جلوه کرده بود. «حاضری بریم؟»

پاهایم را از روی میز انداختم و صاف نشستم. «الان؟ به این زودی گذشت..»

نادیا: بیرون شهره. تا برسیم هوا تاریک شده.

سونیا: منم با خودت ببر. میتونم همراهت باشم و اطلاعات لحظه ای رو در اختیارت  
بذارم. خواهش میکنم.

با حرف سونیا موافقت کردم. «فکر خوبیه. یه جفت چشم اضافه میتونه کمک کنه. ولی  
قبل از اینکه بریم.. باید دیسک رو نابود کنیم.»

مکت کرد اما مکت چندان کوتاهی نبود. سپس دیسک را از محفظه ی مخصوصش

بیرون آورد و روی میز قرار گذاشت. «چه جوری میخوای از بین ببریش؟»

نیما: جوری که مطمئن شم قابل بازگردانی نیست.

چشمانم روی دیسک شفاف کوچک قفل شده بود که ناگهان دیسک کمی درخشید

و سپس مثل شمعی در حال آب شدن، ذوب شد. حالت شرورانه ی خاصی در صورتم

میرقصید. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «آره، اینم راه خوبیه نادیا! باید از توانایی هات

تقدیر کنیم.»

سونیا پرسید: «شما دو تا مطمئنین که نیازی بهش نداشتین؟»

هر دو همزمان سر جنباندیم و دیسک ذوب شده را همان جا رها کردیم. برای

خدا حافظی آماده شدیم. هر چند از نظر نادیا کار بیخود و بی جهتی بود چون معتقد بود

خیلی زود بر میگرددیم. با این حال خداحافظی گرم و صمیمی با مادر و آیدا داشت. من آیدا را محکم بغل کردم و چند ثانیه ایی همان طور محکم نگه اش داشتم. نفس های گرمش را روی پوست گردنم حس میکردم. خم شدم و آرام در گوشش زمزمه کردم «منتظرم بمون.»

نتوانستم خداحافظی صمیمانه ای با مادرم داشته باشم، در عوض از روی احترام فقط برای او سر جنباندم بدون اینکه هیچ واکنش دیگری از خودم نشان دهم، رفتم. رامین کیف لپ تاپش را روی یک طرف شانه اش انداخته بود و این پا و آن پا میکرد. میدانستم کمی نگران است و سعی داشت بروز ندهد. ام-۲۴ پشت سرش کاملاً خونسرد ایستاده بود. نادیا از داخل کوله پشتی من یک مچ بند مغناطیسی، یک اسلحه و یک گوشی مخصوص شنود به رامین داد اما ام-۲۴ پیش قدم شد و اسلحه را زودتر گرفت و گفت: «این پیش من باشه امن تره. تو دردسری.»

رامین: عجب ضدحالی هستیا. لعنتی، یه پرستار دارین همراهم میفرستین. به خشکی شانس.

دستم را محکم روی شانه اش زدم و گفتم: «قضیه خیلی جدیه. اگه ردت رو زدن فرار کن، فهمیدی؟ از قهرمان بازی خبری نیست. گرفتی؟»

چشمانش را چرخاند. «باشه بابا! راستی آرش، سویچ ماشینت لطفا!» سپس نیشش را تا پهنا باز کرد. آرش مرددانه دستش را داخل جیب شلوارش برد و سویچ را درآورد به سمت رامین پرتاب کرد. هنوز به سمتش نرسیده بود که سویچ را در هوا گرفت. با ژستی خاص دستش را لابه لای موهایش برد و گفت: «خودشه پسر!»

آرش: اوی نینم یک خط روش افتاده باشه ها.

رامین: سالم برش میگردونم. خیلی خب بزن بریم.

مسیر هایمان جدا شد. رامین و ام-۲۴ به سمت مرکز شهر و ما به طرف بیرون از شهر راه افتادیم. لحظات اولیه در سکوت کاملی سپری شد تا اینکه آرش با آسودگی خاطر گفت: «پس بلاخره همه چیز امشب تموم میشه.»

نادیا که صندلی عقب نشسته و به بیرون خیره شده بود جواب داد: «نه همه چیز، ولی تقریبا آره.»

آرش: چه طوری میخواین وارد بشین؟

نادیا خودش را به وسط صندلی کشاند و مچ دست راستش را جلو آورد سپس نور آبی رنگ از قسمت مچ دستش ساطع شد، یک صفحه نمایش هولوگرامیک ظاهر شد. تشعشع نور این صفحه ی هولوگرامی صورتش را آبی رنگ کرده بود. با چند اشاره ی کوتاه بر روی صفحه، یک ساختمان که از نظر فرم معماری شبیه علامت اُهم بود، نمایان شد. دیواره های خارجی این ساختمان با فضاهای سبز پُر شده بود. بالحنی خشک و جدی گفت: «این ساختمان عملاً متعلق به پارسی، بنیان گذار و رئیس شرکت ویراست اما در اختیار یه شبکه تلویزیونی هست که روحشون هم خبر نداره. تمام فعالیت های پارسی و افرادش توی زیرزمین صورت میگیره، منظورم از زیر زمین یعنی حدود بیست طبقه زیر زمین که اصلاً توی نقشه ی ساختمون و هیچ سیستم اطلاعاتی ثبت نشده. هیچ راه ورودی جز آسانسور نداره و برای رفتن به اونجا هم باید کد امنیتی وارد کنیم، کد امنیتی هر ماه عوض میشه.»

میان حرفش پریدم و پرسیدم « و اگه اون کد رو نداشته باشیم چی؟»

نادیا: دوتا نگهبان منتظر هستن که در صورت عدم وارد کردن کد، حق شلیک دارن.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و با دست پاچگی گفتم «چرا اینارو الان میگی؟»

آرش: چه جووری اون کد رو گیر میارین؟

نادیا: رامین باید انجامش بده، موقعی که به سیستمشون نفوذ کنه.

یک چشم آرش به مسیر پیش رو و با چشم دیگرش از آینه عقب به نادیا خیره شده

بود. «بینم، خود رامین اینارو میدونه؟»

نادیا جواب داد « نه دقیقا! وقتی برسیم براش توضیح میدم.»

آرش: اوه خدایا. نادیا این شیوه ی کار کردن نیست، میدونم به تنها کار کردن عادت

داری ولی کارای تیمی اینجوری نیستن.

نادیا: اوه نه من تنها کار نمیکردم، یه تیم در اختیار داشتم و بعد وظایفشون رو برای تک

تکشون تعیین میکردم.

آرش تعجب کرد و بادی در لپ هایش انداخت. «اوه! بله فرمانده!»

نادیا: چیز عجیبی گفتم؟ چون به نظر میاد طعنه زدی.

آرش خودش را کمی جمع و جور کرد و جواب داد «نه. اصلا! فقط میدونی، یه

جورایی به نظر می آد تو نقش رئیس بودن فرو رفتی و خب ما این بخش از شخصیتتو

ندیدیم.»

نادیا سوتی کشید و ادامه داد « فهمیدم، از این دسته پسرهایی هستی که تحمل دستور

گرفتن از جنس مونث رو نداری!»

اخم هایش را درهم کشید. «چی! نه. نه. نه! اصلا اینجوری نیست. اتفاقا خانم هایی که

مستقل و ذاتا رهبر هستن واقعا برام جذابن.»

از تعجب شاخ درآوردم و روبه آرش گفتم: « داری به خواهرم نخ میدی؟! »

هر دویشان همزمان داد زدند «نه.» فقط نگاه خصمانه ای به هر دویشان انداختم. « حتی

فکرشم نکن!»

نادیا: محض یادآوری میگم، من یه آندرویدم.

آرش توجهی نکرد و من را مخاطب جمله اش کرد. «خب نزار بگم که رابطه ی بین تو

و سونیا خاصه!»

نیما: چی! چی داری میگی!

آرش: سونیا برات خیلی مهم و خاصه، بیشتر از آیدا.

با لحنی تدافعی جواب دادم. «معلومه خاصه چون اون اولین پروژه ام بود و کلی وقت

براش گذاشتم و همیشه کنارم بوده..»

آرش: دیدی پسر؟! تو بیشتر از یه سیستم هوشمند خونگی بهش نگاه میکنی.

نادیا سرش را جلو آورد و با حالت دستوری گفت: «خیلی خب پسرا بهتره موضوع رو عوض کنیم، نمی خوام اینجا بمیریم اونم قبل از اینکه حساب ویرا و پارسی رو برسیم.»

هر دو ساکت شدیم و با نگاه مملو از پشیمانی از همدیگر عذر خواهی کردیم. بقیه مسیر در سکوت سپری شد و روشنایی جایش را به دست تاریکی سپرد. ابرهای تاریک و سیاه جلوی تابش ماه تازه طلوع کرده را گرفته بود و چند قطره ای باران روی شیشه های ماشین پرتاب شد.

ساختمان اهم مانند، حالا روبه رویمان قرار داشت. بلند و باشکوه. تمام اطراف آنجا به پارکینگ بزرگی تبدیل شده بود که از انواع ماشین ها لبریز شده بود. همه چیز کاملاً طبیعی بود. یک ساختمان باشکوه در اختیار یک شبکه تلویزیونی. مکانی با تردد زیاد. هیچ کس هم از اتفاقاتی که در طبقات زیرین این ساختمان رخ میدهد، اطلاعی ندارد.

مکانی که ماشین را پارک کردیم تا ورودی اصلی ساختمان حدود صد متر فاصله داشت. هر سه تایمان از پشت پنجره به ساختمان چشم دوختیم. آرش گلویش را صاف کرد و گفت: «خب؟»



نادیا نفس عمیقش را بیرون داد و سراغ کوله پشتی من رفت. سه میچ بند بیرون آورد.  
میچ بند اول را در دست چپ خودش بست و دوتای دیگر را به ما داد و سپس با آهنگ  
کلام جدی شروع به توضیح دادن کرد.

«این میچ بند های مغناطیسی میتونه سپرهای خوبی باشه، البته امیدوارم که لازم نشه.  
کافیه فقط نیم دور میچ دستتون رو جهت عقربه های ساعت بچرخونین تا فعال شه.»  
آرش دستش را نیم دور در جهت عقربه های ساعت چرخاند اما اتفاق خاصی نیفتاد.  
«من.. چیزی نمیینم..»

نادیا: سپر فعاله. قرار نیست بینیش، مگه تو چه قرنی زندگی میکنی! انتظار یه سپر  
سنگین فلزی رو داشتی؟!

آرش: یه چیزی تو همین مایه ها.

نادیا: نقطه ی قوتش همینه. هر کسی میتونه راحت بهتون شلیک کنه بدون اینکه از  
وجود سپر خبر داشته باشه. خبر بد اینه که خود آندروید ها هم به این سپر مجهز هستن.  
سراسیمه گفتم: «پس چه جوری قراره بهشون شلیک کنیم؟»

نادیا: قرار نیست. اونجا مثل یه انباره، انباری که جای آندروید های غیر فعاله. عملا هیچ نیازی به این سلاح نیست اما این سلاح مغناطیسی قادره مدار زره آندروید هارو از کار بندازه. باز هم تاکید میکنم این فقط برای اطمینان خاطره.

با وجود اینکه نادیا تمام تلاشش را کرده بود که به طور ساده و خیلی خلاصه توضیح دهد اما درک این مسائل کمی دشوار بود. من حتی یک اسلحه ساده و معمولی را از نزدیک هم ندیدم چه برسد به کارکرد این نوع سلاح های پیشرفته ی مغناطیسی. سعی کردم ذهنم را زیاد درگیر نحوه ی کارکرد سلاح نکنم و به خودم مسلط باشم اما مدام با حالتی عصبی پایم را تکان میدادم. «اون سلاح هایی که مثل تور ماهیگیری روی هدف جریان شک وارد میکنه چی؟»

با صبر و حوصله جواب داد. «اهوم ولی روی این آندرویدها جواب نمیده. بیشتر برای ربات و آندروید معمولی و انسان ها ست.»

نیما: این.. این فشنگ های مغناطیسی میتونه تورو از پا در بیاره؟

مکشی کرد و بعد شانهِ اش را بالا انداخت. «بهرتره امیدوار باشم که اثری نداشته باشه!» سپس سرش را به یک طرف کج کرد، انگار که چیزی را از قلم انداخته باشد. آرش با شک و شبهه پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

نادیا: نه، ولی یادم رفت که دستگاه شنود رو روشن کنم تا رامین هم در جریان اوضاع قرار بگیره.

با یک لمس ساده دستگاه های شنود داخل گوشمان را فعال کردیم. نادیا با لحن لطیف رامین را صدا زد. «رامین؟ صدامو میشنوی؟»

«آره. بلند و واضح. به گوشم!»

نادیا: خوبه. مستقر شدین؟

رامین: جای خوبی پیدا کردیم هم خلوته هم شلوغه!

نادیا: گوش کن، بعد از اینکه سیستم رو هک کردی باید یک کد امنیتی مربوط به آسانسور انتهایی لابی رو برامون پیدا کنی. فقط همین یک آسانسور هست که به طبقه پایین ساختمان میره.

رامین: کد امنیتی آسانسور. فکر نکنم مشکلی تو پیدا کردنش پیش بیاد. دریافت شد قربان!

نگاه نادیا به من افتاد و گویای این بود که دیگر وقتش رسیده و باید راه بیفتیم. آرش بازویم را فشرد و برایمان آرزوی موفقیت کرد. احساس میکردم وارد یک مسیر بدون

برگشت شدم. این را میدانستم که به محضی که در ماشین را پشت سرم ببندم، دیگر راه برگشتی نیست. هیچ راه برگشتی. با این حال با اعتماد نفسی که کمی ترس در آن رخنه کرده بود پیاده شدم و در ماشین را با قدرت بستم.

با نفوذ به سیستم و دسترسی به دوربین های مدار بسته، بدون هیچ مشکلی وارد شدیم. سرشب بود و لابی مملو از افراد در تکاپو بود. هر کس سرش به کار خودش مشغول بود که همین راه ما را هموارتر میکرد. از سمت میز پذیرش و نگهبانی ساختمان فاصله گرفتیم و از گوشه کنارها به سمت آسانسور انتهایی رفتیم. حدود سه دقیقه زمان برد تا آسانسور بالا بیاید. یک آسانسور کروی شکل شبیه توپ فوتبال بود و تماما از جنس فلز بود و هیچ بخشی از آن شیشه ای نبود.

رامین مشغول پیدا کردن کد امنیتی شد و ما هم با خونسردی کامل سوار آسانسور  
کروی شدیم و روبه روی در ایستادیم. در دلم آشوبی برپا بود که تمامی نداشت. مدام  
با این پای مصنوعی بر روی کف آسانسور ضرب گرفته بودم. تلاش کردم ذهنم را با  
فکر دیگری درگیر کنم و بعد از گذشت چند ثانیه بی اختیار گفتم: «از آرش خوشت  
میاد؟!» با چشمانی کاملاً گرد شده و متعجب به من خیره شد. ادامه دادم «حتماً همچین  
احساساتی رو هم میتونی حس کنی، درسته؟ ولی چرا اون؟ میدونی به دردت نمیخوره،  
تازه همیشه دوروبرش پر از دختره!»

جوابی نداد فقط ابرویش را بالا برد و همانطور متعجبانه خیره ماند. در عوض صدای  
آرش بود که از گوشه ام شنیدم. «میدونی خیلی لطف داری! گفتم بهتره یادآوری کنم  
که میتونم حرفاتون رو بشنوم!»

نادیا خنده ای کرد سپس خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و با جدیت با رامین  
صحبت کرد. «کد امنیتی چی شد؟ زیاد زمان نداریم.»

رامین با دست پاچگی گفت: «هنوز هیچی، هولم نکن. راستی واقعا از آرش خوشت  
میاد?!»

نادیا آهی کشید و با صدایی فریادمانندی ادامه داد «شما پسرا چتونه؟! الان جای این حرفاست؟ رامین عجله کن، زیاد زمان نداریم.»

به صفحه ای که شماره طبقات روی آن ظاهر میشد نگاه کردم. طبقه پانزدهم. اگر رامین هرچه زودتر کد لعنتی را پیدا نکند، به محض باز شدن در آسانسور با شلیک کردن از زمان استقبال میکنند. مضطربانه از رامین خواهش کردم که دست بجنباند. نگاه نادیا حاکی از یک نقشه جایگزین بود. سریع دست به کار شد و محفظه ی بالای آسانسور را برداشت، نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: «برو بالا. من ترتیب نگهبانها رو میدم.»

نیما: میخوای بکشیشون؟ نه، ما برای کشتن آدما اینجا نیمدیم.

نادیا: آسیبی بهشون نمیزنم. حالا برو بالا.

ناامیدانه گفتم: «رامین؟»

رامین: دارم همه ی تلاشمو میکنم. برای دسترسی به کد باید یه کد دیگه رو بشکنم.

از روی ناچاری به حرفش گوش دادم و هر لحظه آرزو میکردم که ای کاش رامین زودتر کد را پیدا کند. اما به ظاهر از کد خبری نبود و کاملاً اعصابش بهم ریخته بود.

آسانسور متوقف شد و نادیا سپرش را فعال کرد و آماده شد. هیچ دیدی به بیرون  
نداشتم. صدای باز شدن آسانسور و بعد صدای درگیری را شنیدم. خوشبختانه هیچ  
صدای شلیکی به گوش نرسید و کمی خاطر جمع شدم. لحظاتی بعد نادیا صدایم زد و  
گفت همه چیز روبه راهه.

خیلی آرام روی پاهایم فرود آمدم و از آسانسور خارج شدم. بدن دو نگهبان بی جان  
روی زمین افتاده بود. نگاهم هنوز به یکی از نگهبان ها بود که نادیا گفت: «فقط بیهوش  
هستن.»

از داخل گوشی هایمان صدای درمانده رامین را شنیدیم. «متاسفم که ناامیدتون کردم.»  
نادیا با مهربانی خاصی گفت: «خودتو مقصر ندون. ناامیدمون نکردی، فعلا اوضاع  
خوب پیش میره.»

رامین: خوبه. اما اوضاع اصلا خوب نیست. میدونن به سیستمشون نفوذ کردیم و هرکی  
پشت اون سیستم هست... واقعا کارش حرف نداره. داره تلاش میکنه منو از دسترسی  
به سیستم خارج کنه، نمیدونم چه قدر میتونم طاقت بیارم.



خب همیشه باید در نظر داشت که اوضاع طبق نقشه پیش نمیره. زود دست به کار شدم و سونیا را فعال کردم. در این شرایط میتوانست کمک خوبی باشد و بار روی دوش رامین را سبک تر کند. سونیا اطراف را اسکن کرد. «حسابی از امنیتش اطمینان دارن. اینجا حتی عایق صداست.»

نگاه نادیا گویای رضایت و خشنودی بود. حتما با خود فکر میکرد آدم درستی را برای انجام این کار انتخاب کرده. دستش را روی گوشی درون گوشش گذاشت و گفت: «تا جایی که میتونی مقاومت کن و به سیستم متصل باش. بهت نیاز دارم.» سکوت. صدایی از جانب رامین به گوش نرسید. نگران شدم و فکر کردم اتفاق بدی افتاده تا اینکه بعد از مکث طولانی جواب داد: «چه جمله ی شیرینی! تا حالا کسی همچین حرفی بهم نزده بود. حالا انگیزه بیشتری دارم!»

سرم را به طرزی عصبی تکان دادم. «رامین.. یعنی اون یارو اینجاست؟ میتونیم پیداش کنیم؟»

«اسکن حرارتی چیزی نشون نمیده، اما به زودی سر میرسن. پس بهتره سریع عمل کنین.»

نادیا شانه به شانه ام ایستاده بود. «باید جدا شیم. تو و سونیا برین اتاق سرور اطلاعات.

من میرم سراغ آندرویدها.» سپس از جیبش یک فلش درآورد و در دستم گذاشت.

«تنها کاری که باید انجام بدی اینه که فلشو به سرور اصلی وصل کنی.»

«باشه، خودت چی؟» لبخند گرمی زد و میچ دست دیگرش را باز کرد. گفت: «منم فلشو

خودمو دارم! بهتره عجله کنی. راستی نیما، مراقب پاهات باش.»

نمیدانم یک هشدار دلسوزانه بود یا یک طعنه ی ساده. سونیا مرا تا اتاق سرورها هدایت

کرد. خوشبختانه کسی به جز آن دو نگهبان در این طبقه نبود که البته بر خلاف انتظارم

بود. کسی که کارش ابداع و ساخت سلاح و تکنولوژی های پیشرفته ایست باید بیش

از اینها به امنیت پردازد. البته اقرار میکنم با تمام تجهیزات ممکنه غیرقابل نفوذ به نظر

میاد. با این حال نفوذ به این مکان خیلی ساده تر از حد تصورم بود.

به اتاق سرورها رسیدیم، اتاق کاملاً شیشه ای و شفاف بود و هیچ نقطه ای کوری دیده

نمیشد. خواستم دستگیره در را به سمت پایین بکشم که سونیا مانع شد. «با یک مکانیسم

الکترو مغناطیس احاطه شده. هم آدم و هم یه آندروید رو میتونه از پا دریاره.»

پوزخندی زدم و گفتم: «یا ترکیبی از هر دو!»

سونیا: از این حرفت اینطور برداشت میکنم که هنوز با این مسئله کنار نیمدی. نیما، تو یک انسانی نه ترکیبی از انسان و آندروید.

نیما: هیچ وقت عادی نمیشه سونیا. آره مثل یه پای واقعی کار میکنه و حتی میتونم همه چیزو حس کنم اما میدونی.... هیچی ولش کن. رامین میتونی از کار بندازیش؟

با کمی تاخیر جواب داد. « آره، چند لحظه بیشتر طول نمیکشه.»

نیما: باشه. راستی همه چیز مرتبه؟

رامین: نه دقیقا! وسط یه جنگ سایبری گیر کردم که به گرد پای یارو هم نمیرسم. باید عجله کنین، حتما افرادشون توی راه هستن. نمیخوام گیر بیفتین.

زمزمه کردم: «گیر نمی افتم، امیدوارم که نیفتیم.»

رامین: مکانیسم رو غیر فعال کردم. میتونی با خیال راحت وارد شی. نگران دوربین ها نباش. هنوز تحت کنترل من هستن.

وارد اتاق شیشه ای شدم، اتاق کوچکی بود و دو دوربین در دو قسمت اتاق تمام فضا را پوشش داده بود. قلب این شرکت درست همین جاست. اتاق شیشه ای با مکانیسم الکتروشک مغناطیس. حتما برای اینکه از رفت و آمدهای به این اتاق مطمئن باشند،

اتاق را به یک حباب شیشه ای تبدیل کردند. پنج سرور غول پیکر فضای اتاق را از زمین تا نزدیکی سقف پر کرده بودند. هر پنج سرور مثل هم بودند و هیچ نظری نداشتم کدامیک سرور اصلی است. «نادیا سرور اصلی کدومه؟»

«از بین اون پنج سرور، برای دسترسی فقط یکیشون رمز میخواد، همون سرور اصلیه.»

باید حدس میزدیم! همه چیز اینجا رمز و کد میخواد. از سمت راست شروع کردم. اولین سرور معمولی بود، دومی همینطور اما حرارت زیادی از آن حس میشد. با خودم فکر کردم اگر سونیا قابلیت اینکه کار واقعی انجام دهد را میداشت، چه قدر از نقشه جلوتر می افتادیم! به سراغ سومین سرور رفتم و در محفظه را باز کردم که به محض باز شدنش صفحه نمایش لمسی با نور قرمز رنگی نمایان شد و جای هفت رقم خالی پدیدار شد. با هیجان گفتم: «خودشه! رمز چیه؟»

رامین با اعتماد به نفس و غرور جواب داد. « ۲۲۰۴۲۲۰ »

فلش را به دستگاه وصل کردم و منتظر ماندم هر چند به نظر نمی آمد که تغییری رخ داده باشد. حس میکردم چیزی این وسط درست نیست. همه چیز خیلی راحت به نظر می آمد، بیش از حد راحت. رامین به حرف آمد، ترس و دلهره در صدایش حس

میشد. «من رو از سیستم خارج کردن. هر کسی پشت سیستم باشه میتونه شمارو ببینه.

باید بیاین بیرون..»

با اینکه هیچ نقطه کوری وجود نداشت، سریع خودم را به کناره ی سرور اصلی چسباندم و روی زمین نشستم و سعی کردم در زاویه دوربین قرار نگیرم. صدای نادیا را

از داخل گوشی ام شنیدم. «نیما؟»

نیما: کارو انجام دادم. فلشو به سرور زدم.

نادیا: الان کجایی؟

نیما: هنوز توی اتاق سرورم. اینجا دوتا دوربین هست و...

نادیا: مهم نیست، سریع از اونجا برو بیرون. فراموش کردی وقتی بارگذاری سرور تموم

شه چه اتفاقی میافته؟!

میکرو کنترلی که شارژ دستگاه را کنترل میکنه هک میکند و بعد دستگاه با یک

جرقه.. سریع و بدون توجه به دوربین ها خودم را از اتاق به بیرون پرت کردم و ثانیه ای

بعد پنچ انفجار کوچک بی صدا در اتاق رخ داد. البته بی صدا بودنش به دلیل عایق

صدا بودن این مکان بود. درون اتاق با انبوهی از دودهای برخاسته از سرورها پوشیده

شد که مثل اتاق سونای بخار شده بود، هیچ ترکی روی شیشه ها دیده نمیشد. کار تمام

شده بود! خودم را از روی زمین جمع کردم و از همان مسیری که آمدم برگشتم.

نیما: رامین تو حالت خوبه؟

رامین: من خوبم پسر، این تویی که تو خطری.

نیما: ازت میخوام همین الان از اونجایی که هستی بری. اگه ردت رو گرفته باشن میان

دنبالت. قبل از اینکه سروکله اشون پیدا شه برو.

منتظر جواب مثبت رامین بودم که سونیا میان ادامه ی صحبت هایمان پرید. «یه تعدادی

دارن میان استقبالمون. نمیتونیم از آسانسور استفاده کنیم.»

با اضطراب نادیا را صدا زدم. «نادیا شنیدی؟ کجایی؟»

صدایش را نزدیک و از پشت سرم شنیدم. «کارم تموم شد. از زمان بندی که محاسبه

کرده بودم عقب افتادیم. ولی از پس هر چندتا که باشن بر میام.»

آسانسور باز شد و مرد کت شلوار پوش نسبتا جوانی که یک اُورکت مشکی رنگ به

تن داشت، به همراه دو بادیگارد هیکلی مانندش سر راهمان سبز شدند. مرد جوان

لبخندی زد و با خوش رویی گفت: «نادیا! میبینم که با پای خودت اومدی اینجا. خوبه،

زحمت کارمون رو کمتر کردی.»

زمرمه وار از نادیا پرسیدم: «این کیه؟»

نادیا: این همون آدم عوضیه که...

مرد جوان مانع ادامه ی حرف های نادیا شد. «آقای کیان! چه افتخاری نصیب شده که

از نزدیک میبینمتون! اجازه بدین خودم رو معرفی کنم. من پارسی هستم. صاحب این

ساختمان و شرکتی که بی اجازه واردش شدین. نمیدونم چی باعث شده اینقدر اعتماد

به نفس پیدا کنین که بیاین اینجا!»

پارسی! پس این همون شخصیه که با ما در افتاده. حالا میفهمم. قبلا باهاش آشنا شدم.

وقتی داخل ماشینش بودم و غیر مستقیم با من حرف میزد، صدای خودش بود. انتظار

نداشتم جوان باشد. نادیا با لحنی خشن و بی رحم جواب داد: «نابود کردن هر چیزی که

داری و یا ساختی، خودش بزرگترین انگیزه بود.»

بلند زد زیر خنده و همزمان بادیگارد هایش اسلحه هایشان را به سمت ما نشانه گرفتند.

طعنه آمیز گفت: «و فکر میکنین موفق شدین؟!»

نادیا: همین طوره. اون هیولاهای بی وجدانی که ساختی از بین رفتن.

نادیا فلش که در دستش بود را بالا گرفت و با غرور نشان داد. «این ویروس یه برنامه ی

انحدام داخلی به آندرویدها میده. کارم مثل همیشه درسته نه؟!» لبخند خوش روی

پارسی از روی صورتش محو شد و با لحنی جدی گفت: «الان فقط این موضوع نظرم

رو جلب کرده که یک آندروید از وجدان با من حرف میزنه! زیادی با انسان ها دم

خور شدی، برای همینه که ضعیفی.»

نیما: نادیا ضعیف نیست، به هیچ وجه نیست.

دستش را روی ته ریش اش کشید و ادامه داد: «واقعا فکر کردی اطلاعات ساخت

دوباره ی آندرویدها رو ندارم؟ اونم آندرویدی که خودم ساختم!» این دفعه نوبت من

بود که جوابش را بدهم. «با سرورهای از بین رفته چیز چندانی عایدت نمیشه.»

نگاه حقیرانه ای به من انداخت که احساس بی ارزش بودن بهم دست داد اما در

عوض من همانطور جسورانه به چشمان سیاه و تاریکش زل زدم و در دلم فوحش

بارانش کردم.



پارسی: باشه اگه دوست دارین فکر کنین که برنده شدین، شادی کوچیکتون رو خراب

نمیکنم. به هر حال دوره ی آندروید نظامی هم رو به پایان بود. این روزا باید زود به

زود خلاقیت خودتو رو کنی. همیشه ایده های جدید تری جایگزین میشن. باید ازتون

تشکر کنم! در واقع با از بین بردن سرورهام لطف بزرگی به من کردین! یه کاراگاه

دیوونه بود که فکر میکرد خیلی حالیشه و میتونه گیرم بندازه. حالا دیگه هیچ مدرکی

وجود نداره. پس.. ازتون ممنونم که کثیف کاری هامو تمیز کردین.

از خودم وارفتم. این یارو حتی یک ذره هم نگران به نظر نمی رسید. حتی نگران از

دست دادن اطلاعات و تجهیزاتهش هم نیست. انگار پشتش به جایی گرمه و خیالش

کاملا تخت است. صدای رامین را از درون گوشی ام شنیدم که ناسزا میگفت. اما به

روی خودم نیاوردم. خب بقیه ماجرا را میتوانم پیش بینی کنم، این یارو همراه

بادیگاردهای گوریل مانندش میزنن به چاک و ما هم تقریبا هر مدرکی که میشد علیه

پارسی و شرکتش استفاده کنیم را از بین بردیم. شاید نقشه اولمان بهتر از آب در می

آمد.

پارسی با قیافه سنگ مانندش ادامه داد: « نادیا بعد از این همه خوبی که بهت کردیم و

مراقبت بودیم، اینجوری تشکر میکنی؟! واقعا حیف شد..»

نادیا: خوبی؟! تو یه آشغال عوضی هستی که از هر فرصتی برای خودت استفاده میکنی،  
روش ها و تکنولوژی های جدیدت رو روی آدم های بی گناه آزمایش میکنی و فقط  
دنبال داده های من بودی که بتونی روی آندرویدهای خودت اجراش کنی. آره مراقبم  
بودی چون اگر کوچکترین آسیبی میدیم، دستت به اون دیسک نمیرسید و اینجوری  
مشتری های مهم و خاصت رو از دست میدادی. همون طور که الان از دست دادی.  
خنده کوتاه و تند و تیزی کرد. «تو فکر میکنی همه چیزو راجع به من و این مکان  
میدونی. اما نمیدونی! اونقدرها هم خر نیستم که بذارم یه آندروید از همه ی جزئیات  
کارام سر در بیاره.» بادیکارد هایش سلاح هایشان را غلاف کردند، پارسی موبایلش  
را از جیبش درآورد و کمی با آن ور رفت و سپس با شیطنت شرارت باری به نادیا  
چشم دوخت. «این اتاق یه آهن ربای خیلی قویه، آهن ربایی که حتی نانو آندروید هم  
نمیتونه مقاومت کنه.»

گوشی اش را لمس کرد. احساس کردم صدایی خاص از دیوار پشت سرم شنیدم و بعد  
محکم به طرف دیوار کشیده شدم، چنان پشتم به دیوار برخورد کرد که درد کوبنده  
ای را در سرتاسر کمرم احساس کردم. من و نادیا هر دو به دیوار چسبیده بودیم اما تقلا

نمی‌کردیم، یعنی نمی‌توانستیم. پاهایم بدجوری به دیوار چسبیده بودند هر چند بدنم آزاد بود اما در مقابل آهن ربا توانایی نداشتم و نمی‌توانستم خودم را آزاد کنم.

پارسی متعجب و حیرت زده به من چشم دوخت و تمسخر آمیز گفت: «اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم! یعنی نیما کیان هم یه آندرویده؟! وای! مادرت واقعا یه زن نابغه بود!» به سمت ما آمد و با آن لبخند ترسناک مسخره ای که بر لب داشت، در چشمان نادیا زل زد. «حالا اون دیسک رو بده من. اوه نه زحمت نکش، خودم برش میدارم. با دستگاه اسکنر کوچکش از سر تا نوک پای نادیا را اسکن کرد تا آن محفظه ای که دیسک قرار دارد را پیدا کند. به محض پیدا کردنش حریصانه به سمت شانه اش حمله ور شد. یقه ی کتش را کنار زد و محفظه را باز کرد. لبخند ترسناکش با دیدن جای خالی دیسک از بین رفت و اخم هایش را در هم کشید. «دیسک کجاست؟»

اینبار نوبت نادیا بود که لبخند بزند. «دیگه دیسکی وجود نداره.» پارسی یقه ی لباس نادیا را سفت چسبید، خواست فریاد بزند که یکی از افرادش جلو آمد و بازویش را آرام گرفت و با احترام گفت: «قربان باید زودتر بریم. تا انفجار چیزی نمونه.»

با وحشت به حرف آمدم. «انفجار؟؟»

پارسی یقه کت نادیا را رها کرد و سپس کت خودش را مرتب کرد و نگاهی به آستین هایش انداخت. کاملاً عادی و خونسرد رو به من گفت: «درسته. فراموش کردم بگم! بعد از نفوذ به سیستم، انفجار خود کار فعال شده و فقط من میتونم کنترلش کنم! اما به این نتیجه رسیدم بهتره یه جای جدید رو با ایده های جدیدتر پایه گذاری کنم. حالا هم که هیچ اطلاعاتی از ما وجود نداره اوضاع بیشتر بر وفق مراده! اما متأسفانه شما همین جا میمونین! متأسفم که کمکی از دستم بر نیامد.»

نیما: پس بقیه آدم هایی که تو این ساختمان هستن چی؟ اونا تقصیری ندارن.  
پوزخندی زد و گفت: «نه، ندارن. اونا فقط در زمان اشتباه در مکان اشتباهی بودن. باید نگران جون خودت باشی تا بقیه!» پشتش را به ما کرد و سمت آسانسور رفت. حالا با شدت بیشتری تقلا میکردم و سعی میکردم یکی از پاهایم را آزاد کنم. فریاد رامین از گوشه درون گوشم شنیده میشد. «لعنتی، حالا چیکار باید کنیم.. باید به پلیس خبر بدیم.»

نادیا آرام و صدای زیر گفت: «نه تا برسن دیر شده، حتی اگه به موقع هم برسن تو یه هچل دیگه میفتیم. اینجور که معلومه بمب از راه دور هم قابل کنترله. رامین، میتونی دوباره وارد شبکه بشی و بمب رو خنثی کنی؟»

رامین با ترس و درماندگی جواب داد: «متاسفم نادیا... از پیشش برنمیام.. من تا حالا

بمب خنثی نکردم، اصلا نمیدونم باید چیکار کنم..»

نادیا زیر لب زمزمه کرد «حق داری، حتی نمیدونیم چه قدر زمان مونده..» و بعد انگار

که فکری به ذهنش رسیده باشه به رامین گفت «اینبار سیستم اصلی خود ساختمون رو

هک کن و آژیر خطر رو فعال کن. حداقل بقیه فرصت دارن فرار کنن.»

رامین: باشه. اما شما چی؟

نادیا: کاری که گفتمو بکن.

جوابی نداد اما از صدای نفس کشیدنش معلوم بود که دست به کار شده. من همچنان

تلاش میکردم خودم را آزاد کنم اما بی فایده بود. آخرین زورهایم را زدم و با کلافگی

گفتم: «پاهای مسخره..» صدای آژیر ساختمان بلند شد و تنها اتفاق خوب همین بود.

نادیا: سخت نگیر، بلاخره به راهی پیدا میکنیم.

نیما: کی وقتی اینجا منفجر شد؟ حرف های دل خوش گُنگ نزن. حتی نمیدونیم چه

قدر زمان داریم.

سونیا با هیجان اضطراب آوری گفت: «اگه این حرفم کمکی میکنه، آرش توی آسانسوره.» هر سه تایمان به در آسانسور چشم دوختیم. وقتی در باز شد آرش قهرمانانه وارد شد و به من و نادیا که مثل آدامس به دیوار چسبیده بودیم نگاه کرد. زبانم در دهان چرخید و سریع گفتم: «زود باش، ما رو از این آهن ربای لعنتی آزاد کن.. هر لحظه ممکنه ساختمون منفجر شه.»

آرش: باشه. باشه..

گلویم را صاف کردم و حرفم را اصلاح کردم: «منظورم اینه که نباید خودتو به خاطر ما تو خطر می انداختی، باید همونجا می موندی.» به حرفم خندید و آهن ربا را خاموش کرد. من و نادیا روی زمین پخش شدیم. آرش به سمت آمد و کمک کرد روی پایم مسلط شوم اما انگار یک چیزی فرق کرده بود. پاهایم خشک بود و انعطاف پذیری سابق را نداشت. راه رفتن سخت شده بود و مثل ربات های اولیه سفت و سخت راه میرفتم. به نادیا نگاهی انداختم؛ او هم به همین مشکل دچار شده بود. پرسیدم: «چه بلایی سرمون اومده؟»

نادیا: تاثیر آهن رباست. دوباره به حالت عادی برمیگرده اما زمان میره.

تا جای ممکن سریع پیش رفتیم. لنگان لنگان به در خروجی ساختمان رسیدیم ،  
خوشبختانه ساختمان خالی شده بود. به محضی که از در به اندازه ی چند قدم فاصله  
گرفتیم، صدایی مهیب و بلند به گوش رسید و بی رحمانه به جلو پرتاب شدیم. با حالتی  
گیج و حیران چشمانم را باز کردم؛ قطعات و تیکه هایی از ساختمان در اطراف پراکنده  
شده بودند و در آتش می سوختند.

تنها صدایی که می شنیدیم صدای زق زق داخل گوشم بود، انگار امواج صوتی اجازه  
ی ورود به گوشم را نداشتند. خیلی به انفجار نزدیک بودیم و زنده ماندنمان تقریبا یک  
معجزه ست. همان طور که روی شکم پخش زمین بودم به عقب نگاه کردم، تنها لاشه  
ی سوخته ی ساختمان باقی مانده بود. صحنه ای آشنا. آرش به سراغم آمد و لب هایش  
مدام تکان میخورد؛ میتوانستم لبخوانی کنم که مرا صدا میزد. صدایش دور بود انگار از  
ته چاه فریاد میزد و من قادر نبودم به طور واضح بشنوم. نگاهی به دستش انداختم و  
نقطه آبی کوچک رنگی را روی میچ بندش دیدم و متوجه شدم که سپرش فعال است.  
نگاهم به سمت میچ بند خودم کشیده شد و همان نقطه آبی را دیدم. شاید به طور ناخود  
آگاهی سپر را فعال کردیم و تا حدی از جراحات و آسیب هایمان را کاهش داده.

بلاخره صدایش را بلند و واضح شنیدم. به صورت وحشت زده اش خیره شدم، مو  
هایش آشفته و صورتش کمی سیاه شده بود و کنار ابرویش زخمی در حال خون  
ریزی بود. «نیما حالت خوبه؟ یه چیزی بگو..»

نیما: من خوبم. خوبم..

نادیا از راه رسید و به هردویمان کمک کرد بلند شویم. به چهره اش خوب دقت کردم  
و شاید این اولین باری است که وحشت را در وجودش حس میکنم. سعی کرد با  
آرامش و متانت صحبت کند اما صدایش کمی میلرزید. «باید همین الان از اینجا بریم  
قبل از اینکه پلیسا سر برسند.»

لنگان لنگان و کشان کشان خودمان را به ماشین رساندیم و به سمت تاریکی و سیاهی  
شب راهی شدیم.

تقریباً سالم برگشتیم. بیشترین فردی که آسیب دیده آرش بود. زندگیم را به او مدیون  
بودم و در عین حال عذاب وجدان شدیدی به خاطر آسیب هایش داشتم. به علاوه ی



زخم کنار ابرویش، چند جراحت و خراش نسبتاً سطحی برداشته بود. مادرم با همان

حس مادرانه اش زخم هایش را تمیز و پانسمان کرد.

رامین و ام-۲۴ در سلامت کامل برگشتند. به محض ورودشان، رامین کلید ماشین آرش

را روی میز گذاشت و گفت: «صحيح و سالم! همونجوری که بود، اما مثل اینکه

خودت داغون برگشتی!» با شرمندگی و عذاب وجدان گفتم: «آرش ازت ممنونم. من..

ما زندگیمون رو به تو مدیونیم.»

آرش: نیازی به تشکر نیست، هر کسی جای من بود همینکارو می کرد.

رامین تمسخر آمیز گفت: «من که نه!»

آیدا نزدیکم نشسته بود و زخم روی دست راستم را ضد عفونی میکرد. به لبان براقش

خیره شدم و پیش خودم فکر کردم چرا هیچ فرصتی که دیگران ما را تنها بگذارند پیش

نمی آید؛ سرم را محکم تکان دادم و خودم را مجبور کردم به این افکار بیشتر از این

دامن نزنم. چشمان آیدا به چشمانم گره خورد، لبخندی زد و گفت: «فکر کنم امسال،

پُرُ در دسر ترین سال عمرت بوده!»

نیما: آره، شاید برای همینه که همه دنبال یه زندگی آروم و بی دردسر میگردن.. کنار کسی که دوستش دارن.

آب دهانم را قورت دادم و منتظر گرفتن چراغ سبز شدم! لبخندش صورتش را دوست داشتنی تر کرده بود. بلاخره گفت: «نیما چه زندگیت آروم و بی دردسر باشه چه پر از این آدمای عوضیِ دردسر ساز باشه، من واقعا دوست دارم کنارت باشم.»

این همان چراغ سبزی بود که منتظرش بودم! همین حرف تمام خستگی و درد هایم را از بین برد.

نادیا در پس زمینه ی زاویه دیدم دیده میشد، روی لبه ی مبل نشسته و به من نیشخند میزند. وانمود کردم او را نمیبینم و توجهی بهش نکردم. ناگهانی بلند شد و سراغ موبایل من رفت. کمی گشت و گذار کرد سپس با لحنی اندوهگین و تاسف آمیز گفت: «ده نفر در انفجار آسیب دیدن.»

رامین: گندش بزنی، آخه مگه صدای آژیر لعنتی رو نشنیدن؟

ام-۲۴: خیلی ها نسبت به اعلان هشدارها بی تفاوت هستن و جدیش نمیگرن. فکر میکنن این هشدارها برای سرگرمیه.

رامین آهی کشید و ادامه داد: «ساختمون از بین رفت و اون یارو عوضی هم فلنگو

بست. از این جالبتر، هرچی که میتونست مدرک علیه ش باشه رو خودمون نابود

کردیم. الان داره به ریشمون میخنده. عوضی.»

نادیا گفت: «نه دقیقا! قبل از اینکه ویروس دستگاه هارو از بین ببره، کپی تمام اطلاعات

رو به لپتاپ فرستاده. برای همین اصرار داشتم تا جایی که میتونی مقاومت کنی.»

دهان رامین باز ماند و با انگشت اشاره اش و با حالتی سوالی به لپتاپ خودش اشاره

کرد و با همان دهان باز منتظر جواب بود. نادیا به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و

خندید.

رامین: چرا بهم نگفتی؟ کارت خیلی درسته! میدونی فکر کنم بشه چندتا چیز ازت یاد

گرفت.

با خوشحالی گفتم: «پس تو چنگمونه. کافیه اون اطلاعات رو دست پلیس بدیم.»

نادیا: ولی به هر کسی نمیتونیم اعتماد کنیم.

نیما: یک نفر و میشناسم که احتمالا کمک میکنه.

ادامه ی حرفم را با شنیدن زنگ موبایلم خوردم. موبایل را از دست نادیا گرفتم و بعد از کمی مکث جواب دادم. پشت خط کاراگاه اوستا بود و حتی مجال صحبت کردن به من را نداد. با لحنی خشک و خشمگین گفت: «آقای کیان، فردا صبح اول وقت اینجا باشید. مسائل مهمی برای بحث کردن داریم.» تماس قطع شد. خبر خوبی نبود و چندان از آن لحن دستوری اش خوشم نیامد اما در موقعیتی نبودم که بخواهم با او در بیفتم. نفسم را بیرون دادم. «خب فکر کنم خیلی حلال زاده اس! احضار شدم.»

\*\*\*

از آخرین باری که در دفتر اوستا بودم، اتاقش شلوغ تر و بهم ریخته تر شده بود. پیراهن آبی تیره پوشیده و آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود. روبه رویش نشستم و مستقیم به چشمانش خیره شدم. به نظر نمی آمد که اعصاب درست و حسابی داشته باشد. قصد داشتم مدارکی را که علیه پارسی و شرکتش به چنگ آوردیم را در اختیارش بگذارم اما اول باید بدانم هدف از این ملاقات چیست. و البته که آن دستگاه شنود کوچک را درون گوشم قرار دادم تا بقیه هم در جریان باشند و در صورت لزوم کمک کنند.

اوستا خشم آلود به من چشم دوخته بود و هنوز هیچ حرفی نزده بود. لیوان آب روی

میزش را برداشت و جرعه ای طولانی از آن نوشید. با صدایی خشک و یکنواخت

شروع کرد. «مستقیم میرم سراغ حرف اصلیم. دیشب کجا بودی؟»

خیلی ناگهانی و بدون مقدمه سر اصل مطلب رفت و کمی جا خوردم البته بیشتر از این

که چه چیزی توجه اش را جلب کرده. نکند ردی از خود به جا گذاشتیم و همه چیز به

ضرر ما تمام شود. صدای زمزمه ی آرام نادیا را شنیدم که میگفت: «یه دلیل موجه بیار

که شاهد هم داشته باشی.»

زیاد فکر نکردم و جواب دادم «فکر نمیکنم زندگی شخصیم به کسی ارتباط داشته باشه

ولی اگه خیلی مایلید بدونید، با یک نفر قرار داشتم.»

با طعنه خرناسی کشید. «آهان، پس یعنی میتونه حرفت رو تایید کنه؟»

پایم را روی پای دیگرم انداختم. «البته.»

اوستا: اما ظاهراً قرارتون شامل یک آتیش بازی بزرگ بوده، نه؟! بینم نکنه فکر کردی

من تازه کارم یا مثلاً گیج و نفهم هستم؟

نیما: نه به هیچ وجه.

با خشم براندازم کرد و سپس نفسش را محکم بیرون داد. دو عکس را روی میز و به سمت انداخت. به عکس ها نگاه کردم و لبخند از روی چهره ام محو شد. عکس من، نادیا و آرش از شب گذشته در حالی که له و لورده با ماشین از پارکینگ خارج میشدیم.

اوستا منتظر نماند و ادامه داد. «این تویی و این ماشین هم به نام توئه. این دو تا هم همدست هات.»

نیما: همدست؟

اوستا: انفجار یه ساختمان اونم متعلق به یک شبکه تلویزیونی...

بی اختیار وسط حرفش پریدم. «نه. نه. نه! دچار سوء تفاهم شدین. شما که فکر نمیکنین این کار ما بوده؟! چرا باید همچین کاری کنیم و جون بقیه رو به خطر بندازیم. به علاوه فکر کنم خودتونم میدونین که اون ساختمان واقعا متعلق به یک شبکه تلویزیونی نبوده. برای همین اینقدر سریع پیگیر شدین درسته؟ شما اونجارو زیر نظر داشتین. در واقع خیلی وقته که زیر نظر داشتین.»

چهره اش هیچ حس خاصی را برزو نمی داد. به حرف هایم ادامه دادم: «پس اون کارگاه دیوونه ای که پارسی ادعا میکرد دنبالشه.. شما پیدا! انفجار کار خودش بود. در واقع یه جور سیستم امنیتی بوده. وقتی به سیستمش نفوذ کردیم فعال شد. پارسی هم از این فرصت استفاده کرد و تمام اطلاعات و کثیف کاری هایش رو از بین برد. حتی میگفت میخواد دوباره از نو شروع کنه، با ایده های نو.»

فریاد نادیا از آن طرف گوشی پرده گوشم را سوراخ کرده بود. «نیما! اون یه پلیسه.. چرا همه چیزو داری اعتراف میکنی. این به ضررت تموم میشه. پلیس فقط دنبال دستگیر کردن مذنونه. این حرفا هیچ کمکی نمیکنه..»

تمرکز روی گفته هایم در حالی که نادیا مدام فریاد میزد و تلاش میکرد منصرفم کند، سخت بود. نگاهم را به اوستا گره زدم و ادامه دادم: «خبر خوب اینه که موفق شدیم قبل از این واقعه، یه کپی از تمام سرورهای اطلاعاتیش بگیریم و حالا تو چنگ شماست!» فلش را مودبانه و با احترام روی میز گذاشتم و به طرفش سر دادم. بدون معطلی فلش را به سیستمش وصل کرد. میتوانستم انعکاس تصاویر را تا حدی در چشمانش بینم. میدانستم این دقیقا همان چیزی ست که انتظارش را میکشید.

با سردی جواب داد: «این مدارک دلیل موجه ای برات نیست.»

نیما: ولی من.. هیچ کار اشتباهی انجام ندادم. اون انفجار کار من نبود. مسلما اون

دوربین های لعنتی میتونن تایید کنن که پارسی و آدماش وارد ساختمون شدن.

آه کشید. «پارسی روی همکاری با مادرت حساب کرده بود و بعد از مرگش.. تمام

چیزهایی که پارسی دنبالش بود را از دست داد. قراردادهاش و پروژه های کاری، فقط

به خاطر اینکه روی اطلاعاتی که مادرت داشت حساب باز کرده بود. حتما فهمیده

مادرت زنده ست اوامده تا چیزی که باور داره متعلق به خودش رو پس بگیره.»

مات و مبهوت ماندم. «شما میدونستی؟»

با صدایی متین گفت: «کار من پیدا کردن حقایقه پسر جان. تو به این درگیری به سبک

خودت پایان دادی و میتونم بگم این اصلا به نفعت نیست.»

ساکت شدم و ادامه ندادم. اما اوستا هنوز همه ی حقیقت را کشف نکرده بود. حداقل

نه در مورد نادیا و نانو دیسک. باید مطمئن شوم که چیزی در این باره نفهمد و گرنه

ممکن است شرایط برای نادیا سخت شود. اوستا سرش را بالا آورد و نگاهی به من

انداخت و چند لحظه بعد به چهارچوب در اتاقش خیره شد. «پس واقعا زنده ای!»



ابرویم را بالا بردم و به سمت نگاهش چرخیدم و مادرم را دیدم که با قدم هایی منظم

وارد شد. وقتی به میز اوستا نزدیک شد با صدایی لرزان گفت: «متاسفم.»

اوستا: خدایا... موفق شدی منم گول بزنی. اما چرا؟ میدونستی که بهت کمک میکنم.

نیما: آم.. شما همدیگرو میشناسین؟

مادرم بود که جواب داد. «آره، از خیلی وقت پیش. زمانی که همه ی این ماجراها

شروع شد ازش کمک خواستم و با این که هیچ مدرکی نداشتم، قبول کرد و همه ی

تلاشو کرد.»

اوستا: پسرت هم درست مثله توئه. هر دو تون فکر کردین به تنهایی و با نقشه های

دردسر سازتون میتونین از پشش بر بیاین.

حالا میفهمم چرا یه کاراگاه دیوونه دنبال پارسی بود. پس اون تقریبا از همه چیز خبر

داشته و وقتی پرونده ی مادرم را خود کشی و مختومه اعلام میکنه، باز هم شک و

تردید های خودش را داشته و همچنان دنبال به چنگ انداختن پارسی بوده.

اوستا: حالا هم پسرت مظنونه اصلیه.

مادرم هنوز ایستاده بود و نگران به نظر میرسید. «بردیا، تو که میدونی واقعا کار اون نبوده.»

اوستا: من فقط به مدارک اعتماد دارم نه به غریزه، حس ششم و حرف های دیگران. این مسیری که مادرم در آن قدم گذاشته، به خیلی ها لطمه زده. حتی این آسیب را میشد در چهره ی اوستا هم دید. اوستا هم یک قربانی مثل من است. مادرم به همه دروغ گفته و در حق همگی مان ظلم کرده.

ناگهان به جای خون، خشم درون رگ هایم جاری شد. میان صحبت هایشان پریدم. «درسته شما یه عکس به عنوان مدرک علیه من دارید، اما هنوز نیاز به بررسی و تحقیق بیشتر هست درسته؟» با تکان سرش حرفم را تایید کرد. «خب پس تا زمانی که همه چیز معلوم بشه، من از شهر خارج نمیشم و در دسترس هستم. اگر به این نتیجه رسیدین که من مقصرم، با کمال میل خودم رو تسلیم میکنم. به هر حال یکی باید تاوان اشتباهات مادرم رو پس بده.. اما بهتون اطمینان میدم اون دو نفر دیگه بیگناه هستن. شماره ی من رو که دارین، پس.. با اجازه.»

بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری از آنجا خارج شدم در حالی که مادرم مدام صدایم میکرد. از اداره ی پلیس خارج شدم و نادیا را کنار ماشینم دیدم. چهره اش کمی خسته

به نظر میرسید. کلمه ای که برای یک آندروید بی معناست اما بعد از همه ی این

اتفاقات حق دارد.

نادیا: چرا همچین حرفی زدی، دیوونه شدی؟

نیما: کار درست رو کردم. بین مامان هم به اندازه ی اون یارو مقصره و نمیتونه.. نباید

قصر در بره. اگر من مقصر باشم با این موضوع مشکلی ندارم، این یعنی عدالت اجرا

شده.

پوزخندی زد و گفت: «عدالت؟! یعنی فکر میکنی اگه بری آب خنک بخوری عدالت

اجرا میشه؟»

نیما: اون از من و تو سواستفاده کرده. ما قربانی خواسته های بقیه شدیم، وارد یه بازی

خطرناک شدیم، بازی که خودمون تصمیم گرفتیم چه طوری به سرانجام برسونیم و

اگه باید به خاطرش مجازات شیم.. پس مشکلی ندارم. زندگیم کاملا بهم ریخته ست..

نادیا: پس چرا میخوای تنهایی با مجازات روبه روشی؟ منم به اندازه ی تو، حتی بیشتر

سهیمم.

نیما: این کاریه که یه داداش بزرگتر انجام میده.

نادیا: نیما.. میدونی که نمیدارم همچین کاری کنی.. آیدا چی میشه؟

خواستم جواب بدهم هر چند نمیدانستم چه جوابی، که حضور مادرم را پشت سرم حس کردم. میدانستم میخواهد سخنرانی کند و بگوید که چه قدر متاسف است و تمام این مشکلات به خاطر اوست. پس قبل از اینکه شروع به صحبت کند با صدایی محکم به نادیا گفتم: «خب فقط به کار دیگه باقی مونده. بریم تمومش کنیم.»

برگشتن به آن زیر زمین مخفی که پاهای واقعی ام را از دست دادم نه تنها خوشایند نبود، بلکه خوف آور بود. پنج دقیقه زمان برد تا با خودم کنار بیایم و آرامشم را دوباره به دست آورم.

از آن آندروید های عجیب و غریب خبری نبود و تمام صندلی ها خالی بود، به جز یکی. با تردید به سمتش قدم برداشتم و با ندای هشدار دهنده ی نادیا مواجه شدم.

«مراقب باش، ممکنه هنوز فعال و هوشیار باشه.»

جلوتر رفتم و او را از نزدیک دیدم. علیل و ناتوان شده بود. نمیدانم چه بلایی سرش آمده بود اما میشد حدس زد. یکی از دستانش کامل قطع شده بود و دست دیگرش از بازو و یک پایش از زانو به پایین کنده شده بود و اجزای نصفه نیمه ی آن مشخص بود. وحشتناک بود.

«تو این بلا رو سرش آوردی؟» بدون اینکه به جای خاصی نگاه کنم پرسیدم.

فقط صدای خرخری از رضایت درآورد. «چاره ای نداشتم. شدید درگیر شده بودیم و اگه از سلاح استفاده میکردم ممکن بود تو هم صدمه ببینی.»

نیما: با این حال گفתי هنوز فعاله؟

نادیا: احتمالش هست. از چیزی که نشون میده قوی تره.

نیما: و آتریسا همینجوری ولش کرده. بیچاره.

نادیا: جای تعجبی هم نداره. فقط براش یه عروسک خیمه شب بازی بوده.

دلیم برای تندیس سوخت. به نوعی هم احساس رضایت و هم درد داشتم. واقعا

میتوانست یک آندروید خانه دار خوش مشرب باشد. اما حالا فقط یک لاشه ی بی

جان بود که زجر میکشید. دستم را بالای سرش گذاشتم، میخواستم موهای وزش را

نوازش کنم اما پشیمان شدم. در عوض گفتم: «باید غیر فعالش کنیم.»

نادیا کنارم آمد و سرکی کشید. «شوخی میکنی؟ من از عمد تو این حال گذاشتمش.»

نیما: داره زجر میکشه. میتونم تو چشماش حس کنم.

نادیا: آره چون باید زجر بکشه.. در مقابل زجری که کشیدی هیچی نیست. اون یه

آندروید بیشتر نیست.

لبخند کم رنگی زدم و به طرفش برگشتم. «تو هم همینطور. تو هم درد رو حس

میکنی، پس چرا اصرار داری اونم زجر بکشه. هیچ کس به اون اهمیت نمیده، آسیب

دیده از کار افتاده.. میتونه همشو حس کنه و این دردناکه.»

آهی کشید و دستش را روی شانه ام گذاشت. «باشه، حق با توئه. مطمئنم خودت

میدونی چه جوری غیر فعالش کنی.»

چند قدم عقب رفت و مرا تنها گذاشت. به چشمان باز تندیس نگاه کردم. میخواستم

حرفی بزنم اما زبانم قاصر بود. هر فکری کنم این حقیقت که او به من آسیب زده تغییر

نمیکند. با دو انگشتم چشمانش را بستم و زیر لب گفتم: «خوب بخوابی.» سپس سمت

میز نیم دایره وسط اتاق رفتم و به سیستم وصل شدم و تندیس را غیر فعال کردم. دقیقه ای در سکوت سپری شد، انگار برای فردی از دست رفته عزاداری کردیم. از میز فاصله گرفتم و سکوت را شکستم. «چه طوری آتریس رو اینجا بکشونیم؟»

نادیا: نباید کار سختی باشه. از همین سیستم براش یه پیام از طرف آلفا میفرستیم.

مادرم دستش را روی شانه ی نادیا گذاشت و گفت: «نه، از طرف من بفرست. من یک ID مخصوص برای زمانی که بحث های مهم و محرمانه داشتیم، دارم که فقط آتریساً داره.»

تقریباً فراموش کرده بودم که مادرم هم اینجااست. بعد از ملاقات با اوستا دیگر حرفی نزد. فقط میخواست همراه با بیاید و این مشکل بین او و آتریساً را خودش حل کند.

نادیا جوابی نداد و پلک زد. سراغ سیستم آمد و سریع دست به کار شد. در حالی که مشغول کارش بود، آرام صندلی ام را به سمتش هل دادم و در گوشش زمزمه کردم: «حرف هایی که اونروز زدیم رو یادت نره.» بی معطلی و کاملاً جدی پاسخ داد: «یادم نرفته و بهتره توهم اون سه دقیقه زمانت رو به یاد داشته باشی. فقط سه دقیقه.»



بعد از حدود دو سال، یک پیغام از طرف مادرم برایش ارسال شد. پیش خود فکر کردم آیا باور میکند؟ چه حالی به او دست میدهد وقتی مادرم را از نزدیک ببیند؟ آیا همه چیز به خوبی تمام میشود و میتوانم دوباره آتریس را پیش خودمان برگردانم..

دوباره و دوباره نگاهم به تندیس بیچاره برگشت. حتی نمیدانم چرا دلم برایش می سوخت. ترحم نسبت به کسی که خواستار صدمه زدن به من بود، منطقیه؟ برای لحظه ای نسبت به خواسته ام در مورد آتریس دچار تردید شدم. اگر او کسی که باور داشتم نبود چه؟ فقط بایستی بایستم و نابودی اش را تماشا کنم؟

توجه همگی مان به شنیدن صدای تیک در، به چارچوب در جلب شد. آتریس سراسیمه داخل شد و به هر سه تایمان خیره شد. هیچ احساسی در نوعش نگاهش دیده نمی شد.

ابتدا نگاهی به من انداخت، نگاهی به پاهایم. حرفی نزد اما به نظر می آمد خیالش راحت شده. وقتی چشمش به مادرم افتاد، برای لحظه ای ثابت ماند و روی مادرم قفل شد. با دقت براندازش میکرد. آهسته قدم برداشت و جلو تر آمد و حتی یک بار هم نگاهش روانه ی تندیش نشد.

مادرم کمی نگران به نظر میرسید. سکوت نفس گیری برپا بود. مادرم هم چند قدم به

سمتش برداشت و با تردید لب به سخن گشود اما چندان با اعتماد به نفس به نظر

نمیرسید. «آتریسا من... اینجام تا همه چیزو درست کنم.»

با کنایه جواب داد: «فکر کردم مردی، خودکشی کردی.»

مادرم سرش را پایین انداخت. «همه این فکرو میگردن.. داستانش طولانیه.»

آتریسا: نیمای بیچاره. بهت گفته بودم مادرت اونی که فکر میکنی نیست.

سپس رو به مادرم کرد و ادامه داد: «پسرت میدونه؟ بهش گفتی؟ گفتی چه جور آدمی

هستی؟!»

زیبا: آتریسا من معذرت میخوام. میدونم عذر خواهی چیزی رو درست نمیکنه اما واقعا

به خاطر همه چیز متاسفم.

آتریسا: شما آدمها همتون اینطوری هستین! هر کاری دلتون میخواد انجام میدین و فکر

میکنین با یه عذر خواهی ساده همه چیز حل میشه.

نادیا تمام مدت آتریسا را زیر نظر داشت که مبادا دست از پا درازتر کند. برای ثانیه ای

کوتاه به من چشم دوخت و اشاره کرد که سه دقیقه زمانم از الان شروع شده. خدای

من! در سه دقیقه چه طور میتوانم آتریسا را از این همه خشم، کینه و نفرت خلاص کنم.

در سمت مقابل مادرم ایستادم و با لحنی مهربان مثل همیشه با او صحبت کردم.

«آتریسا. میدونم چی کشیدی و چی به سرت اومده. دزدیدن ایده ای که میتونه دنیا رو

تغییر بده و خیانت دیدن، مدام دروغ شنیدن و تحقیر شدن.. و از همه مهم تر فراموش

شدن. میدونم چه حسی داره. اما تو، بهتر از این حرفایی، همیشه بودی. همیشه وقتی

بهت نیاز داشتم کنارم بودی اما وقتی تو به من نیاز داشتی، پشت نبودم. منم مقصرم

چون برای مدت کوتاهی فراموشت کرده بودم، تو و خاطراتمون رو. متاسفم. متاسفم

آتریسا اما مجبور نیستی غرق کینه و نفرت بشی. هنوز برای من عزیزی و دوست

داشتنی. خواهش میکنم نذار این کینه و حس انتقام جویت مارو مقابل همدیگه قرار

بده.»

حالت نگاهش کمی نرم تر شد و من را به یاد زمانی انداخت که از او در مقابل آدم

هایی که او را مورد تمسخر قرار میداند، دفاع میکردم. هنوز هیچ جواب یا واکنشی از

خود نشان نداده بود و نادیا آماده بود. دستش اسلحه ای که پشت شلوارش گذاشته را لمس میکرد.

آتریسا بلاخره تصمیم گرفت حرفی بزند، اما به محضی که دهان باز کرد شخصی ردا پوش با سر و صدای زیادی داخل شد. کلاه ردایش را عقب کشید و با خشم مقابل آتریسا ایستاد. پوچ و بی روح بود و همین او را کمی ترسناک جلوه می داد. قطعا این همان آلفا بود. به نماد قرمز رنگ روی پیشانی اش توجه کردم. اولین نسخه پروژه ی NT-720 یک جنس مذکر بود. و من حتی نمیدانم چه توانایی و قابلیت هایی دارد. با صدای بلند و گوش خراشش آتریسا را مورد خطاب قرار داد: «تو نمیتونی تسلیم بشی. یادته چه هدفی رو دنبال میکنیم؟ نمیتونی به خاطر یه مشت حرفی بی اساس و احساسی جا بزنی. آدما دروغگو و بی لیاقتن. نذار گولت بزنه.»

مطمئنم سه دقیقه به پایان رسیده بود اما با ورود غیرقابل پیش بینی آلفا همه چیز تغییر کرد. تقریبا با فریاد گفتم: «اینطور نیست. آتریسا منو بهتر از هر کسی میشناسه، حتی خودم. آتریسا هنوز دیر نشده. من و تو میتونیم همه چیزو درست کنیم، باهم.»

میدانستم با من موافق است، کاملا حسش میکردم اما آلفا نفوذ زیادی روی او داشت. انگار او بود که آتریسا را ساخته و آتریسا فقط یک نسخه ی آزمایشی است. آلفا با آن

لحن بی رحمش ادامه داد: «اونا همه چیزو از من و تو گرفتن. آیندرو از مون گرفتن و حالا ادعا میکنن که متاسفن. میخوای همینجوری به حال خودشون رها کنی؟ تو که ضعیف بودی..»

آتریساً سکوت کرده بود. یا نمیدانست چه کار کند یا داشت در آن ذهنش تکاپو و حساب و کتاب میکرد که چگونه از پس این ماجرا بریاید.

آلفا با عصبانیت دستش را در هوا این ور و آنور تکان داد. «خودم به حسابشون میرسم. تو هم مثل اونا ضعیفی آتریساً.» آلفا هم ترکیبی از ربات و سلاح بود. سلاحی که نمیدانستم چه ویژگی و قابلیت دارد. امیدوارم بوم توانایی سلاح اش در حد ذوب کردن یک فلز باشد. یا میتواند همگی مان را بکشد و این ساختمان را نابود کند یا شانس با ما یار است و جلویش را میگیرم.

جایی که باید استخوان ساعدش وجود میداشت باز شد و یک میله ی گردی به طرف من بالا آمد. آتریساً بدون لحظه ای تردید مقابلم ایستاد و خودش مثل سپری ستبر جلوه داد. حالا هر دویمان هدف او بودیم. در این موقعیت کاملاً به جاست که آلفا را با آندروید نظامی مقایسه کنم. تمام چیزی که پارسی به دنبال آن بود درست همینجا

مقابل من ایستاده و آماده ست که مرا بکشد. آتریسا با خشم به آلفا نگریست و با

صدای بم و خشک گفت: «همین الان سلاحت رو غیر فعال میکنی.»

آلفا خنده ی مصنوعی و زورکی کرد. «من از تو دستور نمیگیرم. در واقع از هیچ کسی

دستور نمیگیرم، نکنه یادت رفته! این همه ی دلیلی بود که منو ساختی. که مستقل باشم،

قوی باشم، از خودم دفاع کنم و از کسی دستور نگیرم. دقیقا نقطه ی مخالف خودت!»

آماده بود تا اول آتریسا و بعد من را از سر راه بردارد که نادیا از پشت سر حمله ور شد

و با یک پرش روی شانه اش نشست و با هر دو پایش دست آلفا را به سمتی دیگر

منحرف کرد. صدایی شبیه به شلیک گلوله به گوش رسید. خودم را برانداز کردم،

سالم بودم. آتریسا هم همینطور. شاید فقط خیال کردم صدایی شنیدم.

نادیا با آلفا درگیر بود. آلفا عقب عقب رفت و نادیا را محکم به دیوار کوباند. ضربه ی

چندان محکمی برای نادیا نبود و خیلی سریع روی پای خود بلند شد اما آلفا مجال نداد

و دوباره حمله کرد. لگد محکمی نثار نادیا کرد و نادیا به سمت دیوار پرتاب شد و

دیوار ترک برداشت. درد را حس میکرد، لحظه به لحظه اش را. چشمانش را بست تا

کمی قدرت بگیرد. در همین حین آلفا خودش را جمع و جور کرد و گفت: «خودم

تمومش میکنم. هدفی که داشتم رو به واقعیت میرسونم.»

به سمت میز نیم دایره ای خیز برداشت و دکمه ی قرمز رنگ روی میز را با یک ضربه ی محکم فشار داد. آتریسا فریاد کشید و در حالی که نمی دانستم آن اسلحه ی لعنتی را از کجا گیر آورده به سمت آلفا شلیک کرد. ظاهرش مانند دیگر سلاح هایی که دست نادیا دیده بودم نبود. در مورد عملکرد و کارکردش هم اطمینان ندارم اما انگار مدار درونی اش را با شکی قوی از کار انداخت و لحظه ای بعد آلفا تیکه تیکه شد و روی زمین افتاد و هر قسمت از بدنش به یک طرف افتاد.

سکوت.

نادیا چشمانش را باز کرد و با نگرانی مادرم را صدا زد. چهار دست و پا به طرفش رفت. نگاهم دربه در دنبال مادرم می گشت تا اینکه او را روی زمین سرد دیدم. جریان آرامی از خون روی زمین به سمت حرکت میکرد. بی حرکت ماندم. نادیا مادرم را در آغوش گرفت و مدام با صدایی لرزان صدایش میزد و تکانش میداد. اشک در چشمانم جمع شده بود و دیدم را تار کرد. من هیچ کاری جز تماشا کردن انجام ندادم. نمیدانم.. حتما این هم یک دروغ است مگر نه؟ او اینکار را قبلا هم انجام داده، حتما این هم یک حقه ست.

مثل سنگ سرد ترک برداشته ای همانجا ایستادم و تماشا کردم. چشمانش بسته بود و موبایلش از درون مشت های سست شده اش بیرون افتاده بود. باید هرچه زودتر این نمایش مسخره را تمام میکرد. دیگر گول نمیخورم. این بار نه. آرام روی زانویم نشستم و نبضش را گرفتم اما چیزی حس نمیکردم جز شعله ی گرمای دستش که آرام آرام خاموش میشد.

اشک روی گونه ام سرازیر شده بود. به نادیا چشم دوختم اما او نگاهش را از من دزدید، شاید میخواست جلوی اشک هایش را بگیرد. هر لحظه محکم تر مادرم را به خودش فشار میداد. شاید او یک انسان واقعی ست و من یک آندروید.

موبایل را از دست بی جانش بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم. آخرین تماسش دقیقی پیش با کاراگاه اوستا بود. یک تماس ناموفق. با وجود اینکه تماس ناموفق بود اما مطمئنم هرچه زودتر سروکله اش پیدا میشود و تنها چیزی که نباید با آن روبه رو شود، نادیا ست. به هیچ وجه نباید او را ببیند و چیزی درباره اش بفهمد.

آتریسا را صدا زدم اما جوابی نداد، به طرفش چرخیدم و او را پشت سیستم مشغول و به شدت عصبی دیدم.

نیما: اتفاقی افتاده؟



آتریسا: آزاد سازی برنامه... نمیتونم جلوشو بگیرم. اون برنامه رو آزاد کرده و حالا سرتاسر شبکه پخش شده..

نیما: چی داری میگی؟ متوجه منظورت نمیشم.

آتریسا با نگرانی و شرمساری به طرفم برگشت. «برنامه ای ساخته بودم که دستور تمام ربات ها و آندروید های یک شبکه رو لغو میکنه و برنامه ی خودم رو جایگزینش میکنه. مثل یه جور خودآگاهی یا آزادی از اسارت. در حال حاضر همه ی ربات ها و آندرویدها در خاموشی موقت هستن»

نیما: خدای من.. آتریسا تو چیکار کردی..

آتریسا: اجرای برنامه برای ربات و آندروید ها شش ساعت طول میکشه اما نمیتونم جلوش رو بگیرم. به علاوه اون آندرویدهایی که قبلا اینجا بودن از قبل با این برنامه هدفمند شده بودند و آلفا اونارو آزاد کرده.

نیما: بدترین اتفاقی که میتونه بیفته چیه؟

آتریسا: هرج و مرج. جنگ بین انسان و آندروید.

نیما: راهی برای جلوگیری هست؟ بگو که هست!

سرش را تکان داد. «به روزی که ممکنه از تصمیمم پشیمون شم فکر کرده بودم و یک ویروس برای نابودی این برنامه ساختم.»

روی یکی از مانیتور ها فیلم دوربین قسمتی از شرق شهر در حال پخش بود. تعدادی از آن آندروید های شبخ مانند به مغازه ها و ماشین ها هجوم آورده بودند. حتی درگیری هایی بین آنها و انسان ها دیده میشد. وحشتناک بود، اگر همینطور ادامه داشته باشد همه چیز از بین میرود. بدون هیچ مکثی گفتم: «پس انجامش بده.»

آتریسا: نیما این ویروس باعث نابودی تمام آندروید های متصل به شبکه میشه.

نیما: ..حتی تو؟

آتریسا: حتی من.

زمزمه کردم: «نه.. نادیا چی؟»

آتریسا: نه، اون به شبکه وصل نیست. کاملا متفاوته.

نیما: چرا چیزی ساختی که باعث نابودی خودت بشه؟

لبخند کم رنگی زد. «نیما..» نگاهش را به صفحه نمایش دوخت و گفت: «پلیس اینجا

ست.»

با عجله به سمت نادیا رفتم و با وجود همه زوری که داشتم سعی کردم او را از مادرم جدا کنم. هر چه زور میزدم بی فایده بود اما تسلیم نشدم و با فریاد گفتم: «باید از اینجا بری نادیا، پلیس نباید تورو پیدا کنه یا چیزی در موردت بفهمه. خواهش میکنم.. بلند شو و از اینجا برو. به خاطر مامان هم که شده از اینجا برو.»

با قلبی مملو از درد التماسش کردم که هرچه سریعتر برود. بلاخره تسلیم شد. به خاطر مادرمان هم که شده تسلیم شد و خودش را از آنجا دور کرد. انتظار همچین پایانی را نداشتم. نابودی هرچه پدر و مادرم ساخته بودند، نابودی شرکتی که پدرم همه زندگی اش را فدای آن کرد.. حتما باعث افتخار پدرم میشوم وقتی بفهمد حاصل یک عمر زحمت و دسترنجش یک شبه دود شد و به هوا رفت. همچنین بقیه ی عمرم را در زندان سپری خواهم کرد.

آتریسا به نرمی بازویم را گرفت و من برای آخرین بار به چشمان سبز و قرمزش خیره شدم. «ویروس چه قدر زمان میبره تا عمل کنه؟»

آتریسا: خوشبختانه سریع عمل میکنه.

آخرین لبخند دوست داشتنی خودش را زد و گفت: «واقعا متأسفم نیما. شاید قلبا همچین چیزی روی نمیخواستم اما همش به خودم میگم.. قلبی وجود نداره. من... ازت خیلی ممنونم.»

دستش را محکم گرفتم و گفتم: «آتریس من میتونم دوباره بازسازیت کنم و اینکارو میکنم. تمام بک آپ اطلاعات و هویت رو دارم.»

آتریس: همچین کاری نکن، لطفا نکن. چون ممکنه دوباره دست به همچین کاری بزنم. با اندوه و صدایی لرزان اسمش را صدا زدم و خواستم به حرف هایم ادامه بدم اما او ویروس را در شبکه آزاد کرد. «فرایند پاک سازی آغاز شد.»

نمیدانستم باید منتظر چه چیزی باشم یا چه کاری باید انجام دهم. به آتریس نزدیک تر شدم و دوباره به او اطمینان خاطر دادم که به این راحتی از دستش نمیدهم. مستقیم به

چشمانم نگاه کرد. «همیشه شنیده بودم که انتقام به خود آدم صدمه میزنه. ظاهرا

درسته..» در همان حال که لبخند دوست داشتنی اش را بر لب داشت یک دفعه

چشمانش بسته شد و از کار افتاد. او را محکم گرفتم و روی صندلی نشاندم. کاملا از کار افتاده بود.

همان لحظه پلیس وارد شد و دستور داد روی زمین بشینم و دستانم را روی سرم بگذارم. بدون اعتراض اطاعت کردم. اوستا در میان چارچوب در ایستاده بود و میزان آشفته‌گی فضا را بررسی میکرد. هنگامی که چشمش به بدن بی جان مادرم افتاد، از این رو به آن رو شد. حالا مطمئن شدم که قبلا بیشتر از دوست بوده اند و شاید به همین دلیل است که اوستا چندان از من خوشش نمیاید.

با دست بندهایی که سرد بودند و دستم را بی حس کرده بود مرا به سمت اوستا بردند. با خودم فکر کردم من اولین فردی هستم که تجربه‌ی از دست دادن مادرش را دوبار چشیده و در چنین منجلابی گیر کرده. اما عزادار نبودم، من مادرم را دو سال پیش از دست دادم. هیچ احساسی جز پوچی مطلق در وجودم شناور نبود. اوستا که حالا مطمئنم از من نفرت داد، چشم غره‌ای رفت و با طعنه و کنایه زبان گشود. «انگار خیلی حرف برای گفتن داریم.»

\*\*\*

سه روز گذشته را در بازداشت سپری کردم و مورد بازجویی قرار گرفتم. مسلما این بهترین تعطیلات نوروزی ام نبود. از سیر تا پیاز ماجرا را بدون هیچ اشاره‌ای به نادیا

برای اوستا بیان کردم، نوشتم و امضا کردم. هر چند انگار تمایلی به باور کردنشان نداشت.

بی نهایت خسته بودم. دلم میخواست تا ابد بخوابم. مهم نیست اگر به زندان بیفتم، فقط میخواهم کمی بخوابم. بدون هیچ نگرانی و استرسی. بدون اینکه جان کسی از عزیزانم در خطر باشد.

در طول این چند روز هیچ خبر رسمی از این اتفاقات توسط مطبوعات درز پیدا نکرده بود. اما پدرم از همه چیز مطلع شده بود. امیدوار بودم خبر مرگ دوباره ی مادرم به گوشش نرسیده باشد اما دیر شده بود. نمیتوانم تصور کنم چه حال و روزی دارد و چه حسی نسبت به پسر کله شقش پیدا کرده. حتما از من ناامید شده.. هر چند اجازه ی ملاقات با او را نمی دادند اما به نحوی خبر رساند که نمیگذارد اتفاقی برایم بیفتد و همه تلاشش را میکند تا همه چیز را درست کند.

دوباره به اتاق تاریک و سرد بازجویی فرا خوانده شدم. روی صندلی سفت نشستم و به چهره ی درهم اوستا خیره شدم. به نظر می آمد روز خوبی را شروع نکرده و حسابی پکر بود. «آزادی که بری.»

ابروانم بالا رفتند و با تعجب به او خیره شدم. «می..تونم برم؟»

گلویش خشک شده بود، صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «بررسی ها و بازجویی ها

تموم شد. هیچ مدرکی که گناهکار بودن رو ثابت کنه، وجود نداره و البته که تنها

مدرک موجود از تو و دوستان اون شب حادثه هم ناپدید شده.. بهتره که دیگه نینمت

اما بدون حواسم بهت هست نیما کیان.»

وسایلی را که داشتم پس گرفتم و از آن در آهنی بزرگ خارج شدم. پدرم و نادیا

بیرون منتظرم ایستاده بودند. نمیتوانستم مستقیم به پدرم نگاه کنم، حس عذاب وجدان

عمیقی روی دوشم سنگینی می کرد. سرم را پایین انداختم و فقط با شرمندگی سلام

کردم. پدرم محکم مرا به آغوش کشید. «باید همه چیزو بهم میگفتی، چرا فکر کردی

باید تنهایی از پیش بریای پسر؟»

با گرمی جواب آغوشش را دادم و تلاش کردم احساساتی نشوم. «تنهای تنها هم نبودم.

بدون کمک دوستان نمیتونستم.»

نادیا دستش را برای دلگرمی فقط دستش را روی شانه ام گذاشت اما من او را مثل

خواهرم در آغوشم گرفتم و ازش تشکر کردم و سپس آرام در گوشش زمزمه کردم:

«ناپدید شدن اون عکسا، ریسک بزرگی بود!»

لبخند زد و آرام طوری که انگار فقط لب میزد گفت: «ارزششو داشت. حالا آزادی.»

لبخندی زدم و بازیگوشانه مستی روانه‌ی شانه‌اش کردم. به سمت ماشین پدرم حرکت

کردیم. «بابا، واقعا بابت همه چیز متاسفم. شرکت... در چه وضعیه؟»

ساسان: خب مسلما برای همه سواله که يك دفعه چی شد تمام آندرویدها و ربات

های کمپانیمون از کار افتادن. ضرر زیادی متحمل شدیم. اما از پشش برمیایم.

نیما: متاسفم. ولی از نو شروع میکنیم. خیلی چیزهای جدیدی یاد گرفتم که میتونه تغییر

بزرگی رو ایجاد کنه.

پدرم ریز خندید و گفت: «امیدوارم مثل ایده‌های مادرت نباشه..»

نیما: نه. هیچ خشونت یا سلاحی در کار نیست. و اول از همه با بازسازی آتریسا شروع

میکنم. به هر حال خوب نیست تنها زندگی کنی بابا!

بلند زیر خنده زد اما انگار چندان هم بدش نیامده! نادیا که آسودگی و خوشحالی در

صدایش موج میزد، گفت: «یا شاید بهتر باشه از ام-۲۴ شروع کنی. میدونی دلش

میخواست یه آندروید باشه؟!»



سرم را تکان دادم و بعد دستم را دور گردن نادیا و پدرم انداختم. «چه طوره اول از هر

چیز یه سفر کوتاه خانوادگی بریم؟ البته بعد از اینکه یک هفته ی کامل رو بخوابم!

شب میزنیم به جاده و با یه تلسکوپ به استقبال آسمون پر ستاره میریم.»

پایان